نام کتاب : آجر لق

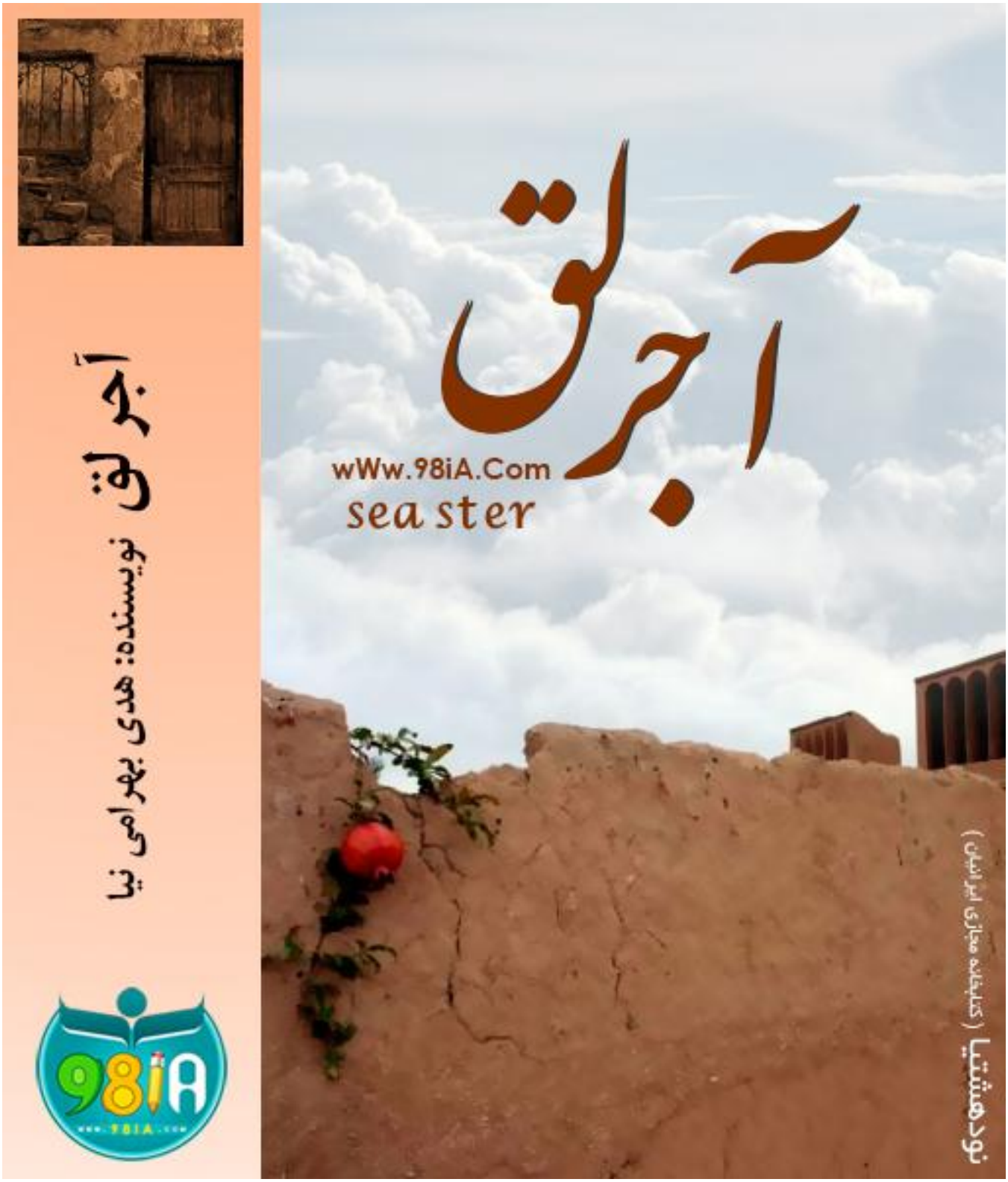
نویسنده : هدی بهرامی نیا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : star78 کاربر انجمن نودهشتیا

پناه میبرم به خدا از شر شیطان رانده از درگاهش.

و انسان را نسبت به پدر و مادرش به احسان سفارش کردیم. مادرش با تحمل رنج به او باردار شد و با تحمل رنج او را به دنیا آورد و بار برداشتن و از شیر گرفتن او سی ماه است تا آنگاه که به رشد کامل خود برسد.

سوره احقاف بخشی از آیه پانزدهم

فصل اول:

نیم رخ به آینه ایستادم. تونیک بنفش و مشکی تا روی ران هایم بلندی داشت. پهلوهایم پر تر شده بود. هم خودم تغییر سایزم را حس کرده بودم ، هم همسایه مامان اینا که در کوچه مرا دیده بود گوشزد کرده بود ... که خوش آب و رنگ تر از قبل شده ام. به قول خودش یک پرده گوشت گرفتم و آب زیر پوستم رفته. دست کشیدم روی جلوی شکمم... حس داشت . برای من ... گرچه هنوز خیلی پیدا نبود . شاید اکثریت می گفتند اضافه وزن است ولی همان خانم همسایه از چشم هایم فهمیده بود. باز هم به قول خودش از برق چشمهایم. برق چشم و یک پرده گوشت که چیزی نبود. من حسش می کردم. قلب درونم را... امانتی کوچکم را... نیم چرخی زدم و از پهلوی دیگر به آینه نگاه کردم. از این طرف هم چیز زیادی پیدا نبود. مثل همان سمت. آینه همیشه دروغ می گفت. همیشه... نشانش نمی داد و من داشتمش ... آینه حس من را می فهمید؟ نه...

دست کشیدم روی گونه ها. چند لک قهوه ای رویشان افتاده بود. کتاب چه نوشته بود؟ ماسک بارداری؟ ممکن است نروند؟ به جهنم که نروند. سر و ته این لکه ها با کرم به هم می آمد ولی سر و ته موجودی که درون شکمم بود چه؟ جان جانانم... آینه دروغ می گفت.

از آیینه چشم گرفتم. تن خسته ام را روی تخت رها کردم. باز دستم سر خورد روی شکمم. دلم می خواست بدانم این دست کشیدن ها به همان اندازه که مرا سرشار از مادری می کند او را هم سرشار می کند از فرزندی؟ دکتر چه کار می کرد؟ لبه دستش را روی شکمم می کشید و فشار می داد؟ به قول خودش به اولین سفتی که رسیدی همانجا رحم است. البته که چیزی حس نکرده بود. گفته بود سن بارداری ات هنوز کم است. کتاب هم نوشته بود. تا ۱۲ هفتگی فقط درون لگن.

من هنوز دوازده هفته هم نبودم. هیچی نبود. فقط یک حس عظیم و مفرط... یک سرشاری بی حد و حصر. لبخند پهنی روی لب هایم نشست. دکتر گفته بود اگر بخواهی قلبش را نشانت می دهم. روی صفحه سیاه و

برفکی دستگاهش . میان حجم سیاهی و خطوط خاکستری. فقط یک نقطه بود که بالا و پایین می رفت و من تک و تنها غرق خوشی شدم. گفته بود تا چشم بگذاری می توانی صدای قلبش را هم بشنوی. گفته بود بعد از اینهمه سال دیدن زن باردار و جنین ، باز هم در خلقت خدا می ماند که چطور موجودی با اندازه تنها یک میلی متر می شود نوزاد. و من در ذهنم ادامه نوشته بودم که بشود بچه ، نوجوان بعد جوان ، زن بگیرد ، شوهر کند ، خودش بچه دار شود. ادامه اش می شد چندین سال... انقدر کار نشده و اتفاق نیفتاده بود که باید می افتاد. انقدر بار بود که باید به ثمر می نشست. صبر... فقط صبر.

خلقت بود و خالقش. گفته بود تا زمانی که یکی از این خلقت ها را در وجودت حس نکنی عظمتش را نمی فهمی. عظمت همان خالق. گفته بود و من چشم دوخته بودم به همان نقطه ای که مثل یو یو تند تند بالا و پایین می رفت. کلی توضیح داده بود برایم. سرش خلوت بود و حوصله اش زیاد. جایی را نشان داده بود و می گفت بعدا همین گره گره ها می شود ستون فقرات و نخاع. من گنگ سر تکان می دادم که مثلا می فهمم ولی درگیر همان یک نقطه بودم. همان نقطه. درون حجمی شناور. همان جانِ جانان ... درگیرش بودم. نقطه ی حیاتم.

مادری یک چیزی بود که باید اتفاق می افتاد. بی برو و برگرد. از همان وقتی که مادرم با دو بچه و یک بارِ رفته از شکم، موقع شیطنت های من می گفت "آدم مار بشه ولی مادر نشه. " یا نصیحت های مادر بزرگم.

من آتیه بودم. آینده... گذشته و حال را پشت سرم گذاشته بودم. به آینده می رسیدم. به نام و نشانی ام. آیه ی عظیمی در راه بود. آیه و نشانه ای دوباره و دوباره. به قول فروغ تکرارِ تکرار ... انگار که من مادر خلقت بودم... انگار که حوا بودم. انگار که نبض خلقت در دستم بود. حوا هم همین حس مفرط را داشت؟

طبق توصیه های مادرم اول روی پهلو چرخیدم. بعد از کمی درجا نشستم و بعد از کلی اطوار و دست به کمر گرفتن از جا بلند شدم. یعنی نه که سختم باشد نه. یکبار که سریع از خوابیده به ایستاده جهش کردم مچم گرفته شد و گوشم پر شد از نصیحت که حالا گرمی و نمی فهمی چه به روز خودت می آوری.

قرص ویتامین بی شش و اسید فولیک را بالا انداختم و نصف لیوان آب پرتقال داخل این معده ی بی ثبات ریختم. به قول مامان زن باردار همیشه باید چیزی دم دستش باشد که بخورد ولی کم کم. نه زیاد. زیاد که خورد حال و روزش بهم می ریزد. حال. حال. حال بهم ریخته ی من. بیچاره آتیه...

انگار همین دیروز بود. چقدر خاطرات ما با این جمله شروع می شد. ولی خوب همین دیروز که نبود. انقدر هم سریع نگذشته بود که گمان کنم فاصله اش تا حال من همین دیروز باشد. آن هم حالِ دیروزِ من ... حالا به هر

حال. خیلی نگذشته بود از زمانی که با اول دانشگاه می رفتم. یک سری تصاویر مبهم از آدمهای در تکاپو ی یافتن کلاس. پانزده دقیقه مانده به هشت رسیده بودم داخل محوطه. تا پنج دقیقه به هشت دنبال ساختمان کلاس ها بودم که لعنتی تابلویش زیر درخت پنهان شده بود. چهار دقیقه به هشت فهمیده بودم کلاس طبقه دوم است. سه دقیقه فرصت برای بالا رفتن از پله ها. و نهایتا راس ساعت هشت رسیده بودم سر اولین کلاس دانشگاهی. چه دانشجوی آن تایمی. و چقدر که خاطراتم مبهم بود!!! آمده بودم دانشگاه. بابا می خواست. خودم می خواستم... استاد هنوز نیامده بود. ردیف سوم روی صندلی کیفم را پرت کرده بودم و پشتم را لم داده بودم به کیف که یک شال گردن نرم و حجیم داخلش بود و جان می داد بیشتر بذاری زیر سرت و بخوابی. گفته بودم ترم بهمنی بودم؟ یادم نیست. روز اول دانشگاه هم با دوازده بهمن همزمان بود. استاد که آمد ساعت هشت و ده دقیقه بود. این یکی هم خاطرم بود چون بغل دستی ام پرسید ساعت چند است؟ و با شور و هیجان توضیح داد که طبق قوانین آموزش اگر استاد تا بیست دقیقه بعد از شروع کلاس نیاید کلاس کنسل است. و من با چرت سر تکان داده بودم. همین. خوب چه فایده؟ ما که رفته بودیم. از خواب نازمان هم زده بودیم. استاد اگر استاد باشد از شب قبلش می گوید فردا بیست دقیقه اول را نمی آید. ما هم لشکر کشی نمی کنیم به دانشگاه. به هر حال. استاد که رضایت داد و رفت کلاس را به بهانه پیدا کردن بوفه ترک کردم. ترم اولی بودن حال غریبی داشت. حس می کردی چقدر کوچکی. خوب فرقی نکرد چون ترم دومی هم که شدم باز هم همان حس ماند. مثل وقتهایی بود که می گفتند بعدا که بزرگ شدی و نمی دانستی این "بعدا" کی خواهد آمد.

ــ آتی. اون پسره رو. انگاری تازه اومده. هان؟

توپیدم به سحر و گفتم: انگشت نکش خله. یکی می بینه. چه می دونم جناب عالی ایسنا تشریف داری.

از پشت شیشه های دودی رفلکس سراسری بوفه نگاهی انداختم. پسری با قد متوسط رو به بالا و سیاه پوش داشت از ساختمان کلاس ها به سمت محوطه فضای سبز می رفت.

ــ چیش برات جالبه که کنجکاو شدی بدونی کیه؟

چایش را هورت کشید. کوبیدم روی دستش. چشمانش از حدقه بیرون زد و گفت: مرض. مگه یتیم گیر آوردی می زنی؟

ــ هورت نکش بی ادب.

ــ دلم می خواد. تو چیکاره ی حسنی؟ به من میگن زبل خان. زبل خان اینجا. زبل خان اونجا. پشه هم نباید از محدوده بینایی من بدون شناسنامه رد بشه چه برسه آدم. اونم مشکوک و سیاهپوش... و کشدار ادامه داد: خوش تیـــــپ

براق شدم توی صورتش.

ــ هو... اون چشای گاویتو برا من گشاد نکنا. شب خوابم نمی بره. صدایش را پایین آورد: الاغ جون باید پی این شوهر یافتنو بگیریم یا نه؟ بو ترشیدگیمون داره همه جارو ور می داره. ننه جونم می گه ، صدایش را مثل مادربرگش پیر و لرزان کرد و ادامه داد: ننه. هرکاری رو باید پی گرفت تا به سرانجوم برسه. دوباره صدایش عادی شد : ما هم باید پی این شوهر پیدا کردنو بگیریم. از درس خوندنم واجب تره. خیال کردی چند سال دیگه با یه لیسانس فزرتی کجا بهت کار می دن؟ تهش باید بری خونه پسر مردم بچشو بزرگ کنی و رخت بشوری... بچه. بچه. رسیدم به همان خانه ی مردم... از خاطره ها صاف افتادم وسط اتاق. سقوط آزاد. نفس عمیقی کشیدم و هجوم بردم سمت حیاط. کنار شیر آب. عق زدم. حال و گذشته را. عق زدم این پرواز بی سرانجام را... بوی سبزی سرخ کرده ی مامان دوباره خورد زیر بینی ام و شدید تر ادامه دادم... همان نصفه لیوان آب پرتقال. مادرم با کفگیر دم در هال ایستاده بود.

ــ من از دست تو دق مرگ می شم. چندبار بگم ندو برات خوب نیس؟چندبار بگم زیر دلتو بگیر موقع راه رفتن؟ ببین می تونی این بچه رو بندازی و خیال همه رو راحت کنی؟

دست و صورتم را آب کشیدم: می گی چیکار کنم؟ یواش یواش بیام که همه قالی هات به گند کشونده بشن؟

ــ خیله خوب!. بیا اینجا بشین اونجوری چمباتمه نزن پای شیر آب. بیا تا برات یه کم چای نبات بیارم.

نشستم روی سکوی جلوی در هال. روی خنکی سنگش. الان بود که صدای مامان در بیاید. برگشت با یک لیوان چای و نباتی که داخلش گذاشته بود و هی هم می خورد. و یک قالیچه.

ــ بنداز زیر پات. فکر کردی مادر شدن آسونه؟ همه همینجوری بودن. همه دلشون می خواس بچه هاشونو بالا بیارن. می گذره دیگه. تو خودت ضعیفی. زن حامله بعضی وقتا باید به زور غذا بخوره. هی بهت می گم صبح به صبح چای زنجبیل دم کن بخور. بذار برات کلوچه زنجبیلی بپزم خودت میلت نمی کشه. اینا برات خوبن. قبلا که اون داروها نبودن ما چی کار می کردیم؟ نمی گم قرص نخور. ولی یه کمم به حرف ما قدیمیا باش تا این مدت بگذره.

یک قلوپ از چای شیرین خوردم و گفتم: دلم آش رشته می خواد باکشک و نعنای زیاد. تورو خدا اون سبزی هارو خاموش کن. بوش میوفته به تنم. سختمه حمام برم. فرامرزم شب شاکی می شه.

ــ تو بشین همینجا تا من اون سبزیارو تموم کنم. آشم برات می پزم. یه قورمه سبزی ام برا شوهرت. ببینه دستت که دیگه شاکی نمی شه. یه کم بشین اینجا آفتاب بگیری. همش چپیدی تو اتاق. این خونه به اون خونه هم که می کنی باز می چپی تو یه اتاق. یه کم آفتاب بگیر بچه ات نرمی استخوون نشه.

پتو پیچ نشستم کنج حیاط. روی قالیچه ی مامان. آتی؟ آینده ای که فکر می کردی همین بود؟ چه بی مسما برات اسم انتخاب کردن...

ساعت هفت شد. هفت پاییز یعنی شب. هنوز به خانه برنگشته بودم. فرامرز هم که به این زودی ها نمی آمد. بودن در آن خانه یعنی دید زدن در و دیوار در تنهایی. بین همین ماندن و رفتن بودم که صدای مامان حکم داد.

ــ مامان؟ آتی؟ پاشو بیا. امیر اومد. بیا تا لباسش تنشه ببردت تا خونتون

ایستاده بود دم در اتاق. نمی شد جلد برخیزم و لباس بپوشم. سعی کردم آداب برخاستن زن باردار را توی ذهنم بیاورم. یک دست زیر شکم نداشته ام یک دست هم به کمر. خواستم پالتو به تن بکشم که گفت: یه شال بپیچ دور شکمت. سرما نخوری. این پالتو که جسم و جون نداره. لای دکمه هاش بازه. شکمت سرما می خوره.

بی حوصله دستم را از توی آستین پالتو درآوردم و شال پشمی را دور شکمم پیچاندم. از آن هایی که زمان دختری ام هر وقت دوره داشتم سفت دور شکمم می پیچیدم تا کمی از دردش کم شود. روسری ام را انداختم سرم و سلانه سلانه از اتاق بیرون زدم که صدای امیر درآمد: آتی؟ دِ بیا دیگه... سه ساعته معطل تو موندم.

مامان با دو قابلمه کوچک دستمال پیچ شده برگشت و یک سطل ماستیِ خالی که داخلش آش و کشک ریخته بود و درش را گذاشته بود: امیر مادر اینارو بگیر کمک خواهرت.

سطل ماست از دست من آویزان شد که هنوز بوی نعنایش می زد زیر بینی ام و کیف ناکوکم را کوک می کرد و برنج و خورش دست امیر بود. تا به خودم جنبیدم و پا داخل کوچه که گذاشتم دیدم امیر سه قدمی جلو افتاده. حرصم گرفت. عادت بد مردها. با فرامرز هم همین مصیبت را داشتم. چقدر تلاش کردم بهش بفهمانم که زن جوجه اردک نیست که دنبال مرد راه بیوفتد. مگر چه می شد پا به پای زن قدم برداشت؟ از مردی کم می شد؟ قدم تند کردم. در تاریکی کوچه پایم گیر کرد به سنگفرش سیمانی جلو آمده ی چند خانه بالاتر. آخم رفت هوا. امیر چند قدم جلوترش را عقب گرد کرد و گفت: حواست کجاس؟ جلوتو نگاه کن. بده من اینو تا نزدی بریزیش.

و سطل آش دوست داشتنی ام را از دستم کشید. لنگان لنگان راه افتادم. سر کوچه که می خورد به خیابان اصلی نور بیشتر بود. زرد و سفید و قرمز و... دوتا گوی لیزری چرخان ویترین عکاسی هم توی چشم می زد. رسیدیم سر کوچه ی خودمان. البته امیر که خیلی وقت بود رسیده بود و مرا می پایید که لنگان لنگان بهش برسم. دو سه قدم مانده به رسیدن من باز دوباره جلوتر راه افتاد. مچ پایم درد می کرد. هیبت فرامرز از ته کوچه پیدا بود. ناخودآگاه دست بردم سمت روسری و کمی جلو کشیدمش. گذاشته بودمش داخل پالتو. بازهم عقب رفت. زودتر از ما رسید دم در خانه. کلید انداخته بود و "در کوچیکه " ، همان دری که مستقیم به پله های خانه ی خودمان می خورد را باز کرده بود. زودتر از او بلند سلام کردم. چراغ سردر خانه روشن شد. تا چشمش به من افتاد اخمش رفت درهم. زیر لب جواب داد و بلند تر گفت روسریتو بکش جلو. تند سینه به سینه اش رد شدم و رفتم داخل دالان سر پوشیده ای که به پله های طبقه دو ختم می شد. خانه ی پدری اش بود. ساخته بودند و دیوار کشی و سرپوش. مثلا یک خانه جدا برای پسر خانواده. ایستاده بودم تا از امیر قابلمه ها را بگیرد و در را ببندد.

ــ احوال امیر خان ما. خوبی؟ زحمتت میشه هرشب.

ــ چه زحمتی داداش. آبجیمونه. هواشو داریم.

بو کشید دور و بر قابلمه های دستمال پیچ را: دست مامان پری درد نکنه. ازش تشکر کن. زحمت خورد و خوارک ما هم افتاده گردنش. میومدی تو؟

دست مردانه ای دادند و در بسته شد.

ــ چرا نرفتی بالا؟

مظلوم گفتم : مچ پام پیچید. یه کم وایسادم دردش کم بشه.

سری تکان داد و راه افتاد. همین؟ بغض کردم. دل نازک شدم. چه می شد الان کمک می کرد تا با هم برویم بالا؟ دست گرفتم به نرده ها و پله پله بالا رفتم. سوز سرما زده بود به مثانه ام. ولی تا رسیدم بالا دیدم در توالت بسته است. باید حتما راضی اش می کردم یک دانه فرنگی اش را داخل حمام بگذارد. همین حالایش برایم سخت بود چه برسد چند ماه دیگر با یک شکم برآمده.

از همان در هال روسری و پالتو را از تن کندم. داخل خانه خیلی گرم بود. پرده ی مهره ای جلوی در را جمع کردم. الان بود که بی حواس داخل می آمد و این مهره ها که به صورتش می خوردند صدایش بالا می رفت. پشت دست کشیدم به قابلمه ها. سرد شده بودند. دکمه فندک گاز را گرفتم تا شعله اش روشن شود. آش خوب

بود. گرم بود. برای من که خوب بود . فرامرز هم که می دانستم تا قورمه سبزی بود سمت آش نگاه هم نمی کرد. دست شسته و آستین بالا زده داخل خانه آمد. مثل همیشه: آتی؟

مثل همیشه قبل از اینکه نگاه کند صدا می زد. صرفش نمی کرد چشم بچرخاند.

ــ اینجام تو آشپزخونه

ــ دارم می بینم. این چیه بستی دور کمرت؟

خواستم کمی چاشنی زنانه قاطی اش کنم: سرما که می زنه بهم زود به زود مثانه ام پر میشه. سختمه هی برم بیرون دستشویی. فرامرز؟ یه دونه فرنگی می ذاری تو حموم؟ الانش نشستن و بلند شدن برام سخته دو سه ماه دیگه میشه واویلا. دکتر گفت برای زانو هم خوب نیس این توالت ایرانیا.

نیشخندی زد و گفت: خودت میگی سرما. . دو سه ماه دیگه که سرما رفت دیگه مشکل نداری که

ــ فرامرز؟

کشدار گفت: جوونم؟

در یخچال را باز کردم و گفتم: شد من یه کاری ازت بخوام و تو قبول کنی؟

ــ اشک تو چشت جمع بشه من می دونم و تو. خیله خوب! آخر هفته یه کاریش می کنم. برو من گرمشون می کنم.

وعده ی سر خرمن می داد. می دانستم. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: گذاشتمشون سر گاز. می خوای چیکار کنی دیگه؟ همچین میگه خودم گرم می کنم آدم فکر می کنه چه شق القمری می خواد بشه.

ــ بیا. کمکتم که می خوایم بکنیم اینجور میگی. ترشی هم یادم رفت بیارم. حواس نمی ذاری برا آدم که. بدو که زود شام بخوریم. ساعت هشت و نیم فوتباله. پایینم نرفتیم هنوز.

سفره یکبار مصرف پهن کردم روی قالی. فرامرز دوست داشت موقع غذا خوردن چهارزانو روی زمین بنشیند. کلی هم غر می زد بابت سفره که چرا یکبار مصرف است و هربار با حوصله توضیح می دادم سفره غذا شستنِ دائم می خواهد که در توان من نیست. یکبار مصرف را جمع می کردی و روانه می کردی به سطل آشغال. فرامرز قاشق انداخت داخل کاسه ی خورش. دلم آشوب شد. باز بوی سبزی سرخ شده خورد زیر دماغم...

ــ انقدر اون غذای مادر مرده رو هم نزن. بخور دیگه

سحر سر بلند کرد و گفت : به جون خودم صبح که میومدم دیدم سرآشپز سلف یه قیچی باغبونی دستشه و داره این درختچه های مُورد جلوی سلفو کوتاه می کنه. آتی راسته چمن سرخ می کنن جای سبزی؟

برنج داخل سینی غذا را جمع و جور کردم و گفتم: برای بزی مثل تو همون چمنم زیاده. بخور انقد وسط غذا حرف نزن. هرچی لولو بود رفت تو شکمت.

رفت و یک ماست از داخل یخچال ایستاده ی سلف آورد و گفت: بز خودتی. بشین همین چمنو سق بزن ایشالا بیوفتی به بع بع.

زدم پس کله اش و گفتم: اون گوسفنده که بع بع می کنه نه بز.

ــ تو بز بودنتم مثل بقیه نیس دیگه. میوفتی به بع بع.

صدای فرامرز دوباره آوردم پای سفره: کجایی آتی؟ بیا گوشت بخور. نمیشه که همش فرار می کنی از گوشت و مرغ. اون بچه از چی جسم و جون بگیره؟باز کن دهنتو. .

با قاشقش کمی برنج و نصف تکه گوشت لخمی که داخل بشقابش بود داخل دهانم گذاشت. چقدر خوب بود که وسواس نداشتم. اصلا چه فرقی می کرد؟ من که همه چیزم با فرامرز یکی شده بود گیرم یک قاشق مشترک هم اضافه شود.

بی اشتها جویدمش: یاد خورش سبزی خوردن سحر تو دانشگاه افتادم. همیشه می گفت آشپزه رو میبینه که چمنارو کوتاه می کنه. نمی دونم واقعا می دید یا چاخان می کرد.

لبخندی زد و گفت: تو هنرستان ما غیر خورش سبزی مشکل سر ماهی ها بود. همیشه خدا نپخته. بچه ها دست می گرفتن که غذا ژاپنی بهمون می دن.

از روبرویش نشستم صاف کنارش. دست انداخت دور کمرم: فری هیچ وقت دلت نخواست دوباره بری توی کار خودت؟ که درسشو خوندی؟ دلت نخواست ادامه اش بدی؟

ــ زندگی خیلی ناسازگاره آتی. دلم می خواد ولی راه دستم نیس. برم دنبال کار خودم کی خرج مامان اینارو بده؟ آقام که افتاده سر جا. کی سوپر اونو بچرخونه؟ من اون مغازه رو وقتی فروختم آرزوهامو هم باش خاک کردم. خیال نکن نفهمیدم چرا اسم سحرو کشیدی وسط. می دونم دلت می خواست ادامه بدی. ولی فایده اش چی بود؟ گیرم یه مدرک لیسانس می دادن دستت؟کجای دنیامون عوض می شد؟

سر گذاشتم روی شانه اش: حداقل دلم خوش بود می گفتم مدرک دارم. شاید می شد باش کار پیدا کرد. بچه مون پس فردا می گفت پدر و مادرم باسوادن حالا چی؟

بحث را عوض کرد. رفتیم کوچه علی چپ: فردا ترشی چی برات بیارم؟ شاید یه کم ترشی بخوری اشتهات باز بشه.

دست کشیدم روی صورتش. روی کبودی های بی خوابی پای چشمش. روی چین های گوشه ی چشمش: پیر شدیم فرامرز. آره؟ تو با سی سال سن اینجوری پی دوتا زندگی باشی و اینجوری پای چشمات گود بیوفته.

ــ آتی می دونی بار اولی که دیدمت چی دلمو لرزوند؟ چشمات. لامصب آدم نمی تونه جلوشون مقاومت کنه. من پیر شدم ولی تو هنوز همونی. بچمون مامان خیلی خوشگلی داره. اون پدر سوخته رو اگه بیشتر از من دوست داشته باشی وای به حالش.

باز دست سراندم روی شکمم: نگو به بچه ام. باباش سوخته نیس فقط سبزه ی سیره. دکتر گفت دوماه دیگه میشه جنسیتشو فهمید. تو دلت می خواد چی باشه؟

دستش با دستم همراه شد. روی شکم. درست همانجا که فکر می کردیم موجودیتش چنگ انداخته به دیواره های وجود من. دکتر گفته بود جفت بچه جلو است و پایین. البته گفته بود خیلی برای ماه های اول مهم نیست. بعدا رحم بزرگ شود جفت هم جابه جا خواهد شد.

ــ فرق نمی کنه چی باشه. فقط سالم باشه. ولی همیشه دلم می خواست پسر داشته باشم. نه اینکه به پسر بودنش ها. اصلا... دختر تو این مملکت خیلی مراقبت می خواد. همش باید مواظب گرگای دور و برت باشی که پاره ی تنتو تیکه پاره نکنن. کوچیک بودنش یه جور ، بزرگ شدنشم یه جور دلواپسی داره. بزرگ که شد آدم دست کی بده که دلش قرص و محکم باشه مثل چشمش مواظبتش می کنه؟

بشقاب و کاسه ی خورش را گذاشتم روی هم. علی کردم که بلند شوم. درد مثل صاعقه پیچید به پهلویم ... لب گزیدم. دست کشیدم روی پهلوهای دردناکم. با همان سرعتی که درد گرفته بود خوب هم شده بود. مثل صاعقه آمده بود و رفته بود. ایستادم به شستن همین چند تکه ظرف. کلی سبزی و برنج گیر کرد داخل اسکاچ ظرفشویی. دلم می خواست گریه کنم. همینطور بی خودِ بی خود. کاش یکی بود ظرفها را هم برایم می شست یا ظرفها هم یکبار مصرف بودند.

ــ آتی من می رم پایین. تو هم بعد ظرف شستنت بیا

اگر یکی من را همین الان از شر این اسکاچ و ظرف ها خلاص می کرد حاضر بودم روزی ده بار آن پله ها را بالا و پایین بکنم. اسکاچ را انداختم داخل سطل زباله و بشقاب هارا آب کشیدم. خواستم بذارم داخل آب چکان بالا ی ظرفشویی که از دستم لیز خورد و افتاد و شکست. کم از چینی هایم ناقص شده بود یکی دیگر هم شکست. چینی هم شکستنش بد شگون بود؟ یا فقط آینه؟ بلایی سر جوجه ی کوچکم نیاید... دوباره درد پیچید. این دفعه بیشتر. شدید تر. اشک به چشمم آورد. آخ نصفه نیمه ای هم به گلویم. چنگ زدم به پهلو. بهتر نشد.

مثل قبلی نبود که به آنی بیاید و برود. آمده بود و جا خوش کرده بود. کشان کشان خودم را رساندم تا هال. بعد اتاق. ظرفهای شکسته ی وسط آشپزخانه را ول کرده بودم به امان خدا و خودم را رها کرده بودم روی تختِ فلزیِ فنر دارِ پر سر و صدایِ ناراحت. عرق نشست به تنم. خداااا. . کمکم کن.

پوشه به دست داشتم خودم را باد می زدم که سحر آمد. عرق کرده بود. لپ هایش هم گل انداخته بود. . پر شور و هیجان گفت: آتی فهمیدم بالاخره.

ــ باز آمار کدوم بدبختیو درآوردی که اینجوری ذوقت زده بالا.

ــ تقصیر منه میام بت می گم بی خبر از دنیا نری. همون پسر سیاه خوش تیپه رو می گم. امروز زیر زبون یکی از دخترای کلاسشونو کشیدم. می دونی کیو می گم؟ فاطی قد بلنده. . که یه دماغ کوفته ای داره.

سر تکان دادم که نشناختم و باز نشانی داد: دههه. همون که با زردک می گرده. زردکو که دیگه می شناسی؟

ــ خوب حالا. کی بود؟

ــ پسره از سمنان انتقالی گرفته. انگاری باباش فوت کرده اینم به خاطر تک پسر بودن و سرپرست خانواده و از این حرفا منتقل شده اینجا. خانوادش اینجان. اسمش کاوه جهانبخشه. . یه خواهر کوچیکتر از خودشم داره .

ــ خیالت راحت شد حالا؟ شب راحت می تونی بخوابی؟

ــ همین؟ تنها واکنشت همین بود؟ در به در کل دانشگاهو زیر و رو کردم تا ازش اطلاعات جمع کنم.

ولو شدم روی نیمکت زیر درخت توت. . یک جای دنج دانشگاه که می شد همه ملت را به صورت نامحسوس کنترل کرد. البته جاهای دیگری هم داشتیم مثل "نیمکت های چش چرونی" که اول دوتا بودند و به دلیل متقاضی بالا سه تا شدند و حکم سر گردنه را داشتند. هرکس رد می شد در تیررس دیدشان بود. همیشه ی خدا پسرها رویش ولو بودند و گاهی نوبت به ما دخترها می رسید. ولی زیر درخت توت کمی عشقولانه تر بود!!! حراست هم نگاه ویژه ای بهش داشت و هر دختر و پسری که با هم آنجا می دید حتما بی تذکر نمی گذاشت.

سقلمه سحر خورد داخل پهلویم. صدایم رفت بالا: دستت قلم شه الهی. باز چی شده؟

ــ حلال زاده اس ها. . وووی آتی نکنه می خواد بیاد اینجا بشینه؟

زیر لب ساکت باشی نثارش کردم. از کنار نیمکت ما رد شد و رفت در زاویه ای که نه ما خیلی دید داشتیم نه او به بقیه محوطه دید داشت.

سر و صدا نیم خیزم کرد. دوباره درد اوج گرفت. : آتی؟کجا موندی؟ مگه نگفتم بیا پایین؟ ده دیقه بیای پیرمرد و پیرزنو ببینی خیلی سخته؟

توی خواب و بیداری بودم. با یه درد سر به فلک گذاشته. با نعره های ناتمام. پاهایم را جمع کردم داخل شکم. خداااا این چه دردی بود به جونم انداختی؟

ــ چته آتی؟ چرا ظرفا شکسته؟ چرا اینجوری شدی تو؟

ــ آتی. دوستتون آتی صداتون می کنه . . آتی مخفف چیه؟ عاطفه؟. .

بین صداهای حال و گذشته در پرسه بودم. مثل روح. از این سمت به آن سمت.

ــ آتی؟ بیداری؟ دیوونه من غلط بکنم سرت داد بزنم. چی شده؟ کجات درد می کنه؟آتی؟ قربون چشمات. حرف بزن.

پهلوم. پهلوم. حوله گرمی روی پهلویم گذاشته شد. انگار یخ گذاشته باشند روی دلم. دردش بهتر شد.

ــ عاطفه نه. آتیه. آتیه بهرامی

ــ صفحه اولشو براتون نزده بودم. اونروز عجله ای گزارشتونو گرفتم گذاشتم توی کشو. یادم رفت اسمتونو یادداشت کنم. . ولی می دونستم از بچه های دانشگاهین. دیده بودمتون توی محوطه.

ــ اشکال نداره. خودم اولشو می زنم. چقدر میشه؟

دست کشید روی پیشانی ام. حال بودم یا گذشته؟ یخ ِ یخ. چشمم باز شد.

ــ خوبی؟ چی شد یه دفعه؟

نفس نفس زدم: پهلوم. پهلوم تیر می کشید. از سرشام. ظرفارو هم که می شستم بازم درد گرفت. ظرفا از دستم لیز خوردن.

ــ بریم بیمارستان؟

ــ تورو خدا فرامرز. به خدا چیزیم نیس. اصلا صبح خودم میرم. با مامان میرم دکتر . بیمارستان نمی خوام. بچه ام اگه چیزیشم نباشه یه بلایی سرش میارن اونجا. خودم شنیدم با گوشای خودم.

ــ باشه. باشه. نترس... نمیریم. بخواب

نیمه های شب بود. خواب انگار در چشمانم نبود دیگر. دائم از این دنده به آن دنده... اعصابم خسته بود. همش شده بود دنده ی چپ. باز غلت زدم روی دست چپ. نفسم راحت تر شد. صدای تنفس یواش و بدون نظم فرامرز می آمد. او هم روی دست چپ خوابیده بود. سایه اش افتاده بود روی تمام من... کلافه و بی فایده از جا بلند شدم و سعی کردم بی سر و صدا باشد. سرکی به آشپزخانه کشیدم که تر و تمیز بود... بمیره برات آتی که همه اینارو جمع کردی... قفل در هال را باز کردم و خزیدم داخل دستشویی. باز پهلویم درد گرفت. آب هم سرد

بود لرز را به هرجایی از بدنم که امکان لرزیدن داشت انداخت. دندان و زانو و انگشت دست و دل و اینها... برایش فرق نمی کرد . حتی فرق نمی کرد که من یک جوجه داخل شکم دارم که نباید سردش شود. حتی دلش برای او هم نسوخت. . نشستم پای بخاری سنگی سه شعله آبی رنگ. ساعت نزدیک چهار صبح بود. خوب که گرمم شد و لرزم رفت داخل آشپزخانه رفتم. داخل کشوی پایین یخچال ، تهِ ته یک بسته آرد نخودچی بود که فرامرز ماه پیش آورده بود و من هنوز دست نزده بودم. ریختمش داخل کاسه و انگشت کشیدم به دانه های ریز و نرمش. خاکه قند های مانده ته سطل قند را هم گذاشتم بغل دستم و با روغن و خاکه قند به جان آرد نخودچی افتادم. انقدر ورز دادم و چنگ زدم که همش شد یک گلوله ی یکدست. داخل پلاستیک گذاشتمش تا گرم بماند. هاون کوچک مسی که یادگاری آخرین سفر مادربزرگم بود از کمد بیرون کشیدم و به نوبت یک مشت پسته و بادام داخلش ریختم و آرام آرام کوبیدم. دو زانو روی زمین نشسته بودم و می کوبیدم.

ــ چی می کنی آتی؟

سر بلند کردم. فرامرز داخل چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و نگاه می کرد. با پشت ساعد صورتم را پاک کردم و گفتم: بیدارت کردم؟ دستت درد نکنه آشپزخونه رو جمع کردی.

نشست کنارم: نه خودم بیدار شدم. مگه برای غیر کار کردم؟ برای زنم بود. مگه پهلوت درد نمی کرد؟ واسه چی اینجا نشستی اینطوری؟

سینی فلزی دایره ای را روی زمین گذاشتم با یک لیوان صاف جای وردنه: دارم شیرینی درست می کنم. هم واسه تو هم برا مامان اینا. زشت شد دیشب نرفتم پایین. درست می کنم گرم گرم ببریم براشون

گونه ام را کشید و گفت: دستت طلا گلی. احتیاج نبود. خودشون می فهمن زن حامله شرایطش فرق می کنه.

در دلم خدا کنه ای گفتم و در صورت لبخند نشاندم. ازجا بلند شد و رفت به اتاق. نصف خمیر را کف سینی پهن کردم. قالب های گل پنج پر کوچک را جای جایش زدم و داخل سینی فر چیدم. روی هرکدامشان هم کمی پودر پسته و بادام ریختم. باقی اش را گرد و قلنبه گرفتم و داخل سینی گذاشتم که فرامرز خوشش می آمد. روی آنها گردو گذاشتم و داخل فر فرستادم. کمر دردناکم دیگر گفتن نداشت. فلاسک چای دیشب را که فرامرز حتما برای خودش درست کرده بود شستم. چقدر تفاله چای از داخلش بیرون آمد. مرد اگر بلد باشد کاری رو با اندازه ی درستش انجام دهد باید بهش شک برد. کتری را برای آب جوش گذاشتم و دو زانو نشستم جلوی فر و درش را باز کردم. ظاهرا پخته بودند. در فر را کامل باز کردم و سینی را بیرون آوردم. بوی شیرینی اش نه خوب

بود نه بد. خیلی حالم را درگرگون نمی کرد. مامان راست می گفت که غذایی که خود آدم می پزد خیلی فرق دارد با بوی غذای دیگران.

ــ چه بویی راه انداختی آتی گلی و انگشت برد تا یکی از قلنبه ها را بردارد. گذاشت داخل دهانش و گفت: همه چیش به قاعده و میزون. آفرین خانوم خونه.

لبخند پهنی زدم و پنج پر ها را داخل دوتا پیش دستی گذاشتم. یکی برای پایین یکی هم برای مامان خودم. این همه هرشب من را با غذا راهی می کرد و من همیشه دست خالی آنجا می رفتم. انتظاری نداشت ولی خوب...

دو تا دستمال رویشان انداختم و گذاشتم کنار. باقی را هم که فرامرز تند تند داشت می خورد و مهلت نمی داد من داخل بشقاب بگذارم. کتری جوش آمده را روی فلاسک گرفتم و چای بستم و نصف چوب دارچین داخلش انداختم.

ــ فرامرز بذار با چای بخور حداقل. ازت نگرفتن که. . مال خودته همش.

ــ تو چرا نمی خوری خودت؟ بخور یه کم جون بگیری

سینی را گرفتم زیر شیر آب و داخلش ریکا ریختم: راستی یه دونه اسکاچ برام بیار. میلم نمی کشه. بوش خوبه ها ولی اگه بخورم معده ام زیر و رو میشه.

ــ تو که نمیتونی بخوری چرا درست کردی؟ واجب بود؟

دست کشیدم داخل سینی و گفتم: وقتی تو دوست داری واجب بود دیگه.

دوباره پهلویم گرفت. بی اراده آخم بالا رفت. سینی و آب گرم و همه چیز را همانطور ول کردم و دویدم داخل حمام. همه ی حال خوشم دوباره بالا آمد. روز از نو ... روزی از نو. شروع دلچسب روز ما هم با این تهوع های صبحگاهی بود. بی برو برگرد. تعطیل و غیر تعطیل هم حالیش نمی شد. شلنگ آب را به کف حمام گرفتم و با لرز و وسواس کمی از شامپو را کفش ریختم تا تمیز شود. فرامرز در حمام را باز کرد: بیا برو من می شورم. این حال کی قراره تموم بشه؟ نصف شدی به خدا. امروز حتما برو دکتر. یه داروی کوفتی نیس اینجوری نشی؟

لب برچیدم. شلوارم را بالا گرفتم و از چارچوب در حمام آمدم بیرون. کدام مردی دلش می خواست روزش با عق زدن های زن حامله اش شروع شود؟ تند تند نان از داخل سفره ی تا شده ی یخچال بیرون کشیدم و زیر کتری را باز روشن کردم و گذاشتم رویش تا گرم شود. پنیر پرچرب گوسفندی و سبزی بیرون آوردم و گذاشتم دم دست تا سفره صبحانه پهن کنم. شکر ریختم داخل لیوان ها. چای هم ریختم تا خنک شود. فرامرز آمد.

شرمگین نگاهم را دزدیدم و تند رد شدم تا سفره یکبار مصرف روی زمین پهن کنم. بوی خوب دارچین داخل چای همه اتاق را برداشت.

ــ بذار من می برم. خیلی جسم و جون داری اینهمه هم دولا و راست می شی که چی؟ با بدبینی اضافه کرد: آتی خونه ی مامانت اینا هم اینجوری کار می کنی؟ نکنه واسه همینه کمردرد داری؟

براق شدم. مادر بیچاره ام. اینهمه برایم بالا و پایین می کرد: من زمان دختری هامم تو اون خونه دست نمی زدم به هیچی. چه برسه الان.

دستش را گذاشت پشت کتفم و گفت: باشه برو بشین من میارم همشو.

لقمه های نان و پنیر و چای پشتش عجیب دوست داشتنی بود. تنها چیزی که به مزاجم سازگار بود. مامان هم همیشه کم نمی گذاشت و می گفت: اگه این بچه خنگ نشد از اینهمه پنیر، هرچی گفتی درسته

سفره که جمع شد حالم بهتر بود. دو تا لیوان و کارد پنیر را هم فرامرز شست و گذاشت داخل سبد که آبشان برود. من هم لباس پوشیده و حاضر ایستادم تا با هم برویم. دوتا بشقاب شیرینی را دستم گرفتم. لباسش را پوشید و در خانه را قفل کرد

ــ دفترچه تو برداشتی؟ آتی سفارش نکنما. با مامانت برو دکتر حتما. کدومش مال مامان ایناس؟

بیشتری را سمتش گرفتم و گفتم: بیا اینو ببر. اونجا فقط امیر می خوره که همینا براش کافیه.

تند تند پله ها را پایین رفت. من هم سلانه سلانه. تا رسیدم داشت کفش هایش را دوباره می پوشید.

ــ خواب بودن. گذاشتم تو آشپزخونه.

خندیدم ولی در دل خون گریه کردم. دیدم مادرش را پشت پنجره و پرده ای که انداخت. کم محلی اش مال دیشب بود. از در با بسم الله بیرون رفتیم. پقه ی کاپشنش را بالا کشید و گفت: داره خیلی سرد میشه. تو لباس گرم احتیاج نداری؟

دست بزرگ و گرمش را گرفتم و گفتم: نه خوبه. لباسام کافیه. و فکر کردم او یک شال گردن احتیاج دارد.

به خانه ی مامان اینا رسیدیم و کلید انداختم . منتظر ایستاد تا بروم داخل. بعد پشیمان شد دوباره.

ــ مامان پری اینا بیدارن الان؟ تو رو بسپارم دستش که مطمئن باشم میری دکتر

تا مامان خیالش را راحت نکرد که حتما مرا خِر کش خواهد کرد و دکتر خواهد برد رضایت نداد مغازه برود. دوباره سفارش کردم شب اسکاچ بیاورد و روغن سرخ کردنی که تمام شده بود. شیرینی ها هم که انقدر به مزاجش خوش آمده بود که خودش گفت چند بسته آرد نخودچی هم خواهد آورد. بعد رفتن فرامرز مامان چنگ

زد به بازویم و گفت: دختر!!! من بهت چی بگم؟ نشستی با این حال و روز شیرینی درست کردی؟ مگه من مرده بودم؟ خودت که لب نمی زنی برا فرامرزم من درست می کردم. دیگه قِسم و بَر کردنت(قسمت و بهره کردن) چی بود؟

روسری از سر برداشتم و گفتم: هه. همین دیشب که نتونستم برم پایین صبحش به قول خودت برام گذاشتن پشت بشقاب. دیگه اگه اینجوری حفظ ظاهر نمی کردم می نشستن فرامرز رو پر می کردن.

ــ زن نیستی دیگه. اگه بودی رگ خواب شوهرت الان دستت اومده بود و مجبور نبودی بالا خونشون بشینی. پس فردا که شکمت بالا اومد می تونی از اون پله ها بالا بری؟ بشین زیر پاش یه خونه جدا بگیره. اونام بالا خونه رو اجاره بدن پولشو بگیرن.

دست انداختم به باز کردن دکمه های پالتوی تنم. شاکی شد: براچی باز می کنی؟ آماده میشم بریم دکتر. اون حال و روز و حال بهم خوردنات کم بود پهلوهاتم سرماخورده. این همه دعا و ثنا نکردیم که باردار بشی و اینجوری همش دود بشه بره. بپوش تنت. سفره هنوز بازه یه لقمه بذار دهنت تا من لباس بپوشم بریم دکتر.

انگشت چرخاندم روی سفره ی پر از نان های کنجدی و کنجد های ریخته شده. هی انگشت چسباندم روی کنجد ها و خوردم.

ــ این نونارو امیر گرفته از نزدیک کارش. اگه به دهنت مزه می دن بگو تا بخره بیاره برات.

سر جنباندم: نه بابا. . من هرچی بیشتر دو لقمه خوردم دیگه سازگاری باهاش ندارم. اینم مثل بقیه چیزایی که انبار شدن تو یخچال و هی مجبورم بریزمشون دور که کسی نمی خوردشون.

چادر مشکی گل دار بدون کش را انداخت سرش و کیفش را زیر چلش زد و گفت: بلند شو بریم. اون شاله رو بستی به کمرت یا نه؟ سر صبحه هوا سوز داره.

اخم کردم : مامان؟ زشت نیس من جلوی دکتر بخوام اون شالو باز کنم از کمرم؟ اومدیم و خواست منو معاینه کنه. . نمیگه این چیه که بستی به کمرت؟

سر تکان داد و رفت سمت صندل های چیپسی مشکی اش و به پا کشید. از وقتی خاطرم بود از همین صندل ها می پوشید. همیشه هم یکدست و یک رنگ. بچه که بودم و عشق خاله بازی با دخترهای همسایه، همیشه صندل هایش را پا می کردم. توی بازی های با مهری و زینب و شبنم. مهری الان دو تا بچه ی قد و نیم قد داشت. شبنم هم شوهر کرده بود و رفته بود شهرستان. ولی زینب هنوز داشت درس می خواند. فکرکنم ارشد هم قبول شده بود. درس نخوان تر از همه زینب بود ولی عجیب با پشت کار. سر خیابان که رسیدیم راهم را

کج کردم سمت ایستگاه اتوبوس که مامان دستم را گرفت و گفت: کجا میری؟ می خوای سوار اتوبوس بشی که یکی بخوره توی شکمت؟ نمی خواد. شلوغه... دو قدم رفتم به گذشته...

ــ آتی سوار اتوبوس شدی نشدی ها. شلوغه. الان ساعت تعطیلی کلاسای دانشگاهه. گرمم هست. بی خیالش شو با تاکسی بریم.

ــ سحر؟ دلت میاد؟ بیا تو اتوبوس اصل زندگی رو نگاه کن. این همه آدم. این همه تفکر و ایده. گذر ماشینا. آدمای پیاده رو دیدن از توی پنجره.

اتوبوس صورتی توی ایستگاه ایستاد و کلی دختر مقنعه پفی پوش مو فُکُل کرده سرازیر شد سمت درش. هنوز در شیش و بش رفتن با اتوبوس بودیم که سحر دستم را کشید و به زور قبل از بسته شدن در اتوبوس داخل پله ها جا شدیم.

ــ تو که می خواستی سوار شی این وحشی بازیات برا چی بود؟

باز سقلمه زد به پهلویم: هیسسس خفه سمت راستتو نگاه کن. سیاهپوش خوش تیپه اونجاس.

هوم کشیده ای گفتم: پس همه دردت این بود؟

نیشش را باز کرد و گفت: می خوام ببینم کجا میره. هرجا پیاده شد ما هم پیاده می شیم.

کوله پشتی ام را دو بندی روی شانه انداختم و گفتم: برو بابا. تو پیاده شو که خوشت میاد سر از کار مردم در بیاری.

آرام پس کله ام زد و گفت: تو نبودی گفتی گذر ماشین و آدمای پیاده دیدن ؟ اصل زندگی رو دیدن؟ دِ الاغ فکر کن آمار گرفتن از این بابا الان اصل زندگیه برا من.

اتوبوس ایستاد. چند نفر پیاده شدند و یکی دو نفر سوار شدند. از پله ها به راهرو رفتیم ولی جوری که سحر خانم به مردانه ی اتوبوس هم دید داشته باشد. میله ی بالای اتوبوس را گرفتم و گفتم: سحر یه چیزی رو برای من مشخص کن. این همه آمار توی زندگیت گرفتی جایی هم به دردت خورد؟

ــ تو اینو برای من مشخص کن. اینهمه چپیدی تو خونه و درس خوندی جایی به دردت خورد؟

اتوبوس با شدت ترمز کرد. سحر ولو شد روی من. تشر زدم که محکم سر جایش بایستد و محکم میله را بگیرد. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. پشت چراغ قرمز فلکه ای ایستاده بودیم. داخل پیاده رو خانم جوانی دست دختر کوچکی با موهای دو گوشی فرفری و بستنی قیفی به دستی را گرفته بود. خنده ی پهنی روی صورتم

نشست. سحر رد نگاهم را گرفت و میخکوب آن دختر بچه دید. ابرویی بالا انداخت و با لحن عالمانه ای گفت: اول باباش بیاد... بعد بچه.

برو بابایی گفتم و اتوبوس از چراغ سبز گذشت و دخترک از دیدم دور شد. داخل ایستگاه آخر که ایستاد ، سحر با تنه زدن به این و آن و کش وا کش کردن دست من خودش را جلوتر از همه از اتوبوس پایین انداخت و پول اتوبوس را حساب کرد. پشت سر کاوه جهانبخش راه افتادیم. با فاصله ولی نه در حدی که در شلوغی گمش کنیم و نه در حدی که در این فاصله ی نزدیک متوجه حضورمان شود. از خیابان راست و مستقیمی که پر از مغازه بود گذشت. داخل یک فرعی رفت و ما سر خیابان ایستادیم. داخل یک مغازه رفت و سحر از سر کنجکاوی از جلوی مغازه رد شد تا خبری دستگیرش شود. با حس کشفی بزرگ طرف من آمد که طلبکار سر خیابان ایستاده بودم.

ــ بچه ها گفته بودن کار می کنه. یه کافی نت بود. از این کارای اینترنتی و پایان نامه و تایپ و این چیزا. کافی نت خورشید واره.

ــ تموم شد؟ بریم؟ خیالت راحته الان؟

صدای مامان آوردم به این اتاقِ بزرگِ سفید رنگِ شلوغ... دیروز خلوت بود. امروز نه : بریم آتی. نوبتت شد.

تکیه ام را از دیوار برداشتم و رفتم سمت منشی . بدون سر بلند کردن پرسید: آتیه بهرامی؟

بله ی آرامی گفتم. کارت سفید رنگ بارداری به سمتم گرفت و گفت این مریض که اومد بیرون برو تو. دفعه ی دیگه خارج از وقتت بهت نوبت نمی دم. الان چون مادرت گفت درد داری قبول کردم. نمیشه که هرروز بیاین دکتر

کِی اینهمه وقت گذشته بود که ساعت رسیده بود به یازده ربع کم؟ آماده باش ایستادم تا در اتاق باز شود. دستگیره ی در که پایین آمد مامان بدون معطلی خودش را داخل اتاق انداخت. دنبالش رفتم. خانم دکترِ خوش خنده ازجا بلند شد. سلام هردویمان را جواب گفت و دست داد.

ــ چی شده آتی خانم؟ روزانه میای اینجا؟ مشکلی پیش اومده؟

دست کشیدم به پهلو و گفتم: دیشب یک دفعه هردوتا پهلوم درد گرفت. بار اول کم بود و زود خوب شد ولی بار دومش داشتم از حال می رفتم.

ــ آب ریزش و خون ریزی چیزی هم داشتی؟ برو روی تخت بشین.

از جا بلند شدم و گفتم: نه. فقط این چند وقته مثانه ام خیلی زود درد می گیره. مجبورم دائم برم دستشویی. یه کمم سوزش ادراری دارم.

روی لبه تخت نشستم . باز پرسید: آخرین باری که آزمایش ادرار دادی کی بود؟

از ضربه ی ناگهانی اش که خورده بود داخل کمر و زیر دنده هایم ، آخم هوا رفت. بازویم را گرفت و روی تخت دراز کرد.

ــ دفعه قبلی برات آنتی بیوتیک نوشتم؟ عفونت ادراریت زده به کلیه هات. حالت تهوع و تب هم داشتی؟

صدای مامان از آن طرف آمد: خانم دکتر. همیشه حالت تهوع داره. هیچی توی معده اش بند نمیشه.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم: تب رو نمی دونم ولی خیلی عرق کردم. مشکلی داره ؟

دستش را زیر مایع ضدعفونی گرفت. بویی شبیه الکل داخل اتاق پیچید. دستان خیسش را به هم مالید و پشت میزش نشست.

ــ انشالا که چیزی نیس. برات قرص می نویسم ۱۴روز استفاده می کنی بعدش میری یه آزمایش ادرار می دی و جوابش رو برام میاری. سونوگرافی دیروزت هم یادمه خوب بود. ما یه تستایی توی هفته ۱۵ انجام می دیم که قبل تولد بدونیم جنین بعضی مشکلات و ناهنجاری های مادرزادی رو داره یا نه. مثل سندرم داون یا همون منگلی. با شوهرت صحبت کن اگه خواستی بیا همینجا تا ازت تست گرفته بشه. یه سری بیماری محدود بررسی می شن ولی خیال خودت و همسرت تقریبا راحت می شه که یه بچه ی سالم می تونین داشته باشین. برای حالت تهوعت هم یه قرص دیگه نوشتم. بازم مشکل یا درد داشتی دیگه بیا اورژانس بیمارستان. از هفته ۱۴ به بعد هم باید قرص آهن استفاده کنی. توی دفترچه ات نمی نویسم تا دفعه بعد با جواب آزمایشات بیای.

ــ خانم دکتر یه کم نصیحتش کن حرف گوش بده. هرچی بهش می گیم یه چیزی بخوره هی میگه نمی تونم و نمی خوام و میلم نمی کشه.

ــ آتیه خانوم. اون بچه چه تو غذا بخوری چه نخوری چه این قرصا باشن چه نباشن رشدش رو می کنه. به قول قدیمی ها شیره ی جانت رو می خوره. حالا دیگه خودت مختاری. هر گلی بزنی به سر خودت زدی. داروهاتو استفاده کن. یه کمم غذاتو بیشتر کن. دیروز هم بهت گفتم اصلا خوب وزن نگرفتی.

با مامان از اتاق دکتر بیرون آمدیم. از درمانگاه شلوغ بیمارستان هم عبور کردیم و دفترچه ام را فرستادم زیر شیشه ی پیشخوان در نوبت داروخانه. مامان روی نیمکت گوشه ی داروخانه نشست و من مثل چوب ایستادم تا اسمم خوانده شود. زیر چشمی حواسم بود که دست کشید به زانوهایش . پاهایش را از داخل صندل بیرون

آورد و برانداز کرد که چقدر ورم کرده. آرتروز و واریس. درد مشترک تمام زنان ایرانی. صدای متصدی داروخانه آمد: آتیه بهرامی؟

دفترچه و سبد داروها و یک پلاستیک را تند گذاشت روی میز درست زیر تابلوی تحویل دارو. بدون اینکه سر بلند کند گفت: اون چرک خشک کنا شبی یکی می خوری با آب زیاد. اون یکی قرص ریزا رو هم هر ۱۲ ساعت یکبار. به سلامت و دوباره داد زد: حمی د شریفی؟

سریع سبد را خالی کردم داخل پلاستیک و گذاشتمش روی ستون سبد های مستطیلی زرد رنگ گوشه. مامان هم با زحمت بلند شد و بیرون رفتیم. تاکسی های زرد و سفید – نارنجی زیادی جلوی در بیمارستان صف کشیده بودند و دربست دربست می گفتند. برگشتم سمت مامان و گفتم: بریم بازار؟ پاهات درد نمی کنه؟ می خوام یه کم وسیله بخرم خودمو سرگرم کنم.

دنبالم راه افتاد و گفت: تو که راهتو می کشی و میری دختر. واسه چی دیگه سوال می کنی؟

ایستادم تا قدمش با من هماهنگ شود: ای بابا. پری خانوم داری پیر می شی ها. چقده غر می زنی؟

اخم کرد و صورت تپلش چروک برداشت. خط خنده و چانه و غبغبش که از زیر روسری مشکی اش کمی بیرون افتاده بود و به انضمام خطوط پیشانی و چروک های پنجه غازی کنار چشمش. همه و همه پیدا شدند.

ــ اگه چیزی تو کیفت داری در بیار بخور. شنیدی که دکتر چی گفت؟ لاغری. جون نداری.

معترض شدم: مامان؟ وسط خیابون زشت نیست من یه چیزی بگیرم دستم؟

کیفش را باز کرد و بیسکوئیت نیم چاشتی از داخل آن درآورد و گفت: نه زشت نیس. حامله ای. می فهمی؟ الان داغی حالیت نیس. پس فردا که تو سی سالگی پوستت چروک برداشت و پیر تر از شوهرت شدی اون موقع حالیت میشه. پس فردا که عین من واریس و زانو درد گرفتی اون موقع حالیت میشه باید یه همچین روزی به خودت می رسیدی.

بیسکوئیت را باز کرد و با دستمال کاغذی کف دستم گذاشت و گفت: بخور تا شکایتتو به فرامرز نکردم.

از در لودگی وارد شدم: چشم پری خانوم. تو مادر شوهر بشی چی می شی. همش غر. همش نق.

آمد سمت چپم تا از خیابان رد شویم. مادرِ همیشه محافظ من. عوض نشده. هنوز در فکرش بچه بودم. از آن بچه ها که احتیاج دارند یکی دستشان را بگیرد و از هر راه و گذری ردشان کند. حرف توی دلش نماند. حتما باید جواب من را می داد: عروس بخواد مثل تو سرتق باشه می خوامش چیکار؟ بیکارم حرص بذارم به جگرِ خودم ؟ همین تو یکی برای پیر کردن من و گذاشتنم تو گور کافی هستی

ایستادم جلوی یک مغازه تخت و دکور اتاق بچه و رو به سمتش گفتم: زبونتو گاز بگیر پری خانوم. این چه حرفیه؟ مگه من عروس بدیم؟ خوب بودن یا بد بودن بسته به خود آدمشه. جنسش شیشه خرده داشته باشه کاریش نمیشه کرد.

چشم از تخت های میکی موس و قلبی و ماشینی گرفتم و راه افتادم. کمی پایین تر داخل فرعی بازار سرپوشیده ی شلوغی شدیم. یک راه باریک و غُلغُله ی آدم و عمده فروشی و کلی کارتون و بسته که وسط راه ولو شده بود.

ــ چی می خوای تو این شلوغی دختر؟ حواست به شکمت باشه. اینجا همه بی حواسن تو هم که ختم همه ی بی حواسایی.

دستش را گرفتم و کشاندم جلوی دکه ی کاموا فروشی. فروشنده تند تند کامواهای رنگارنگ جلوی مشتری ها می گذاشت. نگاه کردم به رنگ های شلوغ و درهم کامواها. ذوق برم داشت.

ــ مامانی به نظرت برا یه شال گردن چقدر کاموا احتیاجه؟

هشدار دهنده گفت: آتی؟

عادت کرده بودم به تشرهایش. لبخند گل و گشادی زدم و گفتم: بیکارم. حوصله ام تو خونه سر رفته. می خوام برای فرامرز یه شال گردن ببافم به اون پلیور طوسی اش بیاد.

ــ تا تو بخوای ببافی سال دیگه شده.

رو کردم سمت فروشنده و گفتم: آقا برای یه شال گردن مردانه چقدر کاموا احتیاج هست؟

دو دستش را تکیه داد به ویترین شیشه ای جلویش و گفت: سه تا. و رو کرد سمت خانم دیگری و گفت : حساب شما میشه بیست و پنج تومن.

از خانم بغل دستی ام پرسیدم: ببخشید شما می دونین برای یه شال گردن چندتا دانه باید انداخت؟

خندید و گفت: بار اولته می خوای ببافی؟ بسته به ضخامت کاموات داره. اگه نازک برداری نزدیک هشتاد تا ولی اگه ضخیم برداری سی تا هم کافیه

برگشتم سمت مامان که عین محافظ دور من ایستاده بود و گفتم: مامان اون کاموا ردیف سوم اونی که خاکستری و قرمز و سفیده خوبه ؟ یا اون خاکستری قهوه ایه رو بردارم؟

ــ قهوه ایه بهتره. برا فرامرز می خوای قرمز و سفید برداری؟ اصلا این رنگی میندازه گردنش؟

انگشت کشیدم سمت کامواها و گفتم: آقا اون خاکستری قهوه ایه رو میارین؟. آهان... همون ردیف که دست گذاشتین... سه تا بیارین لطفا.

دست کشیدم به روی نخ هایش. حس خوبی از زبری نخ ها زیر انگشتانم دوید: میله بافتنی هم براش بذارین.

سه تا کاموا و میله ی بافتنی را داخل پلاستیک زرد رنگ بازیافتی گذاشت و گفت میشه بیست و یک هزار تومن

با تردید چهار تا پنج هزاری و از کیفم درآوردم و یک هزاری که داخل جیبم بود. پلاستیک بازیافتی پر از بوی نفت را مامان از دستم کشید و گفت: می رفتی یه شال گردن می خریدی از این کمتر پات در می ومد.

از بازارچه ی شلوغ بیرون آمدیم و مامان بدون پرسش رفت سمت خطی های ردیف شده ی کمی پایین تر. قدم های تند و کوتاهش من را به خنده می انداخت. برای اینکه فرصت گشت و گذار به من ندهد حتی از زانوی دردناک خودش هم مایه می گذاشت. در تاکسی را باز کرد و اول من رفتم ته ماشین و بعد خودش نشست و گفت: آقا عقب رو سه نفر حساب کن.

سر کوچه از تاکسی پیاده شدیم و جلوتر از مامان دست کردم داخل کیف و کرایه را حساب کردم. یک نفر بود و حقوق بازنشستگی معلمی بابای خدابیامرز. انصاف نبود اینجوری بخواهد هی خرج من کند. قرار بود سیسمونی هم بخرد و باید به قول خودش دهان پر کن می خرید. از آن گذشته امیر هم بود و بعدها خرج داماد کردنش سر به فلک می کشید.

ــ فردا یادم باشه از پارچه فروش ته کوچه چندمتر پارچه بگیرم. برات لباس حاملگی درست کنم. لباسات همه تنگن. اون بچه جای نفس کشیدن نداره.

خندیدم. حرصی: مامان؟ مگه من جلوی اون بچه رو گرفتم؟رشد بچه چه ربطی داره به لباس من؟

اخم کرد و کلید انداخت به در حیاط و گفت: ربط داره. خوبم ربط داره . قدیمیا هیچ حرفیو بیخود نمی زنن. لباس زن حامله باید گشاد باشه. لباس که تنگ بود هی فشار میاد به شکمت و سر سینه ات ترش می کنه. . میگی نه امتحان کن.

کفش هایم را در آوردم. خودش داشت چادرش را روی بند می انداخت. خواستم داخل بروم که صدا زد: آتی؟ وایسا. رفتی دکتر ناسلامتی. بیا پاهاتو آب بکش. دست و صورتتو بشور

شلنگ آب را گرفتم روی پا و گفتم: مگه دکتر رفتن نجسه که میگی آب بکش؟

روسری اش را از سر برداشت و گفت: تو مطمئنی یه روز دانشجو بودی؟ عقلت کجاست؟ بیمارستانه. هزارتا آدم مریض میاد توش. هرجاییش که بگی یه درد و مرض نشسته.

پوزخند زدم: یه زمانی دانشجو بودم. الان دور از آدمم. خودتون همیشه می خواستین ولش کنم. و لباسهایم را روی بند انداختم تا وقت رفتن بپوشم.

لحنش نرم تر شد: ببین واسه یه کار انجام دادن خودتو حرص می دی؟ ول کردی که کردی. فدای سرت. فرض کن خونده بودی و الان تموم شده بود. بازم تو خونه بودی و داشتی خونه داری می کردی. غیر از اینه؟...

ته صدای سحر را شنیدم:... غیر از اینه؟

تند راه افتاده بودم داخل دالان محوطه ی دانشگاه. زیر سایه. سحر هم دنبالم. عصبانی بودم. هوا هم گرم بود. شر شر عرق. حتی سایه اش هم داغ بود. زمین خدا که این باشد جهنمش را خود خدا به خیر کند.

صدایش باز داخل دالان پیچید: آتی. وایسا دیگه. بذار توضیح بدم.

ایستادم و زیر لب با حرص توپیدم: آتی و درد. واسه چی هوار می کشی وسط دانشگاه؟ توضیحم نمی خواد. به اندازه کافی از دستت جوشی ام. بهت گفتم انتخاب واحد حواست باشه برامون حرف در نیارن. صاف رفتی یه کلاسی گرفتی که این الدنگ چشم چرون هم توش هست. من به تو چی بگم؟

دستم را گرفت و کشید سمت بوفه: بیا. عین اژدها داره از دماغت آتیش میاد بیرون. بیا یه آب بریزم روت خنک شی. مگه من واسه اون رفتم این ساعت کلاس گرفتم؟حالا هفته اوله. بعدا آشنا ماشنا زیاد میشه. از هفته دیگه چشمای گاویتو باز کن تا بقیه رو ببینی. نه... یعنی خیلی هم نمی خواد چشم باز کنی. به حد کافی خودشون گشاد هستن.

چشم غره رفتم و ساندیس آلبالو رو پرت کرد روی میزم جلوییم: بگیر کوفت کن اژدها. هی باج بگیر از من.

با پشت دست هلش دادم سمت خودش: واسه چی سحر؟ من کم دردسر داشتم؟ حالا شونزده جلسه ی باقیمونده این کلاس نکبتی رو چیکار کنم که قراره هی چشم تو چشم اعتمادی بشم؟ چه فامیلیم داره به خدا. چقد مورد اعتماد...

ــ نشو. سرتو بنداز پایین. یه ور دیگه رو نگاه کن. زل بزن به تخته. یعنی بین ۴۰ نفر آدم...

ــ خانوم؟ ببخشید یه لحظه.

سحر زودتر برگشت سمت پنجره ی بوفه و بوفه دار سینی داد بیرون و گفت: بفرمایین بستنی.

از نیش بازش لجم گرفت. از دست سحر که می رفت بی حواس سینی را بگیرد هم.

ــ ما بستنی خواستیم آقا؟

سحر براق شد توی صورتم. اخم کردم و زیر لب گفتم: نخورده ای؟ زیر لب جواب داد: کوفت.

بوفه دار هنوز سینی را دراز گرفته بود سمت ما. صدایی از آن طرف بلند شد: مهمون من هستین خانوما.

کوله ام را برداشتم و از جا بلند شدم و گفتم: احتیاجی نیست آقا. این کارارو نگه دارین برای کسی که اهلش باشه.

تا به خودم جنبیدم و در سنگین بوفه را کشیدم که بروم بیرون، قسمت برادران را دور زده بود و ایستاده بود جلویم.

ــ بستنی خوردن اهل می خواد؟

دست به سینه ایستادم جلویش: هم کلام شدن با شما اهل می خواد که من نیستم.

یک دستش را جمع کرد روی سینه و دست دیگرش را قائم کرد زیر چانه و مثلا ژست متفکر: می تونی بشی.

راه افتادم سمت در دانشگاه: ترجیح می دم نباشم.

دنبالم راه افتاد و بند کوله ام را طوری کشید که نزدیک بود از عقب پخش زمین بشوم.

ــ آتی. من جواب رد نگرفتم تا حالا.

انگشت کشیدم سمت: اسم منو نمیاری، یک. جواب رد نگرفتی برو پیش همونا که بهت جواب مثبت دادن ، دو. بار آخرت باشه دنبال من اینجوری راه افتادی، سه.

کوله ام را کشیدم و از دستش کشیده شد و به راهم ادامه دادم. پشت سرم با تون متوسطی که هم بشنوم هم بلند نباشد هم تهدید آمیز گفت: فکر نکن ابهتت لالم کرد. روشای من فرق دارن آتی خانوم... می رسیم به هم. حتی شده توی جهنم...

سحر دوان دوان خودش را رساند به من. همه ی حرصم را سرش خالی کردم: خوب شد؟ ببین چه غلطی کردی؟ حالا هر هفته که هیچ ... هرروزمون همین برنامه اس. تازه شرش کم شده بود.

لب ورچید و گفت: مگه تقصیر من بود؟ می خواستم با جهانبخش اینا همکلاس باشیم. این هفته نیو...

ایستادم. مات مات نگاهش کردم: تو چیکار کردی؟

هول کرد: غلط کردم به خدا. شیطون گولم زد.

دست زدم به کمر و گفتم: خودت بگو الان باید باهات چیکار کنم؟

ــ هرکاری می کنی اژدها نشو.

نخ پیچیدم روی نخ. توپ شد. غصه های دلم گلوله شد ... دلم می خواست یک سبد حصیری داشته باشم و کامواهای رنگی رنگی. مثل توپ بپیچمشان و بذارم داخل سبد. همینجور بیخود. غصه های دلم رنگی نبود. وسط دلم بود. همان دلی که نداشتم. همان دلی که پوچ مانده بود. این حجم بیهودگیِ فکر هم از ویار بارداری بود. این سفرهای رو به عقب؟ این خاطرات؟ چه ویار مزخرفی داشتم.

قرص ضد تهوع که پشت سر آب گوشت سفال پز مامان خوردم گیج خوابم کرد. همه چیز را از همان صبح بار گذاشته بود سر گاز و با شعله ی کم. برای اولین بار ... نه ... دومین بار چیزی در بارداری به دهنم مزه داد. آش رشته. حالا هم آب گوشت. مامان با قاچ های سیب کنارم نشست و گفت : بذار دهنت بچه ات قشنگ بشه.

با یک سیب بچه قشنگ می شد؟ قشنگی بخت و اقبالش با چه میوه ای تضمین بود؟ شانسش چطور؟ اولین قاچ را از فرط خواب نیمه جویده دادم پایین و دراز کشیدم. خوابش از آن خواب هایی نبود که آدم لذتش را ببرد. انگار می رفتی داخل یک چاه عمیق و دوباره برمی گشتی بالا و همه جا روشن می شد. حتی کابوس هم نداشت. فقط خواب بودی تا این غذای لعنتی از یک جایی رد شود که دیگر برنگردد و روز از نو شود.

دستی تکانم داد. از همان چاه بالا آمدم و چشم های نیمه بازم متمرکز فرامرز شد که کنارم روی تخت نشسته بود. موهای شلخته ام را از صورت زدم کنار و گفتم: سلام. ساعت چنده؟ برای چی اومدی اینجا؟

خندید : سلام شلخته خانوم. ساعت سه بعداز ظهره. رفتی دکتر؟ خوبی؟

درجا نشستم و انگشت ول دادم بین موها و بی خارش، کله ام را خاراندم: میبینی که. یه قرص بهم داده معلقم می کنه بین زمین و آسمون ... مثلا ضد تهوعه

ــ پهلوت چی شد؟ گفتی براش؟

گیج گیج کج شدم سمتش. شانه هایم را مالش داد. بیشتر خوابم گرفت.

ــ اوهوم. گفت کلیه ام شاید عفونت کرده باشه. برام دارو نوشت. گفت بعد دوهفته آزمایش بدم. تا این چندماه تموم بشه من صدبار می میرم و زنده می شم.

ــ به غلط کردن افتادیم با این بچه خواستنمون. بکش اونور خستمه. یه کم بخوابیم.

از خواب بیدار که شدم فرامرز رفته بود. پهلویم درد گرفته بود از ترس شماتت مامان به جای شب همان موقع یکی از قرصهای بیضی کرم رنگ را بالا انداختم و هی گلو منقبض کردم تا پایین برود. رفتم داخل آشپزخانه و یک لیوان و نصفی آب پشتش خوردم مامان نشسته بود سیب زمینی پوست می گرفت. چندتا بادمجان ورق شده ی نمک خورده هم کنار دستش بود. تکیه دادم به کابینت های سبز فلزی و گفتم: مامان می خوام برم خونه.

سر بلند نکرد ولی از بالای چشم نگاه کرد و گفت: وایسا تا امیر بیاد می بردت دیگه.

رفتم سمت حیاط و لباس هایم را از روی بند برداشتم و پوشیدم. از ایوان جلوی در هال گفتم: میرم خودم. تا شب نشده. می خوام برم پیش فرامرز. امیر که ماشین نداره. خسته و کوفته باید دنبال من راه بیوفته. بچه که نیستم.

با چاقوی داخل دستش آمد جلوی در: آخه هنوز غذام آماده نیس که بدم ببری

پلاستیک قرص هایم را گذاشتم داخل کیف و گفتم: مگه همیشه باید غذا ببرم؟

توپ های خوشگل کاموایی را داخل پلاستیک زردش گذاشتم. دلم می خواست عین بچه ها قلشان بدهم روی زمین. در حیاط را باز کردم. خداحافظی گفتم که مامان خیر پیش و به سلامت و از دور فوتی نثارم کرد که نمی دانم بهم می خورد یا نه! عادتش بود وقت بیرون رفتن و اِن یکاد می خواند برایمان. البته که دقت کرده بودم برای امیر غلیظ تر می خواند و جان دار تر فوت می کرد. آن چنان لب غنچه می کرد و سر می چرخاند و فوت می کرد که آدم شک می افتاد امیر قصد دارد تا سر کار برود یا تا جبهه و جنگ.

سر خم کردم و از زیر شاخ و برگ مورد های مرتب و قد کشیده ی جلوی خانه رد شدم. کمی پایین تر مهتاج خانم ، همسایه ی مامان ، همانی که قبلا بهم گفته بود یک پرده گوشت گرفتم و خوش آب و رنگ تر شدم و چشمانم برق افتاده اند، نشسته بود جلوی در خانه اش. سلامی کردم و جواب گرفتم. احوال پرسی کرد از مامان و شوهر و مادر شوهر و کل فک و فامیل. هی این پا و آن پا کردم تا تمام شود. پهلویم ذوق ذوق می کرد. بالاخره یک دور احوال تمام فامیل را پرسید و دست آخر گفت مزاحمت نشوم و خدا به همراهتی نصیبم کرد و راه افتادم. تا ته کوچه. بعد دست چپ. کمی پایین تر یک مغازه به اصطلاح سوپر مارکت. جلویش کلی صندوق زرد و سبز شیر روی هم تلنبار شده بود. روی شیشه ی مغازه هم پرچسب بستنی میهن و کوکا کولا و چای شهرزاد بود. داخل رفتم. بوی خاک نخود و لوبیا زد زیر دماغم. صدای تلویزیون داخل مغازه بلند بود ولی خود فرامرز پیدایش نبود. تا ته مغازه و یخچال رفتم. بوی سیگار داخل مغازه پیچید. برگشتم سمت در که ببینم چه کسی است. پسرک جوانی با موهای سیخ سیخی و ابروهای تیغ زده صدا زد: دوتا ایستک لطفا.

فرامرز صدایش از انبار آمد: الان میام.

ــ من هستم فرامرز

دست انداختم و قفل کشویی پشت دخل را باز کردم و رفتم آن طرف تا از یخچال دلستر در بیارم. پسرک دست گذاشت روی استوایی و لیمو و من دوتا شیشه ی قهوه ای را از داخل یخچال بیرون کشیدم. دود سیگارش را داخل صورتم فوت کرد و گفت: چقد میشه؟

شیشه اش را زیر و بالا کردم و گفتم: سه هزار تومن.

با لحن بدی گفت: هلوشو هم دارین؟ و اسکناس پنج هزاری خشک و تا نخورده ای روی ترازوی دیجیتالی گذاشت. کشوی پول را کشیدم. به زور یک دو هزار تومنی پیدا کردم و گفتم: نه خیر

دوتومنی را برنداشت و گفت: مطمئنین؟و چشمکی زد

صدای فرامرز هی نزدیک و نزدیک تر شد: چی شده؟ این چی شده گفتنش برای پسرک از صدتا تهدید بدتر بود. زود باقی مانده ی پولش را برداشت و بیرون رفت.

ــ صدبار بهت گفتم روسریتو بکش جلو. هر عوضی ای باید بهت یه حرفی بزنه؟

اخم کردم و گفتم: علیک سلام. مگه من مقصر حرفای مردمم؟

صدایش رفت بالا: آره. وقتی دست خودت باشه آره. وقتی مو می ریزی بیرون و این ریختی می کنی خودتو... هرکس و ناکسی در میاد بهت یه حرفی می زنه.

حرفش را بی جواب گذاشتم و از پا روی صندلی کوچکی گذاشتم تا از قفسه های بالایی روغن بردارم. زودتر از من فرامرز دست دراز کرد و بطری روغن یک و نیم لیتری را پایین آورد : بیا پایین. واسه چی رفتی اون رو صندلی؟ نمیگی پات لیز می خوره؟ نمیگی یه چیزی می ریزه از بالا روی سر و شکمت؟

دست به کمرم گرفتم و از روی صندلی پایین آمدم. از قفسه های پایین تر دوتا اسکاچ ابری قرمز و زرد برداشتم و گفتم: من میرم خونه.

ــ بیا. نمیشه بهت گفت بالا چشمت ابرو. آتی تو خودت قشنگی، همینجوریش که تنها تو خیابون میری من اعصابم داغونه. وقتی یه ریزه موهاتو می ندازی تو صورتت که دیگه بدتر. مردم چشماشون پاک نیس. هرکدومشون از هر نگاهشون صدتا منظور دارن. وگرنه من مگه دلم می خواد سرت داد بزنم؟

ساکت شد و دید همچنان دست به کمر ایستاده ام ادامه داد: روغنو الان احتیاج داری؟

کوتاه گفتم: آره. برای غذا

ــ پس بیا یه کوچیکترشو ببر. این سنگینه. کمر درد می گیری. من اینو شب برات میارم. چیز دیگه ای نمی خوای برا خونه؟. . وووی اخم که می کنی می شی شکل هایدی. همون کارتونه

پشت چشم نازک کردم که: هایدی مگه اخم می کرد؟

نیشخندی زد و گفت: نمی کرد؟ یعنی همش می خندید؟ اخم نکن خانوم. تشر گونه ادامه داد: اون روسریتم بکش جلو بعد برو.

از پشت دخل بیرون آمدم و نگاه چرخاندم داخل مغازه: شب که اومدی خونه بهت میگم با مغازه چیکار کن. یه ایده ی خوب براش دارم.

و در ذهنم جای تمام وسایل را جابه جا کردم و تمیز و مرتب چیدم. اصلش هم همین بود. هرکسی از یک مغازه مواد غذایی انتظار تمیزی و مرتبی داشت.

ــ برو به سلامت. هوا دیگه داره تاریک میشه.

کلید انداختم و در بزرگ خانه را باز کردم. با یک دستم جفت پلاستیک های کاموا و روغن را گرفته بودم و با دست دیگر کیفم. در را با آرنج هل دادم و داخل رفتم . در هال پایین بسته بود . چشمم خورد به داخل باغچه ی خشک شده و بشقاب پیش دستی وشیرینی های صبح که انداخته شده بود آنجا. چشمم گشاد ماند. روی زمین نشستم و هی نگاه کردم به بشقاب شیرینی. هی از نظر گدراندم. هی دست بردم تا وارسی شان کنم. شاید عیب و ایرادی داشتند ولی علی الظاهر هیچی نبود. پایین پالتو و لبه ی آستینم خاکی شد. هنوز مات بشقاب دور ریخته شده بودم. در هال باز شد و سمیرا خواهر فرامرز بیرون آمد. شانزده ساله بود و دبیرستان می رفت. دختر مهربانی بود.

ــ سلام زن داداش. حالت بد شده؟

لبخندی زدم و از جا بلند شدم: سلام عزیزم. خوبم.

و به سمت پله ها و تا طبقه ی بالا سلانه سلانه رفتم. حس و حالم از این دشمنی آشکار گرفته بود. داخل خانه گرم و مرطوب بود. رطوبتش انگار سر دلم نشسته بود و نفسم را تنگ می کرد. لباس هایم را با تی شرت و شلوار گشاد خاکستری عوض کردم. خنک بودند و از آن حجم تنگی نفسم کم می کردند. چرخیدم داخل آشپزخانه و سعی کردم زنیت به خرج بدم و بعد از کلی وقت خودم یک شام درست کنم. البته که تمام افکارم به هیچ ختم شد. یاد مامان افتادم. قبلا که بابای خدا بیامرز زنده بود و من و امیر هم هنوز محصل بودیم هرروز صبح ، سر صبحانه با توپ و تشر از ما می خواست که یک غذای واحد بگوییم و از فکر کردن خلاصش کنیم. همیشه گیر می افتاد که کداممان چه چیزی دوست دارد و چه چیزی ندارد.

از داخل پنجره ی باز آشپزخانه بوی غذای طبقه پایین می آمد. بوی فسنجان بود. دلم کشید. برای اولین بار. فسنجان خیلی دوست نداشتم البته تا قبل. ولی الان دلم می خواست کمی مزه ترش و شیرینش را به دل بکشم. بوی رب انار و دارچینش داخل دل بدبخت من غوغا می کرد. بزاق دهانم زیاد زیاد شده بود. تند و تند قورتش می دادم. ویار که می گفتند همین بود؟ همین میل عجیب و مفرط؟ کاش همان خانه ی مامان بودم. کابینت ها و یخچال را زیر و رو کردم. دست اخر قناعت کردم به سوسیس بندری که فرامرز عاشقش بود و می دانستم از آن همه فلفل و ادویه خیلی خوشم نخواهد آمد. لااقل نه به اندازه ی فسنجانی که الان می خورد زیر دماغم. تند تند سیب زمینی و پیاز را به جلز و ولز روغن سپردم. گرم خرد کردن سوسیس بودم که تقی به در هال زده شد. هرکه بود نمی توانست در را باز کند چون کلیدم هنوز پشت در بود. قفل در را باز کردم و کلید را بیرون کشیدم. سمیرا بود. با سر کج گفت: بیام تو آتی؟

لبخند زدم و گفتم: آره بیا تو

صندل هایش را جفت کرد و داخل خانه آمد. جوراب های عروسکی قلبی پایش بود که لنگه اش را من هم داشتم. مامان جفتی برای هردویمان خریده بود. البته من پا نمی کردم چون خیلی گرم بود. شاید مال خودم را هم به سمی می دادم. به قول فرامرز سمی سرمایی.

ــ چه بویی راه انداختی. سوسیس بندری آتی؟

چشمکی زدم و ماهی تابه را هم زدم. آمد کنار دستم. تعارف زدم که برای شام بماند. قبول کرد. دختر صاف و مهربانی بود.

دست برد داخل ماهی تابه که گفتم مواظب باشد و داغ است: آتی فرامرز همیشه پشت سرت به مامان میگه دست پختت خیلی بهتر مامانه. آی مامان حرص می خوره.

رب گوجه را ریختم وسط ماهی تابه تا سرخ شود: نه بابا. اون بنده خدا مجبوره غذا رژیمی درست کنه. عمو که نمیتونه غذای سفت بخوره خودشم که فشار خون داره.

ــ اینارو ولش کن آتی. میگم یه کاری برام انجام می دی؟

سر چرخاندم و ابرو بالا انداختم که ادامه دهد: چه کاری؟ و لیوان آب ریختم داخل رب گوجه ی سرخ شده.

ــ چیزه. با فرامرز حرف می زنی بذاره من برم آموزشگاه؟ فیزیکم ضعیفه. دوستام همه میرن خیلی راضین.

در ماهی تابه را گذاشتم و چرخیدم سمتش و گفتم: اگه لازمه که پرسیدن نداره. آموزشگاهش کجاس؟ نزدیکه؟

ــ نزدیک که نه. ولی خوب همه بچه های مدرسه ایم دیگه. با دوستام می تونم برگردم. لازمم هس ... فقط می ترسم گیر بده سر معلمش. آخه معلمش مرده.

ــ نه بابا. دیگه انقدرم حساسیت نداره. بهش میگم. کی باید بری برا ثبت نام؟

ــ این ترمش که داره تموم میشه. از بهمن ماه دوباره ترم بعدیش شروع میشه. ولی قبلش باید ثبت نام کنم.

خیارشور و گوجه بیرون آوردم و گفتم: باشه یه زنگ بزن به فرامرز بگو باگت با خودش بیاره. ها ... راستی بگو پیش دستی صبح رو هم از خاله بگیره بیاره بالا.

ــ می خوای خودم برم پایین بیارمش؟

خبر نداشت؟ شاید. گفتم: نه. عجله نیس. برا شاممون که باید فرامرز بیاد همون موقع می گیره میاره بالا دیگه.

تا سمیرا رفت سراغ تلفن رفتم کنار پنجره و باز بو کشیدم و بزاق قورت دادم. این ویار هم چه چیز مزخرفی بود.

نیم ساعت بعد که فرامرز آمد چهارتا نان باگت داخل پلاستیک دستش بود. سلام سمیرا را جواب داد و بلند گفت: آتی؟

کنار پنجره بودم و هنوز بو می کشیدم. بویش بوی جا افتادن خورش بود و بوی زعفران. لعنتی... دلم می خواست. سلام کردم. بطری آب نصفه ی داخل یخچال را یک نفس سر کشید و گفت: بشقاب صبح که گذاشتی برای مامان مورچه گرفته بود؟

اخم کردم: نه. خودت پایین بردی که. برا چی؟

ــ هیچی مامان گفت مورچه گرفته بود انداختدش.

پوزخندی زدم و گفتم: چاره ی مورچه ریختن شیرینیا بود. دیگه چه ربطی به بشقاب داشت؟

پشت مادرش را خالی نکرد: ای بابا. یه بشقاب بود دیگه. انقدر موشکافی نداره. صدا بلند کرد: سمی بیا سفره پهن کن.

پشت دست کشیدم به صورتم. نم چشم و صورت را با هم پاک کردم. دید و چیزی نگفت. دست بعدی که کشیدم کمی فشارش بیشتر بود. روی چشم لعنتیم که کاسه اش پر و خالی می شد.

ــ آتی واسه یه بشقاب گریه می کنی؟بچه شدی؟

سمیرا آمد و چاقو و باگت هارا برداشت و تا رفتن به هال گفت: کدوم بشقاب؟

پوزخند یه وری زدم و گفتم: همونی که توی باغچه پرت شده. عصر یادته کنار باغچه نشسته بودم؟

فرامرز شانه ام را گرفت و دم گوشم گفت: بی خیال آتی. فهمیدم. غصه نخور گلی

از صدایش نزدیک گوشم مور مورم شد شانه جمع کردم و عقب کشیدم. پارچ آب خنک را با سبزی خوردن گذاشتم روی کابینت تا سمیرا روی سفره بگذارد.

ــ برو صورتتو بشور آتی. زشت شدیا.

قاشق از داخل کشو آوردم و گفتم: همین زشتمم از سرت زیادیم.

به سمت پنجره داخل آشپزخانه رفت و قبل از بستنش گفت : اوف چه بوی فسنجونی میاد.

هه. فرامرز هم دلش کشید . من که دیگه گفتن نداشتم.

ــ آتی هوس نکردی؟ برم از مامان بگیرم برات؟

ــ نمی خواد. برو لباستو عوض کن بیا. سمیرا منتظره.

حینی که می رفت سمت اتاق به سمیرا تشر زد: سرمایی ناخونک نزن تا بیام. دهههه!

نشستم پای سفره. سمیرا با چشم و ابرو گفت یادم به کلاس آموزشگاه باشد . چشمک زدم که حواسم هست.

سر شام با سقلمه ی سمیرا یادم افتاد هنوز حواسم پی فسنجان و زعفران بود . اصلا تمام لقمه های غذا را با مزه ی فسنجان پایین می دادم. سقلمه اش انقدر واضح بود که فرامرز هم به صدا درآمد.

ــ چی شده سمی؟چیزی می خوای؟

دست گذاشتم روی زانویش و اشاره کردم مهلت دهد تا لقمه ای ساندویچ با طعم فسنجانم را پایین بدهم . نانش هم که زعفران خورده بود. ای بر ذات نخورده ی این ویار لعنت. کمی آب پشتش خوردم و صدا صاف کردم: فرامرز سمیرا میگه فیزیکش ضعیفه. بچه های مدرسشون یه آموزشگاه میرن که ازش راضین. باید اونجا ثبت نام کنه برای بهمن ماه.

نگاهی انداخت طرف سمیرای کنار دست من و گفت: اینارو خودت نمی تونستی بگی؟ حتما باید آتی می گفت؟

سمیرا زبان درآورد که: تو فقط از آتی حرف شنوی داری دیگه.

کمرم ذوق ذوق افتاد. جا به جا شدم. باز فرامرز گفت: چقدر میشه پولش؟

سمیرا سر به زیر انداخت و گفت: سیصد و پنجاه. ولی قسطی میشه ها. تا آخر اردیبهشت می تونیم باقی پولشو بدیم. اولش صد تومن بیشتر نیس. تازه مدیرش گفت باید زود بریم ثبت نام کنیم. وگرنه لیستو میبنده.

کش و قوس دادم به کمر و گفتم: اینارو میگن واسه بازار گرمی. وگرنه تا روز اخرم بری منفعتش در ثبت نام کردنه.

فرامرز هم گفت: برا هفته دیگه بهت پول می دم بری. فعلا دستم خالیه

چقدر دلم گرفت که با سر پایین این حرف را زد. دست خالی بودنش. چرخاندن دو خانواده از یک مغازه ی کوچک. با این همه مخارج وامانده . با پدری که سکته کرده بود سر جا افتاده بود و خرج داروهایش سر می زد به فلک. با برادر و خواهری که دانشجو و محصل بودند. این روزها دو نفری هم نمی شد یک زندگی را چرخاند چه برسد به یک نفری دوتا زندگی را بچرخاند.

ــ فری چرا یه دستی به سر و گوش مغازه نمی کشی؟

سرِ به زیر انداخته اش را بالا آورد و گفت: مثلا چکارش کنم؟ توی کوچه اس. هرکاری بکنم به چشم نمیاد.

دست گذاشتم روی دستش و گفتم: نمیگم خیلی خرجش کن. فقط توشو مرتب کن. اصلا خودم میام بهت کمک می کنم ... یه خانوم خونه دار وقتی میاد توی مغازه انتظار داره تمیز باشه که اطمینان کنه به چیزی که می خره. نمیشه که توی شلوغی و گرد و خاک مواد غذایی به مردم فروخت.

سمیرا هم گفت: راست میگه داداش. جمعه میریم اونجارو سر و سامان می دیم.

لیوان آبش را تا ته خورد و گفت: ای بابا. دوتا ضعیفه افتادن به جون آدم. آخه شما مال سر و سامون دادن مغازه این؟ آتی تو با این شکم حامله چه کاری ازت بر میاد؟ تو هم بشین درستو بخون.

بشقاب ها را یکی کردم و آشغال هارا داخل سفره ی یکبار مصرف خالی کردم: دلتم بخواد. تا اون مغازه رو روبراه نکنی مشتری هات اضافه که نمی شن هیچ، کم و کمتر هم میشن. یه بار تو عمرت از یه زن حرف شنوی داشته باش فرامرز. بدتو نمی خوام.

ــ پاشین سفره رو جمع کنین. و رفت تکیه داد به متکای قرمز کنار دیوار و تلویزیون را روشن کرد. سمیرا کمکم سفره را جمع کرد و ایستاد و ظرف شست. من هم چای لیوانی برای فرامرز ریختم و جلویش گذاشتم. بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد یا حتی این اخم چند ثانیه ای مصلحتی اش را باز کند، انگشت چرخاند و قند برداشت و لیوان به دست گرفت. زن نبودم اگر حرفم را به کرسی نمی نشاندم. مخصوصا که مادرش شمشیر از رو بسته بود. می خواستم به امید فرامرز بمانم باید تا چندین و چند سال دیگر در همین بالاخانه می نشستم. دلم یک نفس راحت و مستقل می خواست.

دستش را گرفتم: فرامرز جون آتی یه بار حرف گوش بده. ضرر نمی کنی.

اخم کرده نگاهش چرخید توی صورتم. سمیرا خداحافظی آرامی گفت و در هال را بست.

ــ من این کارو دوست ندارم. دلم همون نجاری خودم رو می خواد. دلم می خواد بوی چوب بشینه تو این ریه های لامصب.

دوزانو نزدیک تر بهش نشستم و گفتم: گوش کن. اگه بد گفتم بگو بده. این مغازه رو سر و سامان بده. دکور براش بزن. باور کن مشتریات بیشتر میشن. نجاری هم سفارششو بگیر بیا تو همین حیاط انجام بده. اصلا بیا خونه ی مامان اینا انجام بده. یکی دو ماه دیگه هم ایرج درسش تموم میشه. سربازی هم که نداره. فکر کردی تا برسه کار براش جور میشه؟ نمیشه که. میاد مغازه رو می چرخونه تو هم میری پی دل خودت.

ــ آتی یه روز برای خودم مغازه داشتم. کیا و بیا داشتم. همش فروخته شد برای عمل بابا. که چی بشه؟ بشه یه گوشت زنده کنج دیوار؟

انگشتان بزرگش را فشار دادم : پدرته. الان وجدانت راحته که هرکاری تونستی براش انجام دادی. خوب نشدنش که پای تو نیست. یه بار به حرفم گوش کن جون آتی. تیغه ی دیوار ته مغازه که بین انبار و مغازه اس رو بردار. یکیشون کن. تو دانشگاه یه مغازه اولش داشتیم خیلی درهم و برهم بود . زد و صاحبش عوض شد و اومد درست و راستش کرد. مگه از اون به بعد مغازه اش خلوت می شد؟

ــ خرجش زیاده آتی. پس اندازم کمه. صد تومنشو باید بدم برا سمی. این بچه هم هست.

بل گرفتم از حرفش: همین دیگه. از الان باید به فکر این بچه باشی. تا دنیا نیومده باید پشتوانه شو محکم کنی. گوش بده فرامرز. به خدا بد نمیبینی. برات هرچی از اون مغازه و دکورش توی ذهنمه می کشم. خرجش فقط چندتا تیر و تخته اس و میخ... همین.

کاغذ گذاشتم جلویم. با خودکار چندتا نقش دکور ساده کشیدم و نشانش دادم. هومی گفت و رفت وسایل داخل انباری اش را بررسی کند. از جا بلند شدم و شال دورم انداختم. پله هارا پایین رفتم وکنار در انباری ایستادم. لامپ حبابی صد وات زرد رنگ فقط یک باریکه روشنی داخل انباری می انداخت. فرامرز تخته های سالم را جدا کرد و روی هم کنار دیوار گذاشت. با خوشحالی بیرون آمد و در انبار را قفل زد. نگاهم رفت پی بشقاب چینی داخل باغچه. نگاهش افتاد دنبال نگاه من. رو سفت کردم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد گفتم: جور شد وسایلت؟

حواسش به سوال من نبود: برات بهترشو می خرم آتی... آره. یه چیزاییش کمه ولی اونقدی نیس که خرجش زیاد بشه.

دستم را گرفت و راه پله را با هم بالا رفتیم. باهم. نه او جلوتر و من پشت سرش. خیلی حرف بود. یاد حرف مادر بزرگم افتادم خدابیامرز. همیشه کارش نصیحت کردن من بود. از بس شر بودم. می گفت " زن توی خونه ی زندگی مثل آجرهای دیوار می مونه. کدوم خونه رو دیدی که سقفش بدون دیوار بتونه سقف باشه و نریزه؟ این

وظیفه زنه که درایت به خرج بده . اگه بخواد مثل آجر کوره ندیده از خودش خامی نشون بده زود اون خونه و زندگی از هم می پاشه. ناز کردن زیاد از حد یه زن میشه همون خامی. زن باید بدونه کجا ناز کنه کجا محکم باشه. " ندیده گرفتن کارهای مادر فرامرز ساده نبود. نشنیده گرفتن زخم زبان هایش از گوش من بر نمی آمد. ولی الان وقتش نبود. الان وقت تیزی و تندی نبود. بود؟

سر و سامان دادن به مغازه باعث شد تمام ظهر و بعد از ظهر فرامرز داخل حیاط حاضر باشد و هی اره بکشد روی چوب. خودش که ذوق داشت. من هم بدتر. نشسته بودم روی سکو و تکیه ام را داده بودم به دیوار و دانه به میله بافتنی می انداختم. حتی حدسش را هم نمی زد بخواهم برایش شال گردن ببافم. او اره می کشید و من دوتا زیر و دوتا رو می بافتم. او رنده و سوهان روی چوب می کشید و من برانداز می کردم سرعت بافت دستم چقدر است. حال امروزم خوب بود. بدون تهوع. خوش به حالم که غذای امروز مادر فرامرز بو نداشت. رژیمی رژیمی. وگرنه با این همه نزدیکی به آشپزخانه دیگر کارم با کرام الکاتبین بود. بالا ماکارانی درست کرده بودم و یک بشقاب فرستاده بودم برای پایین. فرامرز هم ایستاده بود که ظرف خالی اش را از دست سمیرا بگیرد و بیاورد بالا. برای شروع بد نبود ولی فرامرز همان طور که از حرف من رد می گرفت، مادرش هم همین تاثیر را داشت. به اضافه اینکه مادری بود و حرمت شیر و خیلی چیزها. ساعت سه بعد از ظهر. هوا آفتاب نسبتا خوبی داشت. چند رج بافته بودم؟ دستم کند بود. باید می دادم مامان هم کمکم می کرد وگرنه تا سال دیگر تمام شدنی نبود. کبوتری بالای دیوار خانه نشست و به فاصله کمی پر کشید و دور زد. از صدای شکافتن هوا فرامرز سر بلند کرد و نقطه ای دور تمرکز کرد و با اخم چرخید طرف من: شالتو سرت کن آتی. الدنگ بالا پشت بوم خونشون نشسته.

شال انداختم سرم و از کنج دیوار آسمان را نگاه کردم. هنوز بودند پسرانی که کبوتر بازی می کردند؟ چه دل خوشی. در هال باز شد و مادر فرامرز بیرون آمد. به احترامش نیم خیز شدم و سلام کردم. جوابی نبود. لگن زیر پای پدر فرامرز دستش بود و می رفت که داخل توالت خالی اش کند. از آنجا که بیرون آمد فرامرز گفت: مامان حواست نبود آتی سلام کرد.

چشم غره ای رفت سمت فرامرز و توی رویش گفت : علیک سلام. مثلا جواب سلام من بود. انقد اینجا سر و صدا نکن. نمیگی اون پیرمرد هی بیدار می شه کار می ده دست خودش و دردسر من شروع می شه؟ ما تو خونه ی خودمونم آسایش نداریم؟

ــ پس من کارمو ببرم خونه کدوم غریبه انجام بدم؟ برا کی دارم انقد سگ دو می زنم؟

مادرش براق شد و گفت: مگه من بهت گفتم که دادشو سر من می زنی؟ برو به همونی که این آشو برات پخته بگو.

صدای استغفرالله گفتنش بالاتر رفت. بدون شک از این دیوارهای نازک و ظهر خلوت می رسید به گوش بقیه. دستم را به دیوار گرفتم و از جا بلند شدم و رفتم به طرفشان. با توبیخ ظاهری گفتم: فرامرز؟ بازویش را گرفتم و رو به مادرش گفتم: خاله شما برید داخل. من خودم با فرامرز صحبت می کنم.

یعنی که یعنی. یعنی که فعلا دورِ من است. از حرصش موقع چرخیدن و کوباندن در هال، که مرده را هم از جا می پراند چه برسد به خوابیده، فهمیدم حرفم را گرفته. چند پرده از صدای معمولی ام بلند تر گفتم: فرامرز. یکم به مادرت توجه کن. سن و سالی ازش گذشته دائم باید مریض داری کنه. آدم سنش که بالا رفت صبر و حوصله اش کم میشه. گفتم که به گوشش برسد. بدجنسی بود؟ نبود. چطور مراعات حال من را نمی کرد؟ گفتم که بداند همه ی این بدخلقی هایی که می کند پای پیری اش گذاشته می شود. پنجاه و اندی سال سن پیری نبود. ولی حرص می داد.

لحن خیر خواه ظاهری ام موثر افتاد. با لبخند و محبت گفت: چقدر تو خانومی آتی. جنست فرق داره اصلا جنس... چقدر این روزها و سال ها فهمیده بودم تنها جنسی که خریدارش بز خر است همین مظلومی است. گرگ باش ولی در لباس بره. گرگ نبودم. لااقل هنوز پنجه هایم گرگی نشده بود ولی آن بره ی سابق هم نبودم. ملحفه ای روی تخته ها انداخت و دستش را تا آرنج زیر آب گرفت. خورده چوب های تیز جا به جای دستش را خراش داده بودند. صابون زد و گفت: بریم بالا؟ چقد آفتاب می گیری. سوخته می شی ها.

دستم را که برای از پله بالا رفتن گرفت و مجبور شد هم قدم من پله ها را یکی یکی بالا برود فهمید چقدر عاجزم از این پله های تیز و چقدر سختم می شود. خوب داشت به چشمش می آمد.

ــ آتی... اگه دست و بالم باز شد اولین کاری که می کنم می دونی چیه؟

شال از سر برداشتم و گیره ی موهایم را باز کردم. منتظر چی گفتن من نماند.

ــ این بالاخونه رو اجاره می دم یه جای دیگه برای خودمون کرایه می کنم. هم خرج ما سوا می شه هم یه چیزی دست مامان اینارو می گیره. دعا کن کارم درست بشه.

موهایم لوله لوله ریخت روی شانه... ریخت از دو طرف گوشم... ریخت روی پیشانی ام که می گفت قشنگ تر می شوم: صبر کن. همه چی درست میشه.

برایش چای لیوانی ریختم و رفتم دراز کشیدم روی تخت. کمرم را صاف کردم روی تشک و خنکی اش چسبید به تنم. این صبر کردن را چند بار گفته بودم و چند بار شنیده بودم؟ یکیش از سحر: صبر کن آتی. درست میشه همان موقع که هق زدم و گفتم: کی؟ وقتی آبروم رفت؟ اون روانی حراج زده به آبروی من.

صبر کن بعدی... هه... عمرش به دو روز هم نکشید و همه چیز ختم شد. به خیر... به شر... نمی دانم. این صبر کن را خودم گفته بودم. خود بی صبرم.

صبر کن گفتن های مامان... دندان روی جگر گذاشتن هایی که از من می خواست. همان جگری که جای سالم نداشت. از حکمتی که حرف می زد. از بچه. از اینکه هروقت خواست خدا باشد می دهد. از صبر کردن های جلوی زخم زبان ها.

حالا باز هم خودِ بی صبرم بودم که دعوت به صبر می کردم. تشک که پایین رفت و پتو که رویم کشیده شد، باز افتادم به زمان حال. خسته بودم. خیلی خسته. انگشت اشاره ام به سوز افتاده بود بس که نخ کاموا پیچیده بودم دورش. دست کشیدم و نوازشش کردم. سوزشش خوابید. کاش می شد راهی بود سوزی که حرف های بقیه به دل آدم می زد را هم نوازش کرد تا خوب شوند. ها.. آدم با این همه پیشرفت هنوز از همین دل ضربه می خورد... داخل همان دل گفتم خدا نمی خوام زخم بزنم به دل بقیه. خودت یه جوری کن کنده بشیم از اینجا و این خونه... تا بار گناهم سنگین تر نشه.

بعد از سه روز صبحانه خورده نخورده با فرامرز به مغازه رفتیم. روز قبلش با پسر عمه هایش رفته بود و همه ی اجناس را جمع کرده بود داخل انبار. بی خیال تیغه ی دیوار انباری شده بودیم. تا همین جا هم کلی تغییر می کرد. نشستم کنج مغازه روی چهارپایه ی پلاستیکی سفید لک گرفته. در مغازه باز بود و فرامرز با شوینده افتاده بود به جان کف مغازه. بویش توی ذوقم نمی زد. نه اینکه بویش مطبوع باشد نه... این تغییر دلخواهم بود. آدم برای کارهای دلخواهش تحمل مضاعفی پیدا می کند. بساط بافتنی ام را دست گرفتم. توپ کاموا روی دامن مانتویم بود ولی زود جمعش کردم. هم یکی دوبار افتاد روی زمین و خاکی شد هم اینکه نور کم بود و چشمم را اذیت می کرد.

فرامرز تی می کشید و من از بیکاری دست کرده بودم داخل کیسه ی لوبیا قرمز و هی مشتم را پر و خالی می کردم. صدا بلند کردم : فرامرز؟ این دستگاه های بسته بندی چه قیمتن؟ برا بسته بندی حبوبات می گم.

ــ نمی دونم برا چی؟

ــ ببین پاک کردن حبوبات کاری نداره ولی در عوض وقتی بسته بندی بشن میشه سودش رو برد. هوم؟ استفاده ازش هم بهتر می شه.

نشست روی چهارپایه ی دیگر و دستش را تکاند. برایش از فلاسک چای ریختم و با قندان قند فلزی در دار شش وجهی جلویش گذاشتم.

ــ فکر می کنم بش. راستی سر ظهر قراره احمد بیا اینجا. یکی دوساعت دیگه برو خونه.

معترض شدم: مگه قرار نبود منو مهمون کنی ناهار؟

نیشش باز شد و گفت:مدرک داری؟ یه وقت دیگه . فعلا اینجارو سر و سامون بدیم. تازه امروزم قراره بازرس بهداشت محیط بیاد. باید تمام مدت مغازه باز باشه.

لیوان خالی اش را بردم و شستم: میرم خونه ی مامان اینا. ناهار درست می کنم ظهر بیا ببر.

چهارپایه فلزی زیر پایش گذاشت و بالا رفت و با متر فلزی شروع کرد به علامت زدن جای پیچ های قفسه ها: برو خونه ی خودمون. همه ی خورد و خوراک ما افتاده با مادرت... نمی شه که.

دوباره یادش انداختم: پله ها سختمه. از اون گذشته مامان اونجا هست حوصله ام سر نمی ره ولی خونه هیچکس نیست. سمیرا هم مدرسه اس.

چیزی در جوابم نگفت. خدا خدا می کردم این دور پیروزی من حالا حالاها تمام نشود. پیروز رو برگرداندم و کیفم را چنگ زدم که بروم. از بالای پله اشاره به یخچال زد: پس یه چیزی ببر برای مامانت.

شالم را مرتب کردم و موهایم را داخلش فرستادم قبل از اینکه چیزی بگوید. لب زدم: احتیاجی نیس. انتظار نداره.

با جدیت گفت: گفتم ببر. خوشم نمیاد دستم خالی باشه. تو هم از منی.

سر چرخاندم و شیشه مربای آلبالو را از داخل یخچال بیرون کشیدم. شیشه را بالا گرفتم و گفتم: من اگه مثل تو انقدر بی ریخت و بد هیبت باشم که بهتره برم مرگ موش بخورم از این زندگی خلاص بشم. این خوبه؟

ــ هیبت شمارو هم چند ماه دیگه میبینیم. آتی گرد و قلنبه! چه شود. این چیه برداشتی؟ می خوای بری اونجا خودت تهشو در بیاری؟ اسم بدنومیش(بدنامی) مال مادرت باشه فقط؟

سر تکان دادم که همین خوب است و داخل کیفم گذاشتم. خداحافظی گفتم و پیاده و نرم نرمک رفتم سمت خانه ی مامان. هوا ابری شده بود. خاکستری و کدر بود. بوی نم می داد. کیفم را زیر و رو کردم و دسته کلیدم را ته کیف و داخل لیوانم پیدا کردم. در حیاط که با کلید باز شد. در هال هم باز بود ولی خبری از آمدن

همیشگی مامان دم در هال نشد. کفش هایم را جفت کردم و گذاشتم بالای ایوان جلوی هال. راهروی فرش قرمز را که رد کردم، به قول سحر از رد کارپت که گذشتم، دیدم مامان جلوی تلویزیون نشسته و بساط غذا جلویش ، چشم دوخته به برنامه آشپزی شبکه پنج و اصلا حواسش نیست که من جلویش علم شده ام. کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را کم کردم و گفتم: مامان وجدانا چیزی هم متوجه می شی؟

اخم کرد. موهای وزش پشت شانه ی سر مشکی رنگش سیخ ایستاده بودند هوا. عاشق این مدل هردم بیل موهایش بودم که یک طرفش را با جوراب می بست و یک طرفش را هم سعی می کرد با شانه صاف کند آخرش هم همه از جایشان بیرون می زدند. از اخمش فهمیدم منظورش چیست. سلام بلند بالایی گفتم و لپ های آویزانش را محکم ماچ کردم. با دست ردم کرد و گفت: برو اونور. از بیرون اومدی بو ماهی گندیده گرفتی. برو دست و روتو بشور. صدای این وامونده رو هم بیشتر کن. دیگه یه ذره که از حرفاشون می فهمم.

شیشه ی مربا را گذاشتم روی کابینت و آب نکشیده دست بردم داخل یخچال انار بردارم که زد روی دستم: مگه نگفتمت دستتو بشور؟ هنوز عین بچگیت باید حواسمو بدم نشسته نری سر یخچال؟

خواستم داخل سینک دست بشویم که دیدم اوضاع خطری است. داخل روشویی کنار حمام دست و صورتم را شستم و گفتم: هی آدمو تنبیه کن. نمی دونی تنبیه اثر معکوس میذاره که

صدایش از داخل آشپزخانه آمد: خوبه خوبه. روی تو فلک هم جواب نمی ده. این چند روز چرا نیومدی؟

حوله را برداشتم و مشغول خشک کردن شدم: ای بابا. پری خانوم دختر شوور دادی ها. خودم خونه زندگی دارم. به قول خودت هزار گرفتاری دارم.

داخل آشپزخانه نشسته بود به دانه کردن انارها: چطور تا چندروز پیش هرروز همینجا بودی؟ لابد اون موقع نامزد و نشون کرده بودی الان شوهر کردی رفتی.

آب دهانم را جمع کردم. کاش ترش باشند با کلی نمک: الهی. داری برا من دون می کنی پرک؟

دست نیمه خیسش را گرفت طرفم و گفت: حیا کن دختر. پرک چیه؟ والا اگه ما اگه جرئت کرده باشیم اسم مادرمونو به زبون اورده باشیم. مال تو نیست که. مال بچم امیره

پوفی کشیدم و خندید و گفت: نگاه دختره رو!!! مگه داداشت دشمن خونیته؟

چنگ زدم و از داخل کاسه ی گل قرمز چینی مشتی انار برداشتم و گفتم: دشمن خونی نه. فرق می ذاری بینمون.

ــ وا!!!! من که هرچی جون دارم روزا تورو تر و خشک می کنم شبا اونو. فرق چی؟ آتی داری مادر می شی ها!!! بترس از وقتی بچه ات اینو به خودت بگه ها. شوخی شم خوب نیس.

انارهارا ریختم داخل حلقم. ترش و شیرینش قاطی بود: ول کن پروانه خانوم جون. بگو این چند روز چیکار کردم؟

ــ اول برو اون تلویزیونو کم کن صدا به صدا برسه بعد حرفتو بزن.

هرهر خندیدم و گفتم: فرامرزو پختم زود یه خونه اجاره کنه و بریم یه جای دیگه.

کاسه را گذاشت جلویم و باقی دانه ها را ریخت داخل کاسه دوم سهم امیرخان: دلتو خوش کردی به چهارتا حرف؟ اگه اون مادرشه نمی ذاره شما از جاتون تکون بخورین.

نمک و گلپر ریختم روی انارها و گفتم: نمی ذارم. ایرج که بیاد دیگه بهانه نداره. الان بریم هی می شینه همه جارو پر می کنه آتی یه کاری کرد مرد خونه ام بره و پسرمو آلاخون و والاخون کرده. ایرج که بیاد فرامرزو مجبور می کنم. همین حالاشم خودش به چشم دیده مجبوری دارم اونجا سر می کنم.

ــ هرکاری می کنی خودتو از چشم نینداز. بذار اگه مادرش حرف می زنه جلو روی خود فرامرز باشه. اوقاتشو تلخ نکن. مرد جماعت عین بچه اس. هی باید نازشو کشید تا یه کاری برا آدم انجام بده. همین امیر که با هم عین کارد و پنیر می مونین. دوبار که بهش محبت کنی تا قله ی قافم بخوای میره و برمی گرده برات.

سر تکان دادم و گفتم: آره خیلی.

عین برچسب اخموی پرندگان خشمگین داخل اتاق سمیرا ابروهایش را بهم نزدیک کرد. به غلط کردن افتادم. خواستم جو را عوض کنم: مامان بریم پارچه بخریم؟

لازم نکرده ای گفت و از جا بلند شد: خودم پریروز خریدم برات. ناهار چی درست کنم؟

رفتم سمت چرخ خیاطی داخل اتاق داخل راهرو. پلاستیک ها را وارسی کردم و از همانجا داد زدم: نمی دونم. یه چیز سر دستی درست کن فرامرز و پسر عمه اش هم هستن. میاد ببره تو مغازه بخورن. پلاستیک سفید رنگ زیر میز چرخ خیاطی را بیرون کشیدم. چند متر پارچه ی سفید و یک پارچه گل برجسته ی جگری و یک چهارخانه آبی و صورتی. از لا به لایشان یک قرآن کوچک افتاد روی دامنم. توی دست گرفتمش. صدای مامان خیلی نزدیک آمد: فروشنده فهمید مال سیسمونیه. گفت برای توی قنداق بچه ات باشه. نگهش دار.

من قرآن را برای بچه ام نگه دارم یا قرآن بچه ام را برای من؟.

***

فصل دوم:

با سحر از سر کلاس زبان پیش بلند شدیم. ترم اولی بودیم و پیش نیاز خوردن روی شاخمان بود. نزدیک اواخر اسفند بودیم و کلاس های تق و لق و استادانی که برای نشاندن حرفشان به کرسی از کمترین تاخیر و غیبتی گذشت نمی کردند. کلاس ساعت نه و نیم تمام شد. سحر نق زد که صبحانه نخورده. مرا کشان کشان برد تا خود بوفه که تازه باز شده بود و بوفه دار با دستمال نمدار چرک مرده ای داشت میزهای پلاستیکی سفید سمت خواهران را تمیز می کرد. ولو شد روی صندلی پلاستیکی زرد و انگشتش را داخل منفذ های لوزی شکل پشتی صندلی برد. سفارش یک چای و کیک داد و اصلا به روی خودش هم نیاورد که من آنجا نشسته ام. البته که از چای کیسه ای ان هم با بوی لیوان کاغذی خوشم نمی آمد ولی سحر هم شعور تعارف کردنش صفر بود. مشغول دیدن پوستر های میوه و سوسیس و کالباس کارین و نان های هوس انگیز کنارشان بودم که صدای جیغش نشست داخل گوشم.

ــ آتی. اون پسره رو. انگاری تازه اومده. هان؟

توپیدم به سحر و گفتم: انگشت نکش خله. یکی میبینه. چه می دونم جناب عالی ایسنا تشریف داری.

از پشت شیشه های دودی رفلکس سراسری بوفه نگاهی انداختم. پسری یا قد متوسط رو به بالا و سیاه پوش داشت از ساختمان کلاس ها به سمت محوطه فضای سبز می رفت.

ــ چیش برات جالبه که کنجکاو شدی بدونی کیه؟

چایش را هورت کشید. کوبیدو روی دستش. چشمانش از حدقه بیرون زد و گفت: مرض. مگه یتیم گیر آوردی می زنی؟

ــ هورت نکش بی ادب.

ــ دلم می خواد. تو چیکاره ی حسنی؟ به من میگن زبل خان. زبل خان اینجا. زبل خان اونجا. پشه هم نباید از محدوده بینایی من بدون شناسنامه رد بشه چه برسه آدم. اونم مشکوک و سیاهپوش و... کشدار گفت: خوش تیپ

براق شدم توی صورتش.

ــ هو. . اون چشای گاویتو برا من گشاد نکنا. شب خوابم نمی بره. صدایش را پایین آورد: الاغ جون باید پی این شوهر یافتنو بگیریم یا نه؟ بو ترشیدگیمون داره همه جارو ور می داره. ننه جونم میگه. صدایش را مثل مادربرگش پیر و لرزان کرد و ادامه داد: ننه. هرکاری رو باید پی گرفت تا به سرانجوم برسه. دوباره صدایش عادی شد : ما هم باید پی این شوهر پیدا کردنو بگیریم. از درس خوندنم واجب تره. خیال کردی چند سال دیگه با یه لیسانس فزرتی کجا بهت کار می دن؟ تهش باید بری خونه پسر مردم بچشو بزرگ کنی و رخت بشوری. . باقی کیکش را یک جا داخل دهان چپاند و لپش یک وری زد بیرون. ته مانده ی چایش را هم پشتش داد و عین پیرزن ها الهی شکر گفت.

لیوانش را با پوست کیک انداختم داخل سطل بغل دستم. خودش فرهنگ این یک کار را هم نداشت. همه چیز را ول می کرد همان جا روی میز: انقدر گرسنه ات بود؟

دور لبش را دست کشید مقنعه اش را هم تکاند و گفت: مگه سهم تورو خوردم؟

بلند شدم و کوله ام را یک بنده روی شانه انداختم و گفتم: شکمتو که پر کردی. بریم دیگه تو کلاس

دستش را به نشانه ی خاک بر سر حواله ام کرد و گفت: یعنی فقط یاد گرفتی بچپی تو کلاس؟ افت داره قبل استاد ، دانشجو توی کلاس باشه.

جلوتر راه افتادم. معطل حساب کردن با بوفه شد. تازه باقی کلاس ها تمام شده بود و همه سرازیر بوفه می شدند. در حال خودم بودم که تنه ی محکمی خورد به شانه ام. برگشتم و به پسر قد بلند چهارشانه اخمی کردم و شانه ام را مالش دادم. چشمهای بی حالتش را تنگ کرد و گفت: اووف اخمو نگاه کنین بچه ها. نکُشی مارو خانوم

بی اختیار مقنعه ام را جلو کشیدم و دسته ی چتری ولو شده روی پیشانی ام را عقب دادم. باز صدای مزاحمش آمد: لامصب تو چرانصف صورتت چشمه فقط؟

راهم را کشیدم و رفتم سمت کلاس و دیگر دنبالم نیامد. به جای آن سحر دوان دوان خودش را به من رساند: چی می گفت بهت این پسره؟

هنوز دستم روی شانه ام بود. از پله های سالن بالا رفتم و گفتم :چرت و پرت. مهم نیس

ــ برم آمارشو گیر بیارم؟

داخل کلاس رفتم و ردیف سوم گوشه ی دیوار نشستم: بگم نرو نمی ری؟

دندانی خندید و گفت: می رم ولی خبرارو به تو نمی گم.

و شروع کرد به وراجی کردن. از خواهرزاده اش. از شیطنت هایش. استاد که آمد ساکت شد. حسنش این بود که وقت درس حواسش پی نوشتن جزوه می رفت. کلاس که تمام شد پیاده تا در دانشگاه راه افتادیم. سحر نگران آفتاب نصفه نیمه ی زمستانی بود و رفت زیر سایه ی کم درختان وسط بلوار دانشگاه. من سمت راست بودم. ماشین شاسی بلند مشکی سفیدی با سرعت جت و بوق کشان از کنارم رد شد. کمی جلوتر شدیدا ترمز کرد و دنده عقب به سمت من گرفت. شیشه ی دودی سمت شاگرد که پایین رفت همان مزاحم دم بوفه را دیدم. آن چنان با لحن خودمانی گفت سوار شو برسونمت که تمام یکی دو ماه ورودم به دانشگاه از جلوی چشمم گذشت تا بفهمم من و این بابا تا حالا با هم آب گوشت و تریت خوردیم و یادم نمی آید؟ بی تفاوت راهم را از سر گرفتم. سحر از ان طرف بال بال می زد تا بفهمد چه خبر است. چند قدم که جلوتر رفتم باز کنار پایم ترمز کرد و خم شد در سمت من را باز کرد. چند قدم آن طرف تر رسیدم به ایستگاه اتوبوس داخل دانشگاه. سحر هم از آن طرف کنار دستم ایستاد. مزاحم به جهنمی گفت و در را بست و راه افتاد.

مدتی طول کشید تا اتوبوس آمد و دانشجوهای منتظر را به دم در رساند. ایستگاه نزدیک دانشگاه هم خیلی شلوغ بود. هرچه دانشجو بود عین زنگ تعطیلی مدارس کلاس هایشان تمام شده بود و منتظر اتوبوس بودند. سحر ولو شد روی صندلی ترک خورده ی نارنجی ایستگاه و نق زد که شلوغ است. دلداری اش دادم که اتوبوس ها سریع می آیند و چندتا را صبر می کنیم که صندلی خالی داخلشان پیدا شود. اتوبوس دو مسیر یکی کرد و راهمان طولانی تر شد ساعت مچی ام را نگاه کردم و بیست و پنج دقیقه مانده به یک ظهر در سرم سوت زد. داخل پایانه که ایستاد سریع ، قبل از سحر ، از داخل جیب کوله پشتی ام صد و پنجاه تومن کرایه ی هردویمان را درآوردم و دست شاگرد راننده دادم. باز چشم دواندم روی عقربه های دوان دوان ساعت. ربع ساعت مانده به یک. بی خیال پول شدم و دست سحر را کشیدم به سمت تاکسی های خطی. سحر نزدیک در نشست . خانه شان سر راه بود و زودتر باید پیاده می شد. سرم خیلی مبهم درد می کرد. شانه ام هم همینطور. شقیقه ام را چسباندم به شیشه ی سمت راست و سعی کردم به بوی بنزین پیچیده داخل ماشین عادت کنم. باقی راه مسافر سومی عقب تاکسی سوار نشد و خیلی زود فلکه را رد کرد و رسید سر خیابان که گفتم: آقا خیلی ممنون. سر نبش پیاده می شم.

پیاده شدنم همزمان شد با بیرون آمدن امیر از مغازه. با سر سلام کردم و حتی با سر هم جواب نداد. دستش پر بود از پلاستیک خرید. عرض خیابان را طی کرد من هم مثل جوجه اردک دنبالش. در خانه را باز کرد و با سر

گفت داخل بروم. هنوز کفش کتانی ام را باز نکرده بودم که بالای سرم طلبکار ایستاد و گفت: مگه نگفتم با تاکسی حق نداری بیای؟ تا این موقع کجا بودی. باید زودتر از اینا می رسیدی خونه.

محلش ندادم و جلوتر از او کوله ام را بلند کردم و رفتم داخل. باز صدایش همراه با خش خش پلاستیک های دستش و صدای سایش شلوار لی پایش آمد: با دیوار بودم آتی؟ راهتو می کشی می ری که چی؟

مامان پری جلوی درگاه آشپرخانه ایستاد و گفت: بسم الله. هم چتون شده شما دوتا؟ عوض سلام کردنتونه؟

مقنعه از سر کشیدم و همانطور ژولی پولی و با موهای سیخ در هوا رفتم جلوی مامان: به پسرت یه چیزی بگو مامان.

مامان زل زد به امیر و منتظر جواب ماند.

ــ هیچی بهش گفتم چرا دیر اومدی از اون خراب شده که بخوای تاکسی سوار شی. خیز برداشت سمت من و گفت: آتی تو سرت باشه اگه بابای خدا بیامرز دلش نمی خواست تو ورپریده بری دانشگاه ،من یکی عمرا تو کتم می رفت که بذارم گذرت اون ور بیوفته

مامان زد تخت سینه اش و گفت: خدا. منو مرگ بده از دست این دوتا. مگه بزرگترتون مرده که عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟ هرروز باید صدای ما تو این خونه بلند باشه و برسه به گوش مردم؟

امیر انگشت کشید طرفم و گفت: همش تقصیر اینه.

مامان عقب گرد کرد سمت آشپزخانه و من با بغض و اشک داخل چشم رفتم داخل اتاق و در را محکم کوبیدم و قفل کردم. سر و صدایی نبود. نیم ساعت بعد مامان پشت در اتاق گفت که ناهار حاضر است. نمی خواستم. چراغ خاموش و پرده اتاق کشیده دراز شده بودم روی تخت. دلم از دست امیر و زورگفتن هایش و مامان و حرف نگفتن و زور داشتن این نگفتن هایش گرفته بود. دلم بابا می خواست و دختر بابایی بودن. آتی بابا بودن که هزار بار گفتنش با آتی گفتن بقیه فرق داشت. مامان باز پشت در آمد و صدا کرد غذا بخورم. امیر از آن طرف ولش کن به جهنمی گفت. یاد به جهنم گفتن مزاحم افتادم. مامان اما گفت غذا را پشت در گذاشته و قسم داد به روح بابا که حتما بخورم. روح بابا که شوخی نبود. بود؟ در اتاق را باز کردم. امیر بی اهمیت راهرو را رد کرد و ازجلوی من رد شد و به اتاقش رفت. سینی غذا را برداشتم و داخل آشپزخانه چهارزانو نشستم و چند قاشق بی میل خوردم. کاسه ی ماست و خیار پیاز دار را اصلا دست نزدم. نه از پیازش خوشم می آمد نه از کسی که باب میلش درست شده بود. بعد این همه مدت مامان نفهمیده بود از پیاز داخل ماست و خیار خوشم نمی آید؟ بابا هم همیشه طرف من را می گرفت. تا وقتی بابا زنده بود همیشه نصف قاشق رنده شده پیاز

میذاشتند کنار طرف امیر که فقط ظرف خودش پیاز دار باشد. تیره ی کمرم تیر کشید. سرانگشتی تاریخ ماه قبل را حساب کردم و دو روز کم کردم . باز هم می شد پس فردا.

ــ کارت تو دانشگاه طول کشید که دیر اومدی؟

قاشقم را با غضب انداختم داخل بشقاب و گفتم: امیر خانتون عربده هاشو کشید و به جهنمشو گفت حالا نوبت شماست؟ اصلا یه لحظه به ذهنتون رسید شاید توی ترافیک مونده باشم؟ یا اتوبوس دیر اومده باشه؟ اگه بابا بود که جرئت نمی کرد اینجوری سرم داد بزنه

ــ خوبه خوبه. یه کلمه بهت گفت چرا دیر اومدی. اگه از اولش درست جواب می دادی این حرف و سخنا نبود.

کمر خشکیده ام را کش دادم. سرم نبض گرفت. مطمئن شدم امروز خبری هست. خبری هست که اینطور لجوج و بد خلق شده ام. سینی فلزی را روی کابینت کنار ظرفشویی کوبیدم و گفتم: چیکارمه که بهش جواب پس بدم؟مگه من بچه ام؟

ــ بشین غذاتو بخور. برادرته. . بزرگترته. صاف می ایستی و حرفشو بی اهمیت می کنی توقع داری عزیزم جونم بهت بگه؟ یه کُلُفت بگی دوتا جوابت می ده یه عربده هم پشتش می زنه

ــ نمی خوام. دیگه هم بابارو قسم نخور. بده اون پسرت بخوره انرژیش بیشتر بشه و صداش کلفت تر. که از بزرگتری و مرد بودن فقط عربده کشیدن یاد گرفته.

داخل اتاق رفتم. کمد لباسم را باز کردم و زیر لباس های آویزان شده دنبال پد گشتم. نبود. چندتا پلاستیک خالی اش افتاده بود. داخل کیفم هم پیدا نمی شد. شال و کلاه کردم ساعت از دو گذشته بود. به محض بیرون رفتنم مامان از جا پرید. گفتم: یه چیزی می خوام باید زا مغازه بخرم. دوزاری اش افتاد. گفت: الان؟ یه کم صبر کن دو ساعت دیگه مغازه ها باز میشن برو بخر.

باز اخم کردم: بخوام صبر کنم تموم این دو ساعتو باید برم بَست تو حموم بشینم.

زیر لب وسواسی گفت و بلند تر گفت: بذار حداقل به امیر بگم.

جیغ کنترل شده ی ولوم پایینی کشیدم و گفتم: به امیر بگی بره بخره؟ اصلا میره؟

دامنش را از دو طرف چنگ زد و گفت: حداقل باهات که می تونه بیاد. سر ظهره. زمستونه همه جا خلوته. می فهمی یا نه؟

با زبان چرب و نرمش امیر همراهم شد. اصولا امیر پسر مامان بود و من دختر بابا. تا سر کوچه رفت و من هم دنبالش. مغازه ی سر کوچه بسته بود. غضب کرد و حرص خورد و دوباره کوچه ی خودمان را تا ته رفتیم. جلوتر

بود عین فرمانده. فرمانده که پیچید دست چپ من هم دنبالش رفتم. دوباره خش افتاد روی اعصابم و کمرم و سرم با هم تیر کشیدند. به مغازه ای اشاره کرد و گفت : بیا برو بخر. معطلمون کردی

محلش ندادم و داخل مغازه رفتم. بل بل زبانی ام خفه شد. پسر جوانی بود. هرچه فکر کردم چطور حالی اش کنم چیزی به ذهنم نرسید. چشم چرخاندم داخل مغازه و گوشه ی سمت راست مغازه و طبقه بالا کالای مورد نظر را پیدا کردم. بار دوم که پرسید چه می خواهم؟ انگشت کشیدم سمت بسته های صورتی و بنفش گفتم: از اونا دو بسته بدین.

بدون کلامی اضافه تر با چنگک دو بسته پایین آورد و پشت مغازه رفت و بعد از دقایقی روزنامه پیچ و داخل پلاستیک تحویلم داد. بدبخت او هم بدتر از من به خجالت افتاده بود. گفتم: چقدر میشه؟

یک لحظه سر بلند کرد و میخ صورتم شد و آهسته گفت: روشون قیمتش نوشته

عجب بی عقلی بود. قیمت رویش را من از پلاستیک و روزنامه چطور بخوانم؟ حواس گیجش را جمع کرد و گفت هزار و دویست تومن.

از داخل کیف پولم یک هزاری و دویستی درآوردم و روی ترازویش گذاشتم. امیر بیرون ایستاده بود حین بیرون رفتن ممنون گفتم و دوباره پشت سر امیر راه افتادم. سر کوچه ی خودمان که رسیدیم باز پشت سرم را نگاه کردم. بیرون ایستاده بود. خاک بر سر شدم با این خرید کردنم. همیشه یا مامان برایم می خرید یا از داروخانه ای که فروشنده خانم داشت می خریدم. تا رسیدیم مامان دور از چشم امیر اشاره چشم غره رفت. یک ثانیه بیشتر نبود ولی ترجمه اش می شد: ببین. همینی که هی گفتی فقط عربده می کشه. ببین بردت خریدتو بکنی؟ مادرها زبان ام پی تری و القای گفتار با رفتار را خوب بلد بودند. فقط نمی دانم مادر من از این القاها برای امیر هم می آمد یا نه.

از لای پتو چشمان پف کرده و غرق خوابم را یکی یکی باز کردم هوا گرفته بود و نیمه روشن. فکر کردم ساعت چند است؟عصر نزدیک به غروب؟کمی درجا تکان خوردم. عضلاتم گرفته بود. بلند شدم و موهایم را سر و سامان سرسری دادم و از اتاق رفتم بیرون. ساعت نزدیک هفت بود. هفت زمستان و آسمان این رنگی؟ سرک کشیدم داخل آشپزخانه. مامان داشت برای امیر چای میریخت و امیر نان و پنیر جلویش را لقمه می گرفت. امیر و نان و پنیر دم غروب؟غروب؟ساعت هفت نباید شب شده باشد؟واااای. پریدم داخل آشپزخانه: مامان الان صبحه؟

علیک سلام با غضبی گفت و اضافه کرد: بله صبحه. مگه می خواستی بری دانشگاه؟

جیغ کشیدم و دویدم به سمت روشویی و حین شستن صورتم گفتم: تا حالا روزی شده من نخوام برم دانشگاه؟غیبت می خورم.

با همه ی عجله ام، آماده شدن بیست دقیقه طول کشید. یکبار هم دهان و حلقم را با چای سوزاندم. تا سر کوچه هم دوان دوان رفتم ولی باز به سرویس نرسیدم. روز قشنگی بود. هوای گرفته و کمر درد و اعصاب گرفته تر و دیر رسیدن و کلی اتفاقات مفرح دیگر. اتوبوس بعدی هم که آمد مملو از آدم بود. تا رسیدن به مرکز شهر مجبور بودم سرپا و لابه لای جمعیت تلنبار شده ی اتوبوس باشم. بدتر از تراکم جمعیت این بود که کنار پنجره چندنفر سرمایی نشسته بودند و نمی خواستند پنجره های اتوبوس را کمی باز کنند که هوای دم اتوبوس عوض شود. امان از این ملت خودخواه. ترمز اتوبوس و هول خوردن باعث شد روی میله ی وسط بین قسمت مردانه و زنانه پرس شوم ولی به زور راهی گشودم تا کرایه ام را دست شاگرد راننده بدهم. تازه از اینجا تا سرویس هایی که سمت دانشگاه می رفتند هم پیاده روی بود. راه رفتنم عین مرغها شده بود. کوتاه و پر شتاب. تا رسیدن به ایستگاه و پرتاب کردن خودم داخل اتوبوسی که درش در حال بسته شدن بود کمرم به قول سحر از وسط سه تکه شد ! روبروی در دانشگاه اتوبوس ایستاد و باز جمعیت زیادی می خواستند پیاده شوند. کرایه ام را سریع حساب کردم و از پله های پل عابر پیاده بالا رفتم. این سمتش خیلی اذیت می کرد که فقط پله بود. ولی طرف دیگر هم پله بود هم سطح شیبدار. نمی دانم بی عقلی که این پل را طراحی کرده بود یادش نبود اگر یک ویلچر بخواهد از آن سمت بالا بیاید بالاخره نمی خواهد تا ابد بالا بماند و احتیاج هست که این سمت هم شیبدار داشته باشد؟ از پشت کانکس حراست می خواستم رد شوم و بروم که صدای نگهبان آمد: خانم دانشجویی؟ کارتتو در بیار.

نه مشکل منکراتی داشتم نه با دوست پسرم بودم. فقط بدشانس بودم که دیر از خواب بلند شده بودم و روزم گلستان شده بود. کارتم را درآوردم و تا براندازم کرد و خواست تحویل بدهد ماشین شاسی بلند مشکی سفید با سرعت گیت را رد کرد. مزاحم معروف. با دو رفتم داخل محوطه ی دانشگاه و باز آه از نهادم بلند شد. مینی بوس آبی بنز قدیمی از جلوی ایستگاه حرکت کرد و این یعنی تا ربع ساعت دیگر هیچ وسیله نقلیه ای نمی آمد. کمی بالاتر از ایستگاه مشکی سفید مزاحم ایستاده بود. از کنارش که رد شدم از شیشه ی پایین کشیده اش گفت: سوارشو برسونمت تا کلاست.

قدم هایم کمی سست شد. اولی و دومی کند و کندتر و نهایتا سومی متوقف شد. بروم؟ می ارزید؟ با لحن خاصی آتیه گفت. گوشم زنگ زد. در فاصله یک روز چطور من را شناخته بود؟ آن هم منِ نسبتا ساکت و سر به زیر دانشگاه را؟ سحر قرار بود خبرش را برایم بیاورد یا خبرم را برایش؟ قدم چهارم استارت گونه بود.

ــ لجبازی نکن. کلاست دیر شده

بی توجه به حرفش استارتم را ادامه دادم و دوباره دور قدمهایم تند شد. با هن و هن ساعت هشت و ده دقیقه به در کلاس رسیدم. با احتیاط در کلاس را باز کردم. از نبود استاد که مطمئن شدم از فکرم گذشت که چه کار خوبی کردم سوار ماشین مزاحم نشدم. سحر کیفش را از روی صندلی کنارش برداشت و روی صندلی ولو شدم. ستون فقراتم صاف شد و پوف کشداری بابت راحت شدن از آن درد سنگین کشیدم. رو کردم سمت سحر و گفتم: سحری. صبح که میومدم اون مزاحم دیروزیه منو به اسم صدا کرد. آمارمو گرفته

با انگشتش ضرب گرفت روی دستی صندلی: می دونم کار کی می تونه باشه. یکی از پسرا هس به اسم شبکه. لامصب از همه یه پرونده داره تو مخش. البته فکر نکنی تنها اینکارس ها. دوس دخترشم بهش آمار می ده. خلاصه اینکه من جلوی این دوتا لنگ میندازم.

با سردرگمی گفتم: شبکه کیه خله؟

به استاد اشاره کرد که در حال داخل آمدن بود و گفت: دیدیش بابا... بهت نشونش می دم.

سحر سرش به درآوردن برگه های کلاسورش گرم بود ولی من از صدای باز شدن دوباره ی در چرخیدم و مزاحم را دیدم که بی توجه به استاد داخل کلاس آمد. با آرنج زدم به بازوی سحر که جلسه ی پنجم نوشتنش روی کاغذ لیز خورد و تبدیل به خطی مایل در کل برگه شد. طلبکار نگاهم کرد و نامحسوس مزاحم را نشانش دادم. برگه ی خط خورده اش را با حرص جلوی من انداخت و روی برگه دیگر جلسه پنجم را نوشت و منتظر شروع استاد شد. من اما تمام فکرم در پی مزاحم و آمدنش سر این کلاس بود. بعد تمام شدن کلاس گفت: بشین همینجا یه دقیقه میرم و برمی گردم.

از فضای تنگ بین دو ردیف صندلی تند تند عبور کرد و از کلاس خارج شد. کم کم باقی بچه ها هم خارج شدند و تک و توک افرادی که کلاس بعدشان همین جا تشکیل می شد باقی ماندند. داخل کیفم دنبال آبنباتی بودم که صدایی از پشت گفت: می تونم جزوتون رو داشته باشم؟

صدا صدای همان مزاحم بود. فرکانس صدایش در گوش من جزو فرکانس های ناهنجار و مزاحم تقسیم بندی شده بود. درست مثل ویز زنبور. محلش ندادم. چند هرتز فرکانس دیگر هم به گوشم برخورد کرد ولی چشمم

پی آبنبات پیدا کردن داخل کیف بود. خودش از جا بلند شد و کلا از کلاس بیرون رفت. یعنی اصلا اینجا کلاس نداشت. جزوه هم احتمالا مِن باب آشنایی بود. سحر با دو داخل آمد و مقنعه یعقب رفته اش را جلو کشید و کنار من نشست.

ــ بگو چی فهمیدم. آمارش درومد ! اول بگو کی تورو لو داده بهش. دوست دختر شبکه به صورت مستقیم. از شبکه نپرسیده. یکی از بچه ها دیروز دیده بودشون با هم تو برج. آتی. من موندم شبکه که آمار همه رو داره چطور آمار دوس دخترشو نگرفته که داره براش زیر آبی میره؟

با تشر گفتم: سحر؟ میگی چی فهمیدی یا نفله ات کنم؟

ــ خوب بابا. زورم نداره ولی قپی الکی میاد واسه من. اسمش پویا اعتمادیه. پولداره این هوا. ماشینشو که خودت دیدی. رفیق بازه. دخترای رشته شون قربون صدقه اش میرن واسه آویزون شدن به بند کیفش. با همه هست و با کسی نیس. خونشون بالاشهره. طرفای برج و اونورا. آمار خواهر برادراش در نیومد ولی بچه ها میگن مادرش شرکت داره.

کلافه گفتم: خیلی خوب. یه دونه شکلات رد کن بیاد کمرم سه تیکه شده.

ــ آتی اسمشو بذاریم مزاحم؟ الان چندتا اسم مستعار داریم تو لیستمون؟ شروع کرد با انگشت شمردن: شبکه. دوس دخترش. مزاحم. زردک. دوست جون نارنجی. قلابی. سیاه پوش. امممم...

ــ سیاه پوش کیه؟

زد روی دستم و گفت: مرض. آلزایمر گرفتی؟ همون پسر دیروزیه...

خیلی زود به تعطیلات قبل از عید دانشگاه رسیدیم. به قول سحر ما درس می خواندیم که به همین تعطیلات برسیم. سحر داشت از مانتوی کتان نوک مدادی که خریده بود و جین سفید رنگ همراهش حرف می زد. از اینکه مانتویش کوتاه است و باید یکی دیگر برای دانشگاه بخرد. از اینکه دلش می خواست رنگ جیغ بپوشد و اطلاعیه ی دم در دانشگاه زده بود رنگ های قرمز و نارنجی و زرد ممنوع. به فکر کتانی آل استار سبز هم بود که با مانتوی نوک مدادی و شلوار سفیدش تیپ ضد بزند البته با شال صورتی. کیفش را ولی نگفته بود. بعد از تیپش رسیده بود به اینکه اگر شد در عید به خانه ی ما هم می آید. اگر شدش منوط به مسافرت نرفتنشان بود و من فکر کرده بودم که باید به مامان بگویم برایم پارچه برای مانتو بخرد که خیلی هم گران در نیاید. لا به لای حرفهایش بی راه زده بود به مزاحم. از بچه ها شنیده بود که هرروز عصر بالای شهر پلاس است و اگر یکبار عصر آنجا می رفتیم حتما پیدایش می کردیم و من حساب کرده بودم مامان کلی وقت است دلش می

خواهد پرده های خانه را عوض کند و هنوز نتوانسته و اگر من کمتر خرج لباس عید کنم شاید بتواند پرده ها را عوض کند. بدون نق نق کردن با اتوبوس همراهم آمد. تمام مسیر شلوغ پیاده روی بعد از اتوبوس را هم به سرک کشیدن داخل مغازه های سر راه گذراند و من ساعت را پاییدم که داشت می گذشت و باز برایم شر می شد. بالاخره در ناغافلی اش رسیدیم به ایستگاه اتوبوس مسیر خودمان و منتظر ماندیم تا اتوبوس بی نفس از آن سمت خیابان دور بزند و سوارش شویم. تا اتوبوس ایستاد جمعیت زیادی از زنان با دست های پر خرید قبل از عید به سمت درش هجوم آوردند و عملا من و سحر جزء آخری ها ماندیم و داخل فضای تنگ میانه ی اتوبوس شبیه گوجه های آماده برای فرآیند رب سازی شدیم. از پلاستیک زنی چندنفر دور تر از ما بوی ریحان داخل بینی ام پیچید. سحر غرغر کرد: مگه مجبور بودیم با اتوبوس بریم؟ دو سوت تاکسی.

چسبیدم به پنجره ی اتوبوس و گفتم: به قول خودت غرغر قرقره نکن. دلت میاد؟بو بکش. بوی سبزی و ترشی و زندگی همش با هم اینجا میاد

سرش را آهسته سمت گوشم آورد و گفت: بوی ماهی صبور بغل دستی منو یادت رفت. بابا من از این زندگیا حالم بد میشه.

ــ چرا همه چیزو انقد ساده نگاه می کنی؟ این ماهی قراره بشه ماهی شب عید یه خانواده. دور هم جمع میشن. شادن. این خود زندگیه.

خانم بغل دستی با تعجب برگشت و مات دهان من شد. سحر رو برگرداند و با دستگیره ی پنجره کلنجار رفت و یواش گفت: عزیزم زرت و پرت نکن. خون به مغزت نرسیده و خل شدی دیگه نمی خواد همه بفهمن.

تا سحر پیاده شود اتوبوس شلوغ ماند. اول مسیر پیاده می شد. خواهرانه صورتم را تف مالی کرد و سال نو مبارکی گفت و تاکید کرد حتما احوال همدیگر را در عید بپرسیم. چند ایستگاه پایین تر پیرزنی با چرخ دستی اش با زحمت می خواست سوار شود. جلو رفتم و سر چرخش را گرفتم و داخل کشیدم. خودش به زحمت میله ی وسط را گرفت و با قامت خمی ده اش دو پله ی اتوبوس را بالا آمد. پیر شی مادری گفت و فکر کردم قرار است پیری من هم اینگونه باشد؟ همین بود که مادربزرگم همیشه می گفت آدم خوب است وقت مردن سر دست و پای خودش باشد نه سربار دیگران. ردیف جلوی اتوبوس دختربچه ای روی پای مادرش نشسته بود و لواشک می خورد. دلم هوس کرد. به محض پیاده شدن چشم چرخاندم سمت سوپر مارکت کنار ایستگاه ولی بسته بود. عرض خیابان را رد شدم و سلانه سلانه رسیدم تا دم در خانه. به محض باز کردن در و تلاش کردن برای باز کردن بند های کتانی، مامان گفت: در نیار آتی. تا لباس تنته برو چهارتا نون باگت بگیر بیار

سلامی کردم و گفتم: بگو امیر بره. حوصله ام نیست. سوپر سر کوچه هم بسته بود.

لب بالا و پایینش را روی هم فشرد. مدل جدید غضب کردنش بود. جدیدا به پیشانی اش چروک نمی انداخت: امیر داره دیوارارو تمیز می کنه. دو قدم برو بالاتر بازم سوپر هست. قحطی که نیومده.

کلافه دوباره بند کفشم را دور مچ پا تاب دادم و از خانه بیرون زدم. تا ته کوچه رفتم و پیچیدم سم چپ. همان مغازه ی خرید خجالت آور قبلی. داخل مغازه پسر نوجوانی ایستاده بود. حدودا پانزده یا شانزده سال. گفتم: نون باگت داری؟

پلاستیکی به سمتم گرفت و گفت: بله آبجی. خودت بردار

خنده ام را خوردم. آبجی؟ پشت لبش هنوز سبز نشده بود ولی حس بزرگ شدن داشت. هوس کردم سر به سرش بگذارم: داداش. تازه ان دیگه؟

صورت سبزه ی پر از جوش غرورش به خنده باز شد: مگه میشه تازه نباشه

نگاه کردم دور و برم که بهم ریخته و پر از کارتون بود. منظورم را فهمید: بد به دلت نیار آبجی. خونه تکونی قبل عیده. وگرنه ما همیشه مرتب و منظمیم.

چهار نان باگت فرانسوی داخل پلاستیک گذاشتم. صدای مرد جوانی آمد که رو به پسرک گفت: برو مایع دستشویی هارو بچین بالا

همان فروشنده ی قبلی بود. تند و با شرم پول را جلویش گذاشتم و خداحافظی نکرده بیرون زدم. به خانه که رسیدم مامان دستور اولویه داد و قابلمه ی پخته ی سیب زمینی و تخم مرغ روی گاز را نشانم داد و اضافه کرد: زودباش امیر گرسنشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مگه من گرسنه ام نیس؟ منم خسته اومدم خونه.

باز لب هایش را روی هم فشار داد: دختر بی هنر. نمی خواد اصلا. خودم درست می کنم. برو تو اتاقت بشین پای همون داستانای کوفتی. من که می دونم از اون داستاناس که یهو اخلاقت عوض میشه دیگه. معلوم نیس جونم مرگ شده ها چی تو این کتابا می نویسن و به خورد جوونای مردم می دن که همش وایمیستن تو روی پدر و مادرشون. والا اگه ما جرئت کرده باشیم تو چشمای ننه بابامون زل زده باشیم.

چند وقت پیش چندکتاب داستان از سحر گرفته بودم و گذاشته بودم زیر تخت که مامان موقع تمیز کردن پیدایشان کرده بود. حالا هر اتفاقی می افتاد با ربط و بی ربط اشاره ای به آن کتاب ها می زد. ترجیح دادم تا قبل از تیرباران بعدی اش اولویه را درست کنم که امیرجانشان گرسنه نماند. موقع رنده کردن سیب زمینی ها

مامان هم کنارم نشست و مشغول پوست کندن تخم مرغ شد: آتی. امروز یکی از همسایه ها یه چیزایی می گفت.

ابرو بالا انداختم که ادامه حرفش را بزند. کاش اجازه می داد سر و سامانی به این دو خط پر پاچه بزی می دادم. پشت چشمم بلند می شد. به قول سحر چشم و ابرویم باب کشیدن سرمه و آرایش عربی بود.

ــ گفت تورو تازگی ها تو خیابون که دیده خوشش اومده.

خوشش آمده؟ مگر جنس پشت ویترین بودم؟ یا خرید دم عید؟

ــ گفت می خوان بیان برای خواستگاری. برای خواهرزاده اش.

بخار سیب زمینی دستم را ملتهب کرد. نصفه داخل کاسه ولش کردم و گفتم: کدوم همسایه رو میگی اصلا؟

ــ خانوم مالکی. نمی شناسیش تو. بعد چهارراه، خونه بغل دستی مسجد می شینن.

زهر خندی زدم و گفتم: خودش دختر داره؟

سردرگم گفت: آره فکر کنم. بزرگش انگاری همسن تو باشه

تخم مرغ را از دست مامان گرفتم و گفتم: کسی که خودش دختر تو خونه داره چرا باید برای خواهرزادش بره جای دیگه خواستگاری؟ چرا نخواد دختر خودشو حواله ی خواهرزاده اش کنه؟ اگه خوب باشه پسره البته. بعدشم یه احتمال دیگه اش اینه که به هوای شوهر دادن من بخواد دخترشو ببنده به پسر تو. من که راضی نیستم

زد روی دستم: کوفت و راضی نیستم. نشسته واسه خودش حرف می بافه. تو اول بپرس پسره کیه و چیکاره اس بعدش بگو راضی نیستم. مغازه داره. وضعش بد نیس چی می خوای دیگه؟ نشستی ور دل من هی با امیر یکه به دو می کنین.

دستم را از رنده برداشتم و با غضب گفتم: فقط من زیادی ام اینجا؟

ــ پناه بر خدا. نمی خوای بیان نخواه. چیزی که زیاده دختر واسه خواستگاری رفتن. خودت سرت بی کلاه می مونه.

ــ بعضی وقتا حرفات خیلی زور داره مامان. مگه جای کی رو تو این خونه تنگ کردم که می خوای بفرستیم برم؟ من می خوام درس بخونم. می خوام شاغل باشم. اگه بابا بود که نمیذاشت اصلا حرفش رو پیش بکشی.

صدایش رفت بالا: حالا که نیست. حالا که سپرده شدین دست من گیس سفید. حالا که...

صدای امیر آمد: مامان؟ دم عیدی اوقاتمون رو تلخ نکن. نمی خواد خوب نخواد. زور که پشت سرش نیس.

با همین چند جمله مامان هم بحث را ختم کرد. کاش قلق امیر دستم می امد و در مواقع لزوم از برش حرفش به نفع خودم استفاده می کردم.

تعطیلات عید سال ۸۶ بدون حادثه ی خاصی گذشت. البته اگر از آمدن عمو و همسرش و پسر زلزله شان فاکتور بگیریم که نصفه شب و دقیقا یک ساعت مانده به تحویل سال رسیدند. قیافه ی فحش گویان امیر با آن سر و ریخت آشفته هم جالب بود که فکر می کرد کارگران شهرداری برای عیدی گرفتن آمده اند و با توپ و تشر رفته بود در حیاط را باز کرده بود و پوریا، زلزله ی عمو پریده بود بغلش. هرچه امیر از این بچه بدش می آمد به همان اندازه این بچه آویزانش می شد. عمویم سن و سالش خیلی بالا نبود. تا کمی قبل از ازدواج همین جا پیش خودمان زندگی می کرد و بابا یک جورهایی از بچگی برایش پدری کرده بود و مامان مادری. بعدها که شاغل شد و عسلویه رفت بازهم بعد از بیست و یک روز کارش، تایم رِستش را اینجا می گذراند. کلا خانواده ی پدری مان پراکنده بودند. هرکس بسته به اشتغال و راحتی اش جایی ساکن شده بود. دوتا عمه هایم که بعد از ازدواجشان ساکن بندرعباس شدند و گهی گاهی چه اتفاق مهمی می افتاد که احوالی از ما می پرسیدند. عمو وسطی ام هم خیلی وقت بود ساکن شمال شده بود و اینجا و گرما و آلودگی اش را کلا از یاد برده بود. خلاصه اینکه از دار دنیا و فامیل پدری همین عمو را داشتیم که سر می زد و احوال می پرسید. اولین خرابکاری پوریا بعد جاگیر شدنشان شکستن قاب عکس سه نفره من و امیر و عمو روی طاقچه بود. مادرش، سودی یکی پشت دست خودش زد و یکی به باسن پوریا و مامان گفت: اشکال نداره سودی. ولش کن دم عیدی گریه اش ننداز.
ولی شیشه خرده ها را که جمع کرد و داخل آشپزخانه برد دیدم صدقه کنار گذاشت برای چشم شور و اینها. عمو عکس بدون قاب را برداشت و رو به امیر گفت: امیر قیافتو نگاه. چقدر جلف بودیم ها.
عکس از همان عکس های معروف مشهد بود که جلوی بک گراند پارچه ای سیاه و سفید حرم سه نفری دست به سینه ایستاده بودیم. قیافه ی عمو و امیر با آن شلوارک ها و زانوهای سیاه شده و قیافه ی من با عبای سیاه که به زور روی موهایم نگه داشته بودم و چتری هایم ریخته بود روی پیشانی به قول عمو جلف بود. امیر دست گرفت: چرا جلف؟ بگو جواد، جواد جون.
سودی غش غش خندید. اسم عمو محمد جواد بود و همیشه امیر از این بابت سر به سرش می گذاشت. سودی فلاسک چای و لیوان را برداشت و داخل پذیرایی برد تا عمو بخورد. معتاد بر فنا رفته ی چای بود. کتری آب را دوباره پر کردم و گذاشتم سر شعله که می دانستم تا یک ساعت دیگر این فلاسک دست عمو خالی خواهد شد.

مامان رو میزی چهارگوش ترمه ای دستم داد و گفت وسایل سفره را آماده کنم ولی نچینم تا دقایق آخر که پوریا باز چیزی منفجر نکند. کاسه های سفالی آبی رنگش را هم از کمد بالا درآورد. سبزه را هم داخل بشقاب های سفالی آبی انداخته بود. یکی برای بابا. یکی هم برای من و امیر. یکی برای سبزی زندگی و چهارمیش هم همیشه جای سوال داشت. خبیثانه اش این بود که فکر کنم یک دور دیگر برای امیر سبزه انداخته. قرمز ترین و کوچکترین سیب داخل یخچال را داخل کاسه گذاشتم. امیر سنبل بنفش را از حیاط آورد. خودش برای مامان خریده بود. مامان سنبل خیلی دوست داشت. قبل تر ها بابا همیشه برای مامان دم عید سنبل می خرید. بعد از رفتن بابا نه سفره ای داشتیم نه سنبلی. ولی حالا امیر برای مامان می خرید. سرکه و سمنوی مهتاج خانمِ همسایه با بادام داخلش و سکه و سیر و سنجد. باز شدند هشت سین. تازه سماق را هم فاکتور گرفته بودم. سودی زلزله را خواباند و من با خیال راحت ترمه را وسط هال جلوی تلویزیون پهن کردم. قرآن و آینه و شمع های طلایی کنار کاسه های آبی خوشگل براق. مانده بودم کدام سبزه را ببرم که مامان دست برد و عدس های خوشگل و مرتب سبزه ی شماره چهار را سر سفره گذاشت. عکس بابا و یک تکه نان و نمک. سال که تحویل شد سودی و عمو عیدی های خودشان را دادند که مال من یک تونیک مانتوی پایین زانوی قهوه ای با حاشیه های سنتی بود. خنک و نخی که به درد آب و هوای گرم اینجا می خورد. حواسم به عیدی بقیه نبود فقط داستم فکر می کردم این تونیک را می شود به عنوان مانتو پوشید یا نه؟ برای دانشگاه. بعد نیم ساعت چرت و پرت گفتن، انرژی همه ته کشید و مامان امیر را فرستاد تا برای عمو و سودی داخل پذیرایی رخت خواب پهن کند. پوریا هم که غش خواب بود. عمو و سودی رفتند برای خوابیدن و مامان دست به کار حلوا پختن شد. بعد از سال تحویل حتما باید می رفت بهشت زهرا و مزار بابا. من دلم نمی خواست سال نو را با قبرستان شروع کنم و هیچوقت همراهش نمی رفتم. به اتاقم رفتم و دم خوابیدن بود که بوی گلاب مامان پیچید و فهمیدم کارش تمام شده.

در کل تعطیلات عید بیشتر از سه بار از خانه بیرون نرفتم. دوبارش با برنامه ریزی عمو بود که می خواست ناهار را تفریحی خارج از شهر باشیم. سال قبل یک پراید صفر خریده بود و الان از دست پوریا تبدیل شده بود به یک چهارچوب متحرک. پشتش هم نوشته بود پوریا عشق بابا. جواد بود دیگر. بار اول به عنوان شیرینی ماشین ، جوجه ی نپخته ی جواد پز به خوردمان داد که افتضاحی اش به حدی بود که دفعه ی بعد مامان با کلی اصرار راضی اش کرد از خانه غذا ببریم و دوباره آن همه مرغ را با شاهکارش حیف و میل نکند. امیر دست گرفته بود جواد جوجه و عمو هربار حق به جانب به من و سودی می گفت: خداوکیلی بد بود؟ این جوجه رو توی بهشت

فقط گیر میارید. اگر دست پخت کارکنان بهشت این باشد؟؟؟ بار بعد مامان آش دوغ درست کرد و کنار آب و هوای خنک خیلی بیشتر از آن جوجه جوادی یا جواد جوجه چسبید. پشت بندش چای و نبات که به قول مامان بعد از این آب بازی سردیمان نشود. بعد از یک هفته عمو و خانواده اش به شهرشان برگشتند. چندباری از همسایه ها برای عید دیدنی آمدند. چندباری هم مامان به خانه هایشان رفت. سحر هم روز دهم عید به خانه زنگ زد و گفت دیدن من می آید. اولین بار بود خانه ی ما می آمد و امیدوار بودم مامان اجازه دهد که من هم به خانه شان بروم. سحر با خودش یک گلدان گل و یک بسته شکلات آورده بود. بماند که مامان از وقت آمدن سحر تا رفتنش چقدر دور و بر ما پلکید و چقدر سحر را برانداز کرد که هم من و هم سحر فهمیدیم فکری به کله اش افتاده. فردایش مامان گفت ما هم به خانه شان برویم. این ما خیلی حرف داشت. مجبورم کرد زنگ بزنم و آدرس دقیق خانه ی سحر را بگیرم و از مغازه ی ته کوچه که تنها سوپرمارکت همیشه باز این چندوقت بود هم جعبه ی شکلات فرمند بخرم. بماند که با خباثت گذاشتم در فکر خودش باشد و وقتی چشمش به سر و وضع خانه ی سحر اینا افتاد خودش پشیمان شد و زیر لب گفت: می دونستم بچه ام شانس نداره. بماند که موقع برگشتن دمق شد و تا شب با من و امیر حرف نزد. تعطیلات عید من با همین کسالت تمام شد. اولین عید دانشجویی...

هوای افتضاح بعد عید بود. شرجی و گرمای مخلوط. در سایه ایستاده بودم و پوشه به دست داشتم خودم را باد می زدم که سحر آمد. عرق کرده بود. لپ هایش هم گل انداخته بود. . پر شور و هیجان گفت: آتی فهمیدم بالاخره.

ــ باز آمار کدوم بدبختیو درآوردی که اینجوری ذوقت زده بالا.

ــ تقصیر منه میام بت میگم بی خبر از دنیا نری. همون پسر سیاه خوش تیپه رو میگم. امرو زیر زبون یکی از دخترای کلاسشونو کشیدم. می دونی کیو میگم؟ فاطی قد بلنده. . که یه دماغ کوفته ای داره.

سر تکان دادم که نشناختم و باز نشانی داد: دهههه. همون که با زردک می گرده. زردکو که دیگه می شناسی؟

ــ خوب حالا. کی بود؟

ــ پسره از سمنان انتقالی گرفته. انگاری باباش فوت کرده اینم به خاطر تک پسر بودن و سرپرست خانواده و از این حرفا منتقل شده اینجا. خانوادش اینجان. اسمش کاوه جهانبخشه. یه خواهر کوچیکتر از خودشم داره .

ــ خیالت راحت شد حالا؟ شب راحت میتونی بخوابی؟

ــ همین؟ تنها واکنشت همین بود؟ در به در کل دانشگاهو زیر و رو کردم تا ازش اطلاعات جمع کنم.

ولو شدم روی نیمکت زیر درخت توت. یک جای دنج دانشگاه که می شد همه ملت را به صورت نامحسوس کنترل کرد. البته جاهای دیگری هم داشتیم مثل نیمکت های "چش چرونی" که اول دوتا بودند و به دلیل متقاضی بالا سه تا شدند و حکم سر گردنه را داشتند. هرکس رد می شد در تیررس دیدشان بود. همیشه ی خدا پسرها رویش ولو بودند و گاهی نوبت به ما دخترها می رسید. ولی زیر درخت توت کمی "عشقولانه "تر بود. حراست هم نگاه ویژه ای بهش داشت و هر دختر و پسری که با هم آنجا می دید حتما بی تذکر نمی گذاشت. سقلمه سحر خورد داخل پهلویم. صدایم رفت بالا: دستت قلم شه الهی. باز چی شده؟

ــ حلال زاده اس ها. . وووی آتی نکنه می خواد بیاد اینجا بشینه؟

زیر لب ساکت باشی نثارش کردم. از کنار نیمکت ما رد شد و رفت در زاویه ای که نه ما خیلی دید داشتیم نه او به بقیه محوطه دید داشت.

ــ آتی گناه داره ها. باباش فوت کرده. شاید برا همین سیاه میپوشه.

عصبی برگشتم و گفتم: یه بار گفتی منم شنیدم. انقد تکرارش نکن.

دست انداخت دور کتفم و بغلم کرد: الهی بمیرم. . من چه خرم. یادت انداختم. ببخشید

اشک سمج پایین آمده ام را پاک کردم و دستش را پس زدم. خلوتی سالن کلاس ها بهترین جا برای خلوت کردن من بود. دو بند کوله ام را با یک دست گرفتم و سمت سالن رفتم. روی صندلی فضای نیمه تاریک بدون چراغش نشستم. کمی بعد یک دستمال کاغذی و یک لیوان آب جلویم بود و یک بوی مرموز در حوالی ام. سر بلند کردم. مزاحم بود. با اخم های درهم. مسخره اش این بود که فکر کنم برای اشک های من اخم کرده. ولی مسخره بود. بدون تعارف کنارم نشست و با دست لیوان آب را سر داد که به دستم بخورد. حوصله ی بحث کردن هم نداشتم. بعد دو سه دقیقه نطقش باز شد: بپرسم چرا داری گریه می کنی؟

تند گفتم : نه

ــ ای بابا. . گریه که بی دلیل نمیشه. دیدم رفیقت کنارت نیس گفتم بیام.

رویم را چرخاندم سمت دیوار و به آجر های سه سانتی قدیمی تار عنکبوت بسته ی سالن چشم دوختم. به فاصله ی چند دقیقه صدای سحر آمد و جر و بحثش با مزاحم که چرا دست از سر من بر نمی دارد که جواب مزاحم حرصش را درآورد: فضولیش به تو نیومده خاله ریزه ی آمار بگیر.

از واکنش های ناگهانی سحر خبر داشتم که این مواقع هرچه دم دستش باشد پرتاب می کند. سریع چرخیدم به طرفش و دیدم هردو سینه به سینه ی هم عین دو خروس جنگی ایستاده اند و نفس نفس زدن های سحر گویای عصبانیتش است. بازویش را گرفتم و گفتم: من غلط کردم گریه کردم... بریم سحر.

سحر با چشم و ابرو خط و نشان کشید. بازویش را محکم تر کشیدم که لحظه ی آخر پوزخند مزاحم جری ترش کرد و لیوان آب یخ روی صندلی را چنگ زد و به صورت و پیراهن مزاحم پاشید. از سالن بیرون رفتیم و نگاه تک و توک دانشجوهایی که این منظره را دیده بودند نادیده گرفتیم. با سرزنش گفتم: نمی گی یکی خبرشو برسونه به حراست میره توی پرونده ات؟

مقنعه اش را بالا گرفت و با برگه های داخل دستش زیر مقنعه را خنک کرد: بره گم شه پسره ی چپ و چول. به من میگه خاله ریزه. شیطونه میگه بزنم شیشه ماشینشو بشکنم. مرتیکه ی دست تو جیب بابا.

داشتیم به سمت در دانشگاه پیاده می رفتیم که یکدفعه سحر گفت: آتی؟ مگه ما یک و نیم کلاس عملی نداریم؟کامپیوتر. گفتن تشکیل میشه.

کلافه مانتوی چسبیده به تنم را فاصله دادم و گفتم: واقعا؟ بیا برو از اشرفی بپرس واقعا تشکیل میشه یا نه؟ دوباره نگهمون ندارن و بگن استاد نمی خواد بیاد.

کوله پشتی اش را روی شانه فیکس کرد و گفت: نمی خواد دیگه. دیروز پرسیدم ازش. یادم رفت بهت بگم. بی شعورِ سه نقطه

زیر چشمی نگاه کردم و گفتم: کی؟ اشرفی؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت: به اون چکار دارم. مزاحمو میگم. تو روحت آتی. انقد با این چشم و ابرو براش ادا نیا. این خودش نزده می رقصه

برگشتیم سمت محوطه که صدای یکی از دخترها را حین رد شدن از کنارشان شنیدیم، هم من و هم سحر: همین دوتا بودن

جای شک نداشت که درباره ی اتفاق چند دقیقه پیش حرف می زدند. سحر چشم غره ای به سمتشان رفت و گفت: بریم سایت تا کلاس تشکیل بشه. خنک تر از اینجاس. به اندازه کافی ویتامین گرفتیم از این آفتاب.

صبح امروز هوا خنک تر از روزهای قبل بود. نه خیلی ولی تازه می شد گفت هوا هوای بهار است نه تابستانی زودرس. عجله ی زیادی نداشتم. استاد گفته بود کلاس را ساعت هشت و نیم تشکیل می دهد. برخلاف همیشه مامان چادر سفید گلدارش را پوشید و تا دم در همراهم آمد. رفتارش کمی مشکوک بود. جلوتر از من با

سلام و صلوات قفل در حیاط را باز کرد و تا من بند کفشم را ببندم صدای سلام و احوالپرسی اش آمد. لنگه ی در را عقب کشیدم و چشمم به خانمی کنار مامان و آقایی با دو سه قدم فاصله افتاد. زیر لب سلام کردم که با لبخند جواب داد. مامان معرفی کرد: آتیه جان. خانم مالکی همسایه کوچه ی پایین ما هستن. شناختی عزیزم؟

این آتیه جان گفتنش یعنی اینکه اگر نشناختی خودت می دانی. پسر دور ایستاده هم سری به سلام تکان داد. از آقا به پسر تنزلش داده بودم. حتما خواهرزاده همین خانم بود. صدای خانم آمد: خونه ی خواهرم دعای عهد دعوت بودیم . خواهرزاده ام لطف کرد و خواست منو برسونه که شمارو دیدم. چندروز پیش هم یادتون رو کردیم دیگه امروز قسمت شد زیارتتون کنیم.

در دلم یواش گفتم: خوب. زیارت کردی. زیارتتم قبول. بفرما برو دیگه. یواش گفتم چون مامان در شنیدن حرفهای تو دلی آدم هم تبحر داشت. رو به مامان و خانم گفتم: من دیگه برم دانشگاه. خداحافظ. پسر را هم که جزو آدم ها حساب نکردم. تا خواستم یک گام بیرون از خانه بردارم خانم گفت: عزیزم اگه عجله داری خواهرزاده ام برسوندت.

چرخیدم سمتش. دو طرف مقنعه ام را روی بند های کوله پشتی آوردم و گفتم: مرسی عجله ندارم. مزاحم نمیشم.

ــ تعارف می کنی خوشگلم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بحث تعارف نیس. صورت خوشی نداره.

غضبش را پشت لبخندش نشاند و گفت: وای حاج خانم. هزار ماشالا به این دختر. آدم حض می کنه از نجابتش.

مامان هم لبخند زورکی تحویل داد. دیدم که قیافه پسر هم آویزان شد. انگار آمده بود خرید ویترینی عیدش را ببیند یا جایزه ی دعای عهد خواندنش را بگیرد. حیف شکلات داخل کیفم نداشتم وگرنه یکی می گذاشتم کف دستش و می گفتم: خاله بیا اینم جایزه ات . بغض نکن. بزرگ می شی یادت میره.

ساعت از زمان ترافیک دانشجویی مسیر گذشته بود. اتوبوس ها خلوت بودند و می شد با خیال راحت روی یک صندلی نشست و با سرعت جت به دانشگاه رسید. پل عابر پیاده را رد کردم و رسیدم جلوی در دانشگاه. باز حراست کارتم را خواست. اینبار طولش داد و به سمت کانکسشان رفت و چند برگه را زیر و رو کرد. با مکث سمتم آمد: خانم کارتتون یه مشکلی داره پیش ما می مونه. فردا ساعت دوازده ظهر برین حراست دانشگاه توی سازمان مرکزی پیگیریش کنین.

دلم هری ریخت: مشکلش چیه؟

باز هم مکث کرد و گفت: والا چیزی که به من نگفتن فقط یه لیست دادن دستم. قبل از شما کارتای خیلی های دیگه رو هم گرفتم. فقط شما نیستی که.

ــ یعنی چی؟ خوب نمیشه که من بدون کارت باشم. فردا چه طور میذارین بیام داخل؟

دستانش را پشت کمرش چفت کرد و گفت: مشکلی نیس من فردا هم خودم اینجا هستم. می شناسمتون دیگه. فردا ساعت دوازده حراست دانشگاه یادتون نره.

سلانه سلانه مسیر تا کلاس را پیاده رفتم. گفتم که هوا خوب بود و پیاده روی می چسبید. سر کلاس سحر با قیافه ی آویزان نشسته بود. قیافه من هم که آویزان تر بود. کنارش نشستم و پرسیدم: چت شده؟

شانه بالا انداخت و گفت: هیچی بعدا میگم بهت

ــ مگه کارت تورو هم گرفتن؟

ابروهایش بالا رفت: کارت؟ کارت برای چی؟ نه بابا. یه چیزی صبح دیدم حالم بد شد. بعدا میگم بت. کارت تورو گرفتن؟

غمگین گفتم: اوهوم. نمی دونم چرا. حراست گفت فردا برم از دفترش بپرسم ولی امروز میرم. یه لیست دستش بود کارت اونارو می گرفت.

چیزی نگفت . کلاس استاد از هشت و نیم تا یازده و نیم یک پشت و بدون استراحت برگذار شد. به خاطر کلاس بعد از ظهر به سحر پیشنهاد دادم به سلف برویم. گفت گرسنه نیست ولی من به زور به سمت سلف کشاندمش. بوی قورمه سبزی می آمد و عمرا که با ساندویچ عوضش می کردم. مسئول غذا خوری داخل سینی فلزی کمی برنج و خورش و یک کیوی متوسط گذاشت و سراغ ظرف بعدی رفت. روی صندلی های کنار کولر نشستیم. من مشغول خوردن شدم و سحر مشغول زیر و بالا کردن. دنبال نمکدان روی میز بودم که دیدم هنوز سحر فقط غذایش را هم می زند و چیزی نخورده.

ــ انقدر اون غذای مادر مرده رو هم نزن. بخور دیگه

سحر سر بلند کرد و گفت : به جون خودم صبح که میومدم دیدم سرآشپز سلف یه قیچی باغبونی دستشه و داره این درختچه های مورد جلوی سلفو کوتاه می کنه. آتی راسته چمن سرخ می کنن جای سبزی؟

برنج داخل سینی غذا را جمع و جور کردم و گفتم: برای بزی مثل تو همون چمنم زیاده. بخور انقد وسط غذا حرف نزن. هرچی لولو بود رفت تو شکمت.

رفت و یک ماست از داخل یخچال ایستاده ی سلف آورد و گفت: بز خودتی. بشین همین چمنو سق بزن ایشالا بیوفتی به بع بع.

زدم پس کله اش و گفتم: اون گوسفنده که بع بع می کنه نه بز.

ــ تو بز بودنتم مثل بقیه نیس دیگه. میوفتی به بع بع.

ماستش را با نان خورد و کیوی اش را هم سر داد طرف من: بیا پوستش بگیر. حوصله ندارم برم بعدش دستمو بشورم

دوتا کیوی را با چاقوی یکبار مصرف پوست کندم و گفتم: بخور تا بریم حراست.

نصف کیوی را از سر چاقو کشید و در یک لحظه آن را بلعید. بعد از بیرون آمدن از سلف پرسان پرسان تا سازمان مرکزی و طبقه ی دوم و دفتر حراست رفتیم. به منشی دفتر گفتم که کارتم را صبح گرفته اند. اخمی کرد و گفت: شماره دانشجوییت رو بگو؟

رقم به رقم شماره دانشجویی را با استرس تکرار کردم و او هم در بایگانی اش دنبال پرونده ام گشت. پوشه ی زرد رنگ را بیرون آورد و گفت: باید صبر کنی تا خود حاجی بیاد. قرار بود فردا همتون بیاین

سحر گفت: مشکلی داره کارتشون؟

سحر را زیر و بالا کرد. زوم کرد روی مقنعه ی عقب رفته اش ولی سحر یک سانت هم آن را جلو نکشید. بعد زوم کرد روی من. از بالا تا پایین. قواره ی مانتو و قد آستین و بلندی مقنعه ام را تخمین زد و گفت: خود حاجی برگرده براتون میگه ولی مورد اخلاقی داره پروندشون.

با شتاب گفتم: مورد اخلاقی؟ یعنی چی؟

پوزخندی زد و گفت: مورد اخلاقی که یعنی چی نداره خانوم.

همان موقع رییس دفتر حراست با پیراهن یقه کیپ و روی شلوار انداخته و تسبیح عقیق یاالله گفت و داخل اتاق آمد. نمی دانم بو کشیده بود که دو دختر داخل دفترش بودند؟ وگرنه اتاقی که منشی مرد داشت که یاالله گفتن نداشت. منشی تمام قد به احترامش بلند شد و سلام کرد. سلامش را جواب داد و بی توجه به حضور ما داخل اتاقش رفت و تق. در را بست. برگشتم سمت منشی. بی توجه به حال و روز من سرش را پایین انداخته بود و احتمالا داشت نسخه ی قبضه روح کردن بدبخت دیگری را روی کاغذ می نوشت. بعد از چند دقیقه یادش افتاد مرا داخل بفرستد آن هم با کلی شرط و شروط که نزدیک وقت نماز است و وقت حاجی را نگیر و یاد حرف بابا افتادم که...

سحر هولم داد داخل اتاق و در را بست. حاجی حراستی که سر بلند کرد ناخودآگاه مثل لال های تازه زبان باز کرده با تته پته سلام کردم. اخم صورتش ذات وجودی اش بود انگار. خل شده بودم. ذهنم می پرید هر سمتی و نمی توانستم تمرکز کنم چه می خواهم بگویم. با صدایش که گفت: در رو باز بذار دخترم. کاری داری؟ تکانی خوردم و بی معطلی در را باز کردم. چهار طاق. زبان باز کردنم فقط به همان سلام تته پته ای محدود مانده بود. حرف هایم یادم رفته بود. باز تلنگر زد : دخترم کارتو بگو. چند دقیقه دیگه اذان میگن باید برم.

نجویده و هضم نشده و گنده، حرف از دهنم پرید: حق الناس مهم تره یا حق الله؟

حرف بابا بود. همیشه توی گوشمان می خواند که حق الناس مهم تر است. حاجی حراستی اخمش کمتر شد. چیزی شبیه خنده نشست لا به لای چروک های اخم پیشانی اش: خوب خانومِ حق الناس. من که اینجام. شما نمیگی چه کاری داری. کارتت رو گم کردی؟

و کمی بلند تر گفت: آقای بساک؟ پرونده ی کار این خانوم رو میاری ببینم؟

به شماره سه نکشیده منشی تر و فرز آن پرونده ی زرد کذایی را روی میزش گذاشت و دوباره بیرون رفت. دستان عرق کرده ام را به مانتو مالیدم و گفتم:به قیافه ی من می خوره فقط برای کارت مجدد اینجا اومده باشم؟ یا چیزی که منشیتون گفت؟

خنده ی لا به لای چروک های اخم پیشانی اش رفت و اخم ذاتی اش غلیظ تر شد: گزارش شده مورد اخلاقی داشتین.

باز کف دستم را کشیدم به مانتو. دم به دقیقه عرق می کرد: کی گزارش کرده حاج آقا؟ به قیافه ی من می خوره؟اگه می خورد که شما اولش نمی گفتین برای کارت مجدد اومدم. نگاهم کنین؟ نه ظاهرم مشکل داره نه رفتارم.

خودکارش را پرت کرد روی پرونده ی نیمه باز. قدر تمام عمر از رنگ زرد متنفر شدم و خودکار بیک: به هر حال گزارش کردن. انقدر اینجا بودم که دیدم خیلی موجه تر از ظاهر شما هم مورد داشتن.

ناخن شستم را عصبی کشیدم زیر ناخن های انگشت اشاره و وسط: کی گزارش کرده؟ شاید دشمنی داشته. شاید اشتباه دیده. آخه من چکار کردم که خودمم نمی دونم.

ــ نمی دونم. شما خودت بگو. چکار کردی که برات گزارش رد کردن؟

خندیدم و اشک ریختم: از کاری که نکردم بگم؟ پدر و مادرم یادم ندادن دروغ بگم. حاج آقا مگه امام علی نمیگه فاصله ی حق و باطل فقط چهار انگشته؟ چهار انگشت دستم را گذاشتم حد فاصل چشم و گوشم و ادامه

دادم: نگاه کنین؟ بین چشم و گوش همه ی آدما چهار انگشت فاصله اس. چرا گزارش یکی که معلوم نیست با چه قصد و غرضی گفته رو از دیدن خودتون موجه تر می دونین؟

ــ برای من کلاس اخلاق نذارین. همه تون وقتی میاین اینجا یادتون میوفته با اصول دین برای آدم دلیل بیارین و توجیه کنین. پاتون که از این در بره بیرون خودتونم یادتون میره چی گفتین. حالا هم نقلی نیست. بار اولته یه تعهد می نویسی و تموم میشه ماجرا. و برگه ی آ چهار سفیدی سر داد سمتم با خودکار بیک. از برگه ی سفید هم می شد متنفر شد؟

زل زدم به دکمه ی سفت زیر چین گلویش همانجا که خط ریشش شروع شده بود: یه تعهد؟ همین؟ برای کاری که نکردم؟ دروغ بنویسم توی یه برگه و شما سنجاقش کنین به پرونده ام؟ مگه نمیگین مورد اخلاقی دارم؟ بگین حداقل بدونم چه تهمتی بهم بستن. حداقل بدونم چی باید بنویسم که حرف من و گزارش شما دوتا نشه

همان موقع منشی با یک فنجان چای آمد و روی میز گذاشت و رفت. حاجی حراستی بین فاصله گذاشتن قند داخل دهانش و قلوپ چای بعدش گفت: گفتن با یکی از دانشجوها رابطه ی نزدیک دارین. می خوای تموم بشه منم دارم بهت ارفاق می کنم و سر و تهشو با یه تعهد به هم میارم. بنویس و کارتت رو بگیر و برو. بخوای پیچیده ترش کنی تا تعلیق و اخراجی هم می کشه. می خوای؟ اونوقت جواب پدر و مادرتو چی می خوای بدی؟

برگه را برداشتم و گفتم: چی باید بنویسم؟

برگه تعهد دست خط یکی دیگر را درآورد و گفت : مثل این بنویس و امضا کن و بده آقای بساک شماره کنه بذاره روی میزم. بعدشم کارتتو بهت می ده

و از جا بلند شد و آستین های پیراهنش را بالا زد و گفت: داره وقت نماز میشه باید برم.

در چهارچوب در اتاق ایستادم و گفتم: راست گفتین. اگه تعلیق و اخراج بشم جواب پدر مرده و مادر زندمو نمی دونم چی باید بدم. ظاهرا اینجا دروغ نوشتن راحت تر و موجه تره. ولی خودتون قضاوت کنین با این دروغ نوشتنا جواب خدارو چی باید بدم؟ اگه یه چادر سرم بود بازم به این گزارشا اهمیت می دادین؟ یا اگه عضو بس...

صدای توبیخی منشی آمد: بسه خانوم. وقت ماهارو نگیر. بشین برگتو بنویس می خوایم بریم برای نماز.

سحر از دستم برگه را کشید و تند تند روی کاغذ چهارخط جمله ی تعهدوار نوشت. زیرش را امضا کردم و رفت درج در پرونده. کارتم را که منشی روی میز گذاشت رو به حاجی حراستی گفتم: خدای من و شما فرق داره. خدای من فقط توی مسجد و نماز اول وقت نیست. خدای من تلافی این تهمتو از اونی که زده می گیره.

با دستهای خیس و فرق سر مسح کشیده گفت: اگه همین یکی باشه سال دیگه از پرونده ات در میاد.

کارتم را چنگ زدم و بی حس و حال از اتاق بیرون زدم. سحر هم دنبالم. با هر پله ای که پایین آمدم جانم هم کم و کمتر شد. درست مثل بازی های سِگا که از یک مستطیل سبز می رسید به قرمز و عمر بازی کننده اش تمام می شد. کج شدم سمت سحر. جیغ سحر پرده های غبار گرفته ی روی مغزم را تکان داد ولی نه آنقدر که غبار برود. نه آنقدر که بتوانم صاف سر پا بایستم. . هی آدم دورم جمع شد و هی اکسیژن کمتر. پیرمرد مسئول آبدارخانه ی طبقه ی همکف دوان دوان با لیوان آب قند بالای سرم ایستاد. سحر به زور از لای دهان بازم آب قند را سرازیر کرد و نصفش ریخت روی مقنعه و چانه ام.

صدای پیرمرد آمد: چی شده بابا؟ نگاه کرد به کارت دستم و انگار که از این صحنه ها زیاد دیده باشد گفت: واگذارشون کن به خدا. هیچ کاری رو بی جواب نمیذاره

حاجی حراستی را دیدم که وسط پله ها ایستاد و میخکوب همین واگذار کردن به خدا شد. نمازش دیر نمی شد؟

لب زدم: سحر؟ دارم می میرم؟

صدا آمد: حالش بد شده بنده خدا. ببرینش درمانگاه یه سرم بزنن براش.

چشمم بسته بود و نفهمیدم مسیری که با دو تکیه گاه رفتم چه بود و کجا بود. باد کولر خورد به صورتم و تن عرق کرده ام لرز کرد. سحر داد زد: خاموش کن کولرو. داره میلرزه.

چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم سرم آویزان شده و سحر به صورت تار بود که نشسته بود بالای سرم.

با شیطنت گفت: شاسی بلند سوار نشده بودیم که به لطف تو شدیم.

چشم هایم را فشردم و گفتم: کجام؟

ــ خونه ی عمه ام. درمانگاهیم. غش و ضعف کردی آوردیمت اینجا. بی شعور من غذا نخورده بودم اونوقت تو یه بار تو معده ات ریختی یه بارم تو رگت؟

صدایی از دم در آمد: می خوای برات یه نی بیارم بزنی تو سرمش و بخوری خاله ریزه؟

فرکانس، فرکانس صدای مزاحم بود. مزاحم شاسی بلند. صدای سحر آمد: شما شرتو کم کنی بد نیست. عوارض وجود نحس شماست که به این حال افتاده.

کمی خودم را جمع کردم و سعی کردم نیم خیز شوم. با بالا آمدن سرم فهمیدم سحر گیره ی موهایم را باز کرده و همه شان از زیر مقنعه به بیرون سرازیر شدند. زل زد به موهای قهوه ای تیره ی نیمه حالت دارم که

بیرون ریخته بودند و به سحر گفت: میرم به پرستار بگم بیاد سرمتو در بیاره. و در حالیکه بیرون می رفت گفت: کمکش کن خاله ریزه.

پاهایم را آویزان کردم و سعی کردم خم شوم و کفشم را از روی زمین بردارم. سحر بازویم را عقب کشید: هوی. بپا با مغز نری تو زمین. حوصله ی این مزاحمو ندارم دوباره بیاد نعشتو ببریم بیمارستان.

نشستم روی صندلی کنار تخت و کفشم را به پا کردم. پرستار هم آمد و سرم را از پشت دستم بیرون کشید و چسب زد. سحر موهایم را زیر مقنعه جمع کرد و گیره ی فلزی را رویشان بست. چسب و پنبه را برداشتم. پشت دستم اندازه ی یک سکه بیست و پنج تومانی کبود شده بود. رو به سحر گفتم: حالا به مامانم چی بگم؟

دستم را زیر و بالا کرد و گفت: پرستاره نتونست اولش برات رگ بگیره. رگت رو سوراخ کرد. واسه همین کبوده. اون ایکبیری هم انقدر داد و بیداد کرد. آتی خله پسره یه جورایی می زنه ها. به مامانت راستشو بگو.

نگاهش کردم: بگم واسه چی کارم کشید به درمانگاه؟

ــ چه می دونم. بگو گرمازده شدم. بگو حالم بهم خورد.

پوزخند زدم: دروغ بگم؟

ــ چیشش خودم میام بهش میگم. پاشو تا این پسره اینجاس برسوندمون.

با ضعف ایستادم و گفتم: هیچی. همین مونده که این بشر بخواد منو برسونه تا خونمون. کم درباره ی من می دونه آدرس خونه رو هم دو دستی بدیم بهش. اگه امیرم ببینه که دیگه اوضاع میشه کویت.

سحر کوله پشتی من را هم روی شانه اش انداخت و بازویم را گرفت: اگه پرسید بگو آشنای من بوده. اصلا من خودم همه چیو درست می کنم جنابعالی هم نمی خواد دهنتو باز کنی. اوکی؟

و در اتاق را باز کرد و رو به مزاحم که بیرون اتاق ایستاده بود گفت: من و دوستمو برسون تا خونشون.

مزاحم ابرویی بالا انداخت و گفت: نوکر بابات سیاه بود من سبزه تو دل بروام.

بیرون از درمانگاه به ماشینش اشاره کرد. سحر در عقب ماشین را باز کرد و کمک کرد سوار شوم که مزاحم گفت: خاله ریزه. بیا جلو بشین. من تاکسی سرویس نیستم.

سرم را به پشتی نرم ماشین تکیه دادم. هنوز گیج می زدم. صدای مزاحم آمد: آتیه؟ آدرسو میگی؟

چشمم گشاد شد ولی قبل از به حرف آمدن من سحر شروع کرد: آتیه و کوفت. برای مزاحمتای جنابعالی دوست منو تا حراست خواستن و ازش تعهد گرفتن. داشت پس میوفتاد. دارم بهت هشدار می دم. لطفا دور و بر ما دو نفر نپلک.

پوزخندش را از داخل آیینه دیدم: از اولشم دور و بر تو نبودم که جمع میبندی خاله ریزه. خیلی ناراحتی نگه دارم پیاده بشی. آتیه باور کن اون آدمو پیداش می کنم و مجبورش می کنم...

رویم را چرخاندم سمت شیشه ی دودی و گفتم: لازم نکرده. شما فقط از محدوده ی دانشگاهی من دور بمونین. من راحت اینجا نرسیدم که اینطور راحت از دستش بدم. لطف کنین همین جا نگه دارین من پیاده میشم.

بدون حرف اضافه ای کنار خیابان نگه داشت. بعدتر ها وقتی داخل دانشگاه چه او و چه بقیه را کنار دوست های جنس مخالفشان دیدم فهمیدم این به مرگ گرفتن ها و به تب راضی شدن ها فقط مخصوص من و امثال من است و به قول سحر مزاحم ها و شبکه ها و سایرین در دایره ی دید و توبیخ حراست جایی ندارند.

ترم یک گذشت. معدل آ شده بودم و می توانستم برای ترم بعد بیست و چهار واحد بردارم ولی سحر معدلش خوب نبود و نهایتا بیست واحد می توانست بردارد. انتخاب واحد را به سحر سپردم. فضولی کردن و سرک کشیدن در برنامه های ترم بالایی ها و یافتن اساتیدی که بهتر نمره می دادند را خوب بلد بود. من داخل سایت نشسته بودم و سحر دم در آموزش کلاس هایی که می خواست را با چک و چانه زدن با مسئول آموزش لیست می کرد. از این ترم قرار بود انتخاب واحد کامپیوتری شود. مزاحم چند صندلی ان طرف تر زیر باد مستقیم کولر نشسته بود. از ترم قبل و آن بند و بساط تعهد دادن من دائم سنگینی حضورش را حس می کردم ولی عجیب بود که به خواسته ام عمل کرده بود و دایره ی دانشگاهی من را خالی گذاشته بود. تا سحر برگشت سیستم روی استندبای رفت و بعد که بالا آمد رمز عبور خواست. مسخره بود که برای یک سیستم عمومی در دانشگاه رمز گذاشته بودند. سحر رو به مسئول سایت گفت که رمز را برای سیستم شماره چهار وارد کند ولی انگار نشنید. چندباری هم اینتر بی فایده زد. بلاتکلیف نشسته بودیم تا مسئول سایت رمز را وارد کند که مزاحم از پشت سر من روی سیستم و کیبورد خم شد و گفت: رمزش اسم منه.

بوی عطر تندش بینی ام را انداخت به خارش. سرم را عقب تر کشیدم و دور و برم را نگاه کردم. ظاهرا کسی حواسش نبود. سحر پوزخندی زد و گفت: به خدا خیلی نارسیستی.

پوزخند مزاحم غلیظ تر بود وقتی پویا رایانه را به انگلیسی وارد کرد و ادامه داد: نصب ویندوز و کارای کامپیوتری دانشگاه با شرکت مادر منه که اسمش پویا رایانه اس. دفعه دیگه آمارتو درست بگیر خاله ریزه که یه همچین جایی ضایع نشی... و رفت و هم من و هم سحر را هاج و واج گذاشت. سحر با همان دهان باز گفت: واقعا مامانش پیمانکار رایانه ی دانشگاس؟ همینه که انقدر خرش میره اینجا.

با شروع شدن ترم دو فهمیدم چه اشتباهی کردم که انتخاب واحد را سپردم دست سحر. اکثریت کلاس ها را با ترم های بالاتر برداشته بود. شاخص ترین شخص حاضر در کلاس هم مزاحم بود. مزاحمی که حالا دوباره راهش را بازتر می دید که راه و بیراه داخل دید من بیاید و بهانه اش این باشد که شما با سال بالایی ها کلاس گرفته اید و تقصیر خودتان است نه من. همین هم بود که من را عصبی می کرد. همین ندانم کاری سحر.

ته صدای سحر به گوشم رسید. داخل دالان اکو شد: مگه غیر از اینه...

باز تند راه افتادم داخل دالان محوطه ی دانشگاه. زیر سایه. سحر هم دنبالم. عصبانی بودم. هوا هم گرم بود. شر شر عرق. حتی سایه اش هم داغ بود. زمین خدا که این باشد جهنمش را خود خدا به خیر کند.

صدایش داخل دالان پیچید: آتی. وایسا دیگه. بذار توضیح بدم.

ایستادم و زیر لب با حرص توپیدم: آتی و درد. واسه چی هوار می کشی وسط دانشگاه؟ توضیحم نمی خواد. به اندازه کافی از دستت جوشی ام. بهت گفتم انتخاب واحد حواست باشه برامون حرف در نیارن. صاف رفتی یه کلاسی گرفتی که این الدنگ چشم چرون هم توش هست. من به تو چی بگم؟

دستم را گرفت و کشید سمت بوفه: بیا. عین اژدها داره از دماغت آتیش میاد بیرون. بیا یه آب بریزم روت خنک شی. مگه من واسه اون رفتم این ساعت کلاس گرفتم؟حالا هفته اوله. بعدا آشنا ماشنا زیاد میشه. از هفته دیگه چشمای گاویتو باز کن تا بقیه رو ببینی. نه یعنی خیلی هم نمی خواد چشم باز کنی. به حد کافی خودشون گشاد هستن.

چشم غره رفتم و ساندیس آلبالو رو پرت کرد روی میزم جلوییم: بگیر کوفت کن اژدها. هی باج بگیر از من.

با پشت دست هلش دادم سمت خودش: واسه چی سحر؟ من کم دردسر داشتم؟ حالا شونزده جلسه ی باقیمونده این کلاس نکبتی رو چیکار کنم که قراره هی چشم تو چشم اعتمادی بشم؟ چه فامیلیم داره به خدا. چقد مورد اعتماد...

ــ نشو. سرتو بنداز پایین. یه ور دیگه رو نگاه کن. زل بزن به تخته. یعنی بین ۴۰ نفر آدم...

ــ خانوم؟ ببخشید یه لحظه.

سحر زودتر برگشت سمت پنجره ی بوفه و بوفه دار سینی داد بیرون و گفت: بفرمایین بستنی.

از نیش بازش لجم گرفت. از دست سحر که می رفت بی حواس سینی را بگیرد هم.

ــ ما بستنی خواستیم آقا؟

سحر براق شد توی صورتم. اخم کردم و زیر لب گفتم: نخورده ای؟ زیر لب جواب داد: کوفت.

بوفه دار هنوز سینی را دراز گرفته بود سمت ما. صدایی از آن طرف بلند شد: مهمون من هستین خانوما.

کوله ام را برداشتم و از جا بلند شدم و گفتم: احتیاجی نیست آقا. این کارارو نگه دارین برای کسی که اهلش باشه.

تا به خودم جنبیدم و در سنگین بوفه را کشیدم که بروم بیرون، قسمت برادران را دور زده بود و ایستاده بود جلویم.

ــ بستنی خوردن اهل می خواد؟

دست به سینه ایستادم جلویش: هم کلام شدن با شما اهل می خواد که من نیستم.

یک دستش را جمع کرد روی سینه و دست دیگرش را قائم کرد زیر چانه و مثلا ژست متفکر: می تونی بشی.

راه افتادم سمت در دانشگاه: ترجیح می دم نباشم.

دنبالم راه افتاد و بند کوله ام را طوری کشید که نزدیک بود از عقب پخش زمین بشوم.

ــ آتی. من جواب رد نگرفتم تا حالا.

انگشت کشیدم سمت: اسم منو نمیاری، یک. جواب رد نگرفتی برو پیش همونا که بهت جواب مثبت دادن ، دو. بار آخرت باشه دنبال من اینجوری راه افتادی، سه.

کوله ام را کشیدم و از دستش کشیده شد و به راهم ادامه دادم. پشت سرم با تون متوسطی که هم بشنوم هم بلند نباشد هم تهدید آمیز گفت: فکر نکن ابهتت لالم کرد. روشای من فرق دارن. آتی خانوم. می رسیم به هم. حتی شده توی جهنم...

سحر دوان دوان خودش را رساند به من. همه ی حرصم را سرش خالی کردم: خوب شد؟ ببین چه غلطی کردی؟ حالا هر هفته که هیچ. هرروزمون همین برنامه اس. تازه شرش کم شده بود.

لب ورچید و گفت: مگه تقصیر من بود؟ می خواستم با جهانبخش اینا همکلاس باشیم. این هفته نیو...

ایستادم. مات مات نگاهش کردم: تو چیکار کردی؟

هول کرد: غلط کردم به خدا. شیطون گولم زد.

دست زدم به کمر و گفتم: خودت بگو الان باید باهات چیکار کنم؟

ــ هرکاری می کنی اژدها نشو.

داد زدم: سحر؟ من به تو چی بگم؟ کافیه یه بار دیگه برام گزارش رد بشه که مورد اخلاقی داشتم و تعلیقم کنن. اونوقت تو صاف رفتی با این یارو کلاس گرفتی؟ نمیبینی خودش هزارتا گند می زنه و کسی نیس بهش بگه چرا؟ نمیبینی فقط من گاو پیشونی سفید شدم؟

تا تاریخ حذف و اضافه، کلاس ها تق و لق بود. ولی بعد از آن متوجه شدم در سه درس دو واحدی دیگر هم با مزاحم مشترک شده ام و بعد از هر کلاس سحر بود که مورد شماتت قرار می گرفت. یکی دو باری که دیر رسیدم و مجبور شدم ته کلاس در هم جواری مزاحم بنشینم باعث شد تا از آن به بعد همیشه زنده و مرده ام را زودتر به کلاس برسانم و ردیف های اول را اشغال کنم. سحر کماکان مشغول آمار گرفتن بود. به قول خودش سوتی دادن سر مزاحم یا همان اسم رمز شبش، پویا رایانه، برایش گران تمام شده بود.

بعد از ظهر یکی از کلاس های مشترک بود. بعد از اتمام کلاس و حضور غیاب استاد برای جلوگیری از هرگونه مزاحمت احتمالی سریع به سمت خروجی دانشگاه رفتیم. سحر داخل گرمای ساعت چهارو نیم پاییز غر غر می کرد. بعضی وقت ها فکر می کردم چقدر بر خوردن های من اشتباهی است. با سحر. با مزاحم. با حاجی حراستی...

ــ آتی سوار اتوبوس شدی نشدی ها. شلوغه. الان ساعت تعطیلی کلاسای دانشگاهه. گرمم هست. بی خیالش شو با تاکسی بریم.

ــ سحر؟ دلت میاد؟ بیا تو اتوبوس اصل زندگی رو نگاه کن. این همه آدم. این همه تفکر و ایده. گذر ماشینا. آدمای پیاده رو دیدن از توی پنجره.

اتوبوس صورتی توی ایستگاه ایستاد و کلی دختر مقنعه پفی پوش مو فکل کرده سرازیر شد سمت درش. هنوز در شیش و بش رفتن با اتوبوس بودیم که سحر دستم را کشید و به زور قبل از بسته شدن در اتوبوس داخل پله ها جا شدیم.

ــ تو که می خواستی سوار شی این وحشی بازیات برا چی بود؟

باز سقلمه زد به پهلویم: هیسسس خفه سمت راستتو نگاه کن. سیاهپوش خوش تیپه اونجاس.

هوم کشیده ای گفتم: پس همه دردت این بود؟

نیشش را باز کرد و گفت: می خوام ببینم کجا میره. هرجا پیاده شد ما هم پیاده می شیم.

کوله پشتی ام را دو بندی روی شانه انداختم و گفتم: برو بابا. تو پیاده شو که خوشت میاد سر از کار مردم در بیاری.

آرام پس کله ام زد و گفت: تو نبودی گفتی گذر ماشین و آدمای پیاده دیدن ؟ اصل زندگی رو دیدن؟ د الاغ فکر کن آمار گرفتن از این بابا الان اصل زندگیه برا من.

اتوبوس ایستاد. چند نفر پیاده شدند و یکی دو نفر سوار شدند. از پله ها به راهرو رفتیم ولی جوری که سحر خانم به مردانه ی اتوبوس هم دید داشته باشد. میله ی بالای اتوبوس را گرفتم و گفتم: سحر یه چیزی رو برای من مشخص کن. این همه آمار توی زندگیت گرفتی جایی هم به دردت خورد؟

ــ تو اینو برای من مشخص کن. اینهمه چپیدی تو خونه و درس خوندی جایی به دردت خورد؟

اتوبوس با شدت ترمز کرد. سحر ولو شد روی من. تشر زدم که محکم سر جایش بایستد و محکم میله را بگیرد. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. پشت چراغ قرمز فلکه ای ایستاده بودیم . داخل پیاده رو خانم جوانی دست دختر کوچکی با موهای دو گوشی فرفری و بستنی قیفی به دستی را گرفته بود. خنده ی پهنی روی صورتم نشست. سحر رد نگاهم را گرفت و میخکوب آن دختر بچه دید. ابرویی بالا انداخت و با لحن عالمانه ای گفت: اول باباش بیاد... بعد بچه.

برو بابایی گفتم و اتوبوس از چراغ سبز گذشت و دخترک از دیدم دور شد. داخل ایستگاه آخر که ایستاد سحر با تنه زدن به این و آن و کش وا کش کردن دست من خودش را جلوتر از همه از اتوبوس پایین انداخت و پول اتوبوس را حساب کرد. پشت سر کاوه جهانبخش راه افتادیم. با فاصله ولی نه در حدی که در شلوغی گمش کنیم و نه در حدی که در این فاصله ی نزدیک متوجه حضورمان شود. از خیابان راست و مستقیمی که پر از مغازه بود گذشت. داخل یک فرعی رفت و ما سر خیابان ایستادیم. داخل یک مغازه رفت و سحر از سر کنجکاوی از جلوی مغازه رد شد تا خبری دستگیرش شود. با حس کشفی بزرگ طرف من آمد که طلبکار سر خیابان ایستاده بودم.

ــ بچه ها گفته بودن کار می کنه. یه کافی نت بود. از این کارای اینترنتی و پایان نامه و تایپ و این چیزا. کافی نت خورشید واره.

راه افتادم از کنار سکوهای نامنظمِ کوتاه و بلند مغازه ها. سحر نق زد که گرم است. معلوم بود با این همه جنب و جوش و مهم تر از آن فضولی ذاتی اش که بی ربط به فلفلِ درونی اش هم نبود باید گرمش می شد. جلوی بستنی فروشی دستگاهی ایستاد و یک کاره گفت: من بستنی می خوام... قیفی... انگار که من مادرش باشم.

پسر فنچی از پشت حین رد شدن متلک انداخت : نازی گوگولی می خوای خودم برات بخرم؟

دستش را کشیدم داخل مغازه وگرنه احتمالا می خواست جواب متلک فنچ را هم بدهد. حسن بعدی اش هم این بود که داخل مغازه بستنی مان را می خوردیم و تمام می شد. از نه یا ده سالگی ام یادم نمی آمد خوراکی حین راه رفتن خورده باشم. مامان بد می دانست. دو بستنی قیفی با سس شکلات گرفتیم و روی میزهای درب و داغون گوشه ی مغازه نشستیم. حین لیس زدن به بستنی اش گفت: آتی. برم تو کار سیاه پوش؟ و زبانش را سرتاسری کشید روی بستنی و همه ی پیچ و تاب هایش را صاف کرد. یاد دختر مو دوگوشی افتادم. صورت سحر جلوی چشمم بچه شد. یک دختر بچه با همین چشمهای گرد وسط صورت گردتر. با همین دو لوپ یه قل دو قلی آویزان و ابروهای هلالی.

چندوقت پیش داخل روزنامه های کتابخانه یک مقاله خوانده بودم که جنس مونث در هنگام بهم ریختگی هورمونی هم نیاز به محبت بیشتری دارد و هم محبت بیشتری را نثار اطرافیانش می کند. نمی دانم اثرات همین بهم ریختگی هورمونی بود که اول به آن دختر بچه و حالا به سحر با این محبت نگاه می کردم؟ دستش را جلوی چشمم تکان داد. حواسم جمعش شد : چی گفتی؟

ــ برم تو کار سیاه پوش؟ تو که پویا جونو داری.

روی انگشت های تپلش زدم و گفتم: خفه. هرکاری می خوای بکن فقط مواظب باش یقه ات پیش حراست گیر نکنه.

ــ میگم تو نمی خوایش؟ تعارف نداریم که...

خنده ام گرفت از این مدل بذل و بخششش: کوفت. انگار پسره منتظر مونده تا ما بریم مخشو بزنیم.

ــ تو و مخ زدن؟ قربونت تو غیر آبغوره گرفتن و غش و ضعف چیز دیگه ای بلد نیستی. بچسب حداقل به همونا بلکه این پویا خر شد گرفتت. می دونستی باباش دکتره؟ لامصب خانواده اش هزار کیلو پرستیژ دارن ولی خودش زیر زیروئه(zero).

ــ جدیدا خیلی پویا پویا می کنی ها. اون فقط یه مزاحمه از نوع سمجش. پاشو بریم. بستنی خوردی دیگه حق نداری غرغر کنی که با اتوبوس می خوایم بریم خاله ریزه.

هلم داد. بازوی چپم خورد به ستون وسط مغازه ولی درد نداشت. با حرص گفت: خاله ریزه عمه ی اون پویا رایانه و عمه ی توئه.

ابرو بالا انداختم و گفتم: از این به بعد هروقت اسمشو بیاری منم بهت میگم خاله ریزه. چطور تو می تونی منو اذیت کنی من نمی تونم؟ فحش عمه هم نداریم.

اتوبوس خلوت بود و روی دو صندلی ردیف اولش نشستیم. از همان ابتدا یک پسر دبیرستانی موفرفری زل زد به سحر و سحر غش غش میخندید که شانس ندارد و چراغ موشی نصیبش شده. بی غم بود. شاد بود. مثل من دغدغه ی دانشگاهِ زهر شده و توبیخ و مزاحم نداشت. یا فشار آوردن های گاه و بی گاه مامان برای ازدواج. بزرگترین فکرش فهمیدن جزئیات زندگی بقیه بود و بزرگترین آرزوی فعلی اش شاید زدن مخ سیاهپوش خوش تیپه و چسباندن من به مزاحم. با تمام این ها وقتی از کنارم می رفت درجا دلم برایش تنگ می شد. ترم پاییز همیشه زود می گذشت. برای میان ترم یک تحقیق درپیت برای فیزیک داشتیم با کلی فرمول نویسی. سحر از همان ابتدا گفت که یک ذره هم درباره ی تایپ و فرمول نویسی نمی داند و خودش را خلاص کرد. ماندم من و حوضم که کلی با کامپیوتر های سایت سروکله زدم و آخرش هیچ به هیچ شد. با صلاحدید سحر قرار شد دست نویس های تحقیق را ببریم کافی نتی که سیاه پوش داخلش کار می کرد تا کمکمان کند. بعد از تحویل دادن دست نویس ها قرار شد دو روز بعد برای گرفتن تحقیق برویم . سحر ولی روز گرفتن تحقیق با عجله مجبور شد به فرودگاه و استقبال یکی از اقوامش برود که از خارج آمده بودند. من تنها در کافی نت حاضر شدم. سیاهپوش با دیدنم سر از تایپ بلند کرد و بعد از سلام دسته ای برگه را بیرون آورد و گفت با دست نویس ها چک کنم. بعداز چند غلط ریز و پرینت کردن مجدد آن برگه ها را داخل کاور پلاستیکی گذاشت و یکباره گفت:

ــ آتی. دوستتون آتی صداتون می کنه . . آتی مخفف چیه؟ عاطفه؟. .

جا خوردم. انتظار این لحن را نداشتم. لحنش صمیمی نبود ولی معمولی و عادی هم نبود. یک جور خاص. کلمه ای برای توصیفش در ذهن نداشتم. شاید یک جور دوستی زیر پوستی.

ــ عاطفه نه. آتیه. آتیه بهرامی

ــ صفحه اولشو براتون نزده بودم. اونروز عجله ای گزارشتونو گرفتم گذاشتم توی کشو. یادم رفت اسمتونو یادداشت کنم. . ولی می دونستم از بچه های دانشگاهین. دیده بودمتون توی محوطه.

ــ اشکال نداره. خودم اولشو می زنم. چقدر میشه؟

ــ صفحه ای دویست تومن. قابلی هم نداره. خودتون حساب کنین چند صفحه بودن.

برگه ی قیمت بالای سرش را نگاه کردم که نوشته بود تایپ سوال و فرمول صفحه ای پانصد. با اعتراض گفتم: اینجا نوشتین صفحه ای پانصد تومن. چرا دویست تومن حساب کنم؟

دستی کشید زیر گلویش. دقیقا روی سیب آدم گلویش: خوب فرمولای شما کاری نداشت. کافی بود از اینترنت کپیشون کنم. اگه شماره دانشجوییتون رو هم بدین صفحه اولشو بزنم براتون و کامل ببرینش. اسم من و سحر

را با شماره دانشجویی تایپ کرد و برگه را از پرینتر داخل کاور و روی باقی برگه ها گذاشت. چشمم رفت به سایه ی خفیف زیر اسمم که اسم سحر این سایه را نداشت. مثل همان صمیمیت نا خوشایند. داشتم حساب می کردم که ۱۵ برگه که ۶ تایش با فرمول بود و ۹ تایش بدون فرمول چقدر می شود که گفت: میشه با هم بیشتر آشنا بشیم؟

سریع هزینه تایپ را روی میزش گذاشتم و برگه ها را داخل کلاسور گذاشتم و بی حرف سمت در کافی نت رفتم. کاش سحر اینجا بود. اینجا بود و کمک می کرد اینطور دست و پا چلفتی رفتار نکنم. مثل احمق ها... سوال پرسیده بود. شاید سوالش با تربیت من نمی خواند ولی این رفتار بچگانه؟ کاش یک جوری بزرگتر بودم تا دست جوابش را می دادم. مثل یک خانم موقر و مودب. دم در با صدایش ایستادم.

ــ سوال بدی پرسیدم؟

راستش خودم هم نمی دانستم. منی که جلوی مزاحم آنقدر ریلکس گفته بودم از دور و بر من کنار برود و اهلش نیستم چرا اینجا کم آورده بودم؟

ــ من قصد بدی ندارم. خوب ما کلی کلاس مشترک با هم داریم ولی من هنوز شمارو نمی شناسم. حتی فامیلتون رو تا قبل از این نمی دونستم.

چرخیدم و گفتم: ببخشید ولی همکلاسی بودن دلیل بیشتر آشنا شدن نیست. همونطور که منم خیلی از همکلاسی هامو نمی شناسم.

و در دل گفتم: خدا منو ببخش واسه دروغم. میشه با سحر بود و کسی رو نشناخت؟ حافظه ام خراب بود وگرنه سحر تا جایی که امکانش بود همه را با ریز جزئیات معرفی کرده بود. ببخشیدی گفتم و از مغازه بیرون آمدم.

ماجرای روز قبل را که برای سحر تعریف کردم اول چشم هایش برق افتاد. بعد حس شیطنتش گل کرد و دست آخر یکی زد روی فرق سرش که چقدر بدبخت است که هیچ کس نصیبش نمی شود و نمی تواند مخ کسی را بزند. یکی هم زد فرق سر من که چرا دوتا دوتا عاشقم می شوند و گفت: آتی انگاری تو پیشونیت نوشته از من خواستگاری کنین. یه دستی هم روی سر من بکش. هرکی چشممو گرفت زود پرید. انگاری چشمم سبکه ها بی حوصله کمی هلش دادم تا تکیه اش از من برداشته شود: چرت نگو. اونا یه دختر ساکت و بی سر و زبون میبینن که می خوان مخشو بزنن.

ــ پویا رایانه شاید ولی سیاه پوش؟ فکر نکنم. یه بار امتحان کن خوب. نمی دونی چه هیجان انگیزه. من دبیرستان که بودم یه دوست اینجوری داشتم.

بی حوصله گفتم: خوب آخرش چی شد؟

ــ نمی پریدی تو حرفم می گفتم بقیشو. خره موقع دانشگاه و انتخاب رشته که شد گفت خدافظ و رفت یه شهر دیگه.

پشت چشم برایش نازک کردم که: الان دستاورد خیلی مهمی داشتی؟

ــ کمترین مزیتش اینه که اینجور مواقع مثل تو دست و پامو گم نمی کنم. دِ آخه تو آدمی یا لوبیا چیتی نپخته ی آشپزخونه ی مامانت؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو هم اگه یه امیر بی منطق و یه مامان پسر دوست داشتی ترجیح می دادی لوبیا نپخته باشی.

ــ از کجا می خوان بفهمن؟ تو یه گوشه چشم نشون بده به این بدبخت تا حداقل بفهمی منظورش چیه؟ بابا شاید پسره می خواد آشنا بشه واسه ازدواج. آتی همه سنتی ازدواج نمی کنن ها. ول کن اون رسم و رسوم هفت جد قبل خودتو.

همان موقع سیاه پوش از جلوی نیمکت ما رد شد و سری به نشانه ی آشنایی تکان داد و لبخندی هم ضمیمه اش کرد. سحر هم با لبخند پت و پهنی سلام کرد. سیاه پوش جلوتر آمد. چقدر خوب می شد به سحر پیشنهاد می دادم جای گفتن سیاه پوش به این بشر می گفتیم مزاحم شماره دو!!!

ــ سلام خانوما

جواب سلام آرامیدادم. سحر هم که قبلا با لبخند پت و پهن و سلام بلندش باعث شده بود مزاحم شماره دو به طرفمان بیاید.

ــ آقای جهانبخش خیلی ممنون برای تحقیق فیزیکی که برامون تایپش کردین.

دو انگشتش را داخل جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت: حدس می زدم متوجهش نشده باشین. یه قسمت تحقیقتون اشتباه بود براتون تصحیحش کردم.

جا خوردم. سحر هم ابروهایش بالا رفت: واقعا؟ ما خیلی دقت کردیم. ولی خوب راستش فیزیکمون یه مقدار ضعیفه. حتی آتی هم با معدل آ بودنش فیزیکش خوب نیست.

رو به من کرد و گفت: واقعا معدل آ ورودیتون هستین؟ آفرین. چرخید سمت سحر: این آتی گفتن شما باعث شد من اشتباهی فکر کنم اسمشون چیز دیگه ای باشه.

نسیم خنکی آمد و سوز به چشم نشاند. سحر شانه بالا انداخت و گفت: شما فیزیکتون خوبه؟ میشه خواهش کنم به من و آتی کمک کنین برای امتحان آخر ترم؟

پریدم دنباله ی حرف سحر: سحر؟ تا امتحان ترم خیلی مونده. خودمون میخونیم و مزاحم کسی نمی شیم و اخمی کردم که معنی اش را هم فقط سحر میفهمید. مزاحم شماره دو یا سیاه پوش یا هر فامیل کوفتی که داشت بل گرفت از حرف سحر: نه اتفاقا. اگه بخواین خوب درکش کنین همین الان هم دیره. من قبلا هم فیزیک درس دادم. اگه بخواین میتونم کمکتون کنم.

دست سحر را گرفتم و بلند کردم. اگر ولش می کردم تا همینجا من را به ناف این بشر نمی بست ول نمی کرد: ممنون اگه نیازی بود حتما بهتون میگیم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سحر مجبوری کنارم ایستاد و مقنعه اش را جلو کشید. سیاه پوش باز گفت: ببخشید جزوه ی شیمی آلی رو میتونم ازتون قرض بگیرم؟

سحر خندید : بله. اتفاقا آتی امروز همراهش آورده بود برای من. مگه نه آتی؟

لبخند تهدیدی زدم و کوله ام را باز کردم و ورق های کلاسور را بیرون کشیدم. سیاه پوش گفت: اگه اجازه بدین من ببرمشون و ظهر توی مغازه اسکنشون کنم.

سحر لبخند زد و گفت: پس عصر میایم و ازتون می گیریمش. یعنی منم برای فردا احتیاجش دارم.

خداحافظی گفتم و راهم را کشیدم تا سحر هم مجبور شود انتخاب کند که دنبالم بیاید یا بایستد ور دل سیاه پوش و دل و قلوه رد و بدل کند. سیاه پوش هم آرام گفت : عصر منتظرتون هستم.

سحر چند قدم فاصله من و خودش را دوید و گفت: هاپو نشو. به جون مامانم عصرم غر نمی زنم که با اتوبوس میریم خونه. بچه به این مودبی. می مردی یه لبخند بزنی بهش؟

ــ هههه. دانشگاه به این فضولی. می میری بفهمیدرد من چیه؟می فهمیدردسر جدید نمی خوام یا نه؟

ــ ای بابا. تو به سایه خودتم شک داری دیگه. این همه آدم تو این دانشگاه با هم دوستن کسی هم گیر نمی ده. مثلا اگه بخوای دو ساعت فیزیک برات توضیح بده میشه دردسر؟

شال گردنش را داخل کیف حجیمش چپاند و گفت: بریم کتابخونه من یه کتاب می خوام بعدش بریم سر کلاس.

معطل شدن داخل کتابخانه باعث شد دیر سر کلاس برسیم. و فقط دو صندلی کنار پویا اعتمادی خالی باشد که سحر خود را روی صندلی دوم ولو کرد و من ناچار روی صندلی نزدیک تر نشستم. روی کاغذ نوشتم: بمیری. من بفهمم تو می خوای منو به کدوم یکی از این دوتا ببندی خیلی خوبه. و گذاشتم جلویش.

با خنده نوشت: به هرکدومشون که امکان پذیر باشه. رو دستم ترشیدی. تا وقتی که مجرد باشی هیشکی به من نگاه نمی کنه. و شکلک خنده پایان جمله اش گذاشت. تا خواستم فحشی در ادامه اش بنویسم برگه از دستم کشیده شد و اعتمادی با خباثت دو خط نوشته ی مان را خواند. عرق به تنم نشست. سحر هم قرمز شد. خواستم از جا بلند شوم و از کلاس بیرون بروم که روی برگه چیزی نوشت و آرام روی دستی صندلی من گذاشت. درشت نوشته بود: رقیب دارم مگه؟

برگه را ریز ریز کردم و داخل جیبم ریختم. سرش را چرخاند و رو به سحر گفت: خاله ریزه تمام تلاشتو در جهت من انجام بده جبرانش می کنم.

سحر هم گفت: اتفاقا اون یکی خیلی مال تر از توئه. اولویت با اونه

صدای استاد درآمد: آخر کلاس چه خبره؟ اگه درس گوش نمی دین برین بیرون. من که حضور غیاب هم نمی کنم. برای چی نظم کلاسو بهم می زنین؟

اعتمادی بی توجه به استاد رو به سحر گفت: مال که یعنی اسب.

سحر نیشش را باز کرد و در جهت حرص دادن اعتمادی گفت: از اون لحاظ که تو مال تری.

با تشر گفتم: جفتتون ساکت بشین.

احمقانه بود اگر فکر می کردم تشر من باعث ساکت شدنشان خواهد شد. خوب احمق هم نبودم برای همین از کلاس بیرون رفتم که باز هردویشان دنبالم آمدند. داخل بوفه نشستم. حداقل تنها جایی بود که می شد از مزاحم فاصله گرفت. سحر چیپس فلفلی و سس کچابی گرفت و روی میز جلویمان گذاشت. چیپس باز شده را پس زدم و گفتم: سحر من از دست تو دارم دق مرگ میشم.

خرچ و خرچ چیپس خورد و وسط خودنش گفت: نه بابا من از این شانسا ندارم که. بخور. کالریش زیاده همشو خودم بخورم وزنم میره بالا.

چشم غره ای رفتم و گفتم: چقدر رو داری. اون از جزوه و فیزیک اینم از سر کلاس.

ــ بده می خوام یه شوور تحصیل کرده برات پیدا کنم؟ اصلا برو بشو زن همون همسایه تون. چی بود اسمش؟ همون که خیلی سیریشه.

از جا بلند شدم و گفتم: می خوام برم خونه. کلاسو نمی مونم. عصر میری جزوه های منو از این پسره می گیری سحر. هرگونه حرف اضافه و توصیه و تمجیدی از من بهش گفتی سحر دیگه نه من نه تو.

چنگ زد به ساعد دستم و گفت: بشین بابا. فیلم اکشن زیاد میبینی؟

وسوسه شدم یک برگه چیپس بردارم: می خوام برم خونه. حوصله موندن ندارم.

ــ آتی جان من که ناراحت نشدی؟ توروخدا.

ــ ناراحت نشدم فقط حوصله موندن ندارم. دلم می خواد برم زیر پتو بخوابم.

از سحر و جزوه بی خبر ماندم تا شب. امیر مشغول دیدن سریال جنایت های غیر حرفه ای بود که چند وقتی از شبکه سه پخش می شد. هم من و هم سحر عاشق کاپیتان ریکاردو ونتوری چشم آبی سریال بودیم. حتی سحر داخل کمد لباسش پوستر بزرگی از این بازیگر را چسبانده بود و این بشر هم از آمارگیری سحر در امان نمانده بود. مثل اینکه می دانستیم حدودا نزدیک چهل سال دارد و پدر ایرلندی و مادر ایتالیایی دارد.

مامان داشت پیازداغ دارچینی درست می کرد برای روی برنج و عدس. من از بوی پیاز پیچیده در خانه بدم می آمد ولی چاره ای نبود. چند بار که غر زده بودم در جوابم گفته بود: می خوای پیازارو ببرم خونه ی همسایه؟

پیاز دوست نداشتن از نظر مامان ادا و اطوار بود. کدبانوی خانه نباید از بوی پیاز بدش بیاید. نباید موقع پاک کردن پیاز اشکش سرازیر شود. نباید از بوگرفتن دست هایش نالان شود. همه ی اینها جزئی از زنانگی بود. تا همیشه که یادم می آمد مامان همیشه ته بویی از پیاز سرخ شده داشت. یکی دو جای لباسش هم لک روغن و رب گوجه. بلا استثناء...

تلفن زنگ خورد و من فوری روی صفحه دیجیتالی اش نگاه کردم که شماره ی سحر بود. الویی گفتم و سحر مسلسل وار شروع کرد به حرف زدن:

ــ ای تو روحت آتی. نبودی ببینی بچه چطور پنچر شد وقتی منو تنها دید. اصلا بغض کرده بودا. حالا یه چیز دیگه. بگو اول جزوه هات چی نوشته؟

یواش لب جنباندم که: فردا بیارشون برام

حواسم به امیر بود که داشت بازیگر نقش زن سریال را با خیال و خنده نگاه می کرد. نوجوان که بود هم عاشق نیکی کریمی و لادن مستوفی شد و با مامان شرط کرده بود حتما زنش باید شبیه یکی از این دو باشد.

ـــ نمی تونی حرف بزنی؟ امیر اونجاست؟

یک کلمه اوهوم گفتم و باز فکرم رفت طرف اینکه اگر عاشق این بازیگر ایتالیایی شود کارمان ساخته است. این دفعه دختر چشم رنگی از کجا پیدا می کردیم؟

ـــ آتی گور مرگ بگیری تو هپروتی؟

حواسم جمع سحر شد: چیزی گفتی؟

ـــ میگم نامه فدایت شوم برات نوشته. می خوای بخونمش برات؟

پووفی داخل گوشی کردم. سحر کوفتی گفت و من ادامه دادم: اومدیم و اینو برای تو گذاشته بود؟ می دونست امشب جزوه ها دست من نیستن.

سحر غش غش خندید: خر من از همون اول قورباغه هم نبوده عزیزم. دادش دستم و با زبون فارسی سلیس گفت آتیه خانوم به من فرصت حرف زدن نمی ده. شاید روی یه کاغذ فرصتم بیشتر باشه.

همان کاغذ... همان خط... همان حس پنهان شد مثل آهن گداخته و مذابی که به قلبم سرازیر شد. دقیق نمی دانم از کی دیدم از صد و هشتاد درجه ی گستره ی بینایی محدود شد به محیط مدوری که ابتدا و انتهایش کاوه بود و از هر طرف می رفتی همان بود و لا غیر... همان بیت هایی که روزی با عشق از دست خط بابا حفظ کرده بودم حالا با حس مرد دیگری به زندگی ام برگشته بود ... بعد ها فقط آن تکه کاغذ نبود که... برگه ها و حس ها و شوق و عطش ها بود. سحر می خندید و می گفت: از اولش هم شما دو نفر را برای هم نشان کرده بودم. من می خندیدم که از اولی که سحر می گفت نبود. شاید تا همین چند هفته قبل هم چیزی نبود ولی همه چیز از قانون کنش و واکنش نیوتون به خوبی تبعیت می کرد. محبت می داد. محبت می گرفت. خنده می داد. خنده می گرفت. گاهی که غصه بود ولی دلداری می گرفت. تازه وقتی این حس را به قانون سوم نیوتون تشبیه کردم دفتر تمرین فیزیک را آرام روی دستم کوبید که نیروهای ما برابر نیست... که فکر می کند سهم نیرویی که من به قلبش وارد می کنم بیشتر از نیرویی باشد که او وارد می کند. خوب برعکسش هم دیدگاه من بود. فیزیک چقدر جالب ، مناسب حال ما شده بود. از شکست نور و ترس شکست عشقی بگیر تا خاصیت کشسانی آب و کشش های قلبی و محبتی که یقینا از پیوند های هیدروژنی بین مولکول های آب پایدار تر بود. دادن امتحان فیزیک مصادف بود با تمام شدن برگه های آن دفتر...

پشت دست خط مرتب کاوه که جی ((g گرانشش را خیلی خاص می نوشت و گه گاهی وسط تمرین ها یکی دو خطی شعر می نوشت. پشت سر امتحان دادن که بیرون از جلسه امتحان منتظر ما مانده بود و خودش دو ساعت بعد امتحان داشت. پشت همه این ها...

زندگی از تو آغاز شد

از خنده های از ته دلت

از کشف شکفتن گلی نایاب در طنین خنده های تو

از بادکنک هایی که با هر خندیدت در آسمان دلم هوا کردی

و از سرمستی کودکانه ی من از این کشف بزرگ

***

زندگی با تو زندگی شد

با دلتنگی های بی پایان من برای تو

با نم نم باران روزهای پائیزی

پائیزی و سرد

سرد و تنها

تنها و دلتنگ

با شمردن هر تماس کفش هایم با آسفالت خیس

با طنین خنده های تو در گوشم

که ناگهان گرم می کرد

مرا

دلم را

دنیایم را

***

زندگی در تو ادامه دارد

در دستان مهربانت

در خنده های از ته دلت

و

در آسمانی که پر است از بادکنک های رنگی که تو هوا کرده ای ...

(میترا)

فکر کرده بودم با وجود کاوه هیچ تمرین فیزیکی نیست که نتوانم حلش کنم. چند قانون ساده بود. همه ی دینامیک بودن در زمین از سه قانون ساده تبعیت می کرد. من هم جزئی از این دینامیک بودم. کاوه هم همینطور. ولی قانون سوم را فقط برای ما دو نفر ننوشته بودند.

سر جلسه ی امتحان شیمی آلی بودیم. با فاصله یک صندلی از من در سمت چپم نشسته بود و سحر پشت سرم. خودش می گفت خیلی برای این امتحان نخوانده. خسته هم بود. برگه ها که توزیع شد پیس پیس گفتن سحر و کاوه از هر دو سمت شروع شد. سحر موقعیتش بهتر بود و از دست خط درشت من می توانست رونویسی کند ولی کاوه نه موقعیت خم شدن سمت برگه من را داشت نه چیزی روی برگه نوشته بود. فقط چند سوال تستی آخر امتحان را تیک زده بود که البته جواب هایش هم غلط بودند. تند و فرز جواب چند سوال را برایش روی چرک نویس نوشتم. برگه را روی زمین انداختم و با پا به سمتش سر دادم. از عمد به برگه ها و خودکارش زد و همه شان روی زمین ریختند و سریع چرک نویس من را برداشت و داخل پاسخ نامه اش وارد کرد. با انگشتش عدد ۵ را نشان داد. برگه نداشتم تا برایش بنویسم. تمام نقاط سفید صفحه پر از فرمول های هیدروکربنی بی سر و ته و خط خطی شده بود. سحر هم از پشت مداوم جواب تست ها را مرور می کرد و منتظر پاسخ من بود. یکی از برگه های سوال را از وسط پرسشنامه کندم و با خودکار سبز جواب چند سوال را داخلش وارد کردم تا در ان هیاهو و شلوغی نوشته های آبی بتواند متوجهشان شود و بنویسد. همین که برگه را خواستم به سمتش سُر بدهم، از قدم هایی که به سمتمان تند شد قلبم از کار ایستاد. همزمان به برگه نگاه کردیم و زودتر چنگ زدم به برگه. خودکار قرمز مراقب آماده در دستش بود.

ــ برگه مال کدومتون بود؟

کاوه از جا بلند شد ولی من زودتر گفتم: مال من... سرهای همه به سمت ما برگشته بود. نگاه تیز سال بالایی ها و غر غر کردن و سر تکان دادن بعضی از دانشجوها را متوجه خودمان می دیدم که وقت و تمرکزشان هدر رفته. با مظلومیت برگه ام را سمتش گرفتم که با قصاوت تمام ضربدر بزرگ قرمزی رویش کشید ولی بی خیال برگه ی کاوه شد. من هم همین را می خواستم. سحر با لب های آویزان به جای خالی ام نگاه می کرد. کاوه هم پشت سر من برگه اش را تحویل داد. تا اخرین لحظه حواسم بود که مراقب برگه ی من را جدا بگذارد و

روی برگه کاوه خط نکشد. کیف و کلاسورم را از میز جلوی در سالن برداشتم. بیرون از سالن رو به کاوه گفتم: به اندازه پاس شدن نوشتی؟

ــ دیوونه چرا اینکارو کردی؟ میذاشتی روی برگه ی من خط بکشه.

خسته روی نیمکت خالی از دانشجوی " چش چرونی" ولو شدم: اشکالی نداره. من ترمای بعد هم می تونم این درسو بگیرم. تازه با بچه های خودمون میوفتم.

با فاصله کنارم نشست. اشکال داشت؟ صفر گنده ی دوران دانشجویی؟ یا نشستن یک نیمه غریبه اینهمه قریب. خوب بود که مثل راهنمایی و دبیرستان کارنامه ترم نداشتیم که والدینمان امضا کنند. همان کارنامه هایی که وقتی نمره ها خوب بودند فوری جلوی بابا می گذاشتم تا امضایش کند. اگر هم بد بود وقتی می خواست به دبیرستان برود عینک ته استکانی اش را از دسترس خارج می کردم. بیچاره دور بین بود. یعنی لفظی دور بین بود و خیلی دور را هم ندید. آینده ای که برای ما می خواست را هم ندید. همه اش را خلاصه کرد در اسم من. عینک که نداشت گود افتادگی و تیرگی پای چشم هایش بیشتر مشخص می شد. برگه کارنامه را کلی عقب و جلو می کرد تا کمی واضح تر ، شاید ببیند. دست آخر می گفت: آتیه؟ بابا نمره هات به نظر خودت چطوره؟ دروغ که نمی توانستم بگویم. یکی دو نمره ی نیمه افتضاح لیاقت دروغ گفتن نداشت: بد نیستن بابا. ریاضیم ولی خوبه. ۱۹ شدم.

گفته بودم بابا دبیر ریاضی بود؟ از دار و ندار نمره ها فقط ریاضی برایش مهم بود. بار آخری که روی تخت بیمارستان کارنامه نشانش دادم، با عینک تمام نمره های ریز و درشتم را برانداز کرد. نمره ریاضی ام هم چنگی به دل نمی زد. عینک شیشه گرد فریم قهوه ایش را کنار گذاشت. پیش دستی کردم که: این دفعه نمره هام خوب نشده. توی رویم خندید و گفت: این دفعه ریاضیت خوب نشده. باقی نمره هات که مثل قبله. و من قرمز شدم. قول گرفت که درس بخوانم. قول دادم تا همین امروز. عینکش را سپرد دستم که مثل همان قبل که از دسترسش خارج می کردم و جایی داخل کیفش می انداختم که سر کلاس پیدایش کند ، مواظبش باشم. عینک ته کیف خودم ماند. صبح روز بعد چشم های بابا را توی آی سی یو با چسب بسته بودند. چند روز بعدش هم وقتی آوردندش خانه چشم هایش دیگر عینک نمی خواست. من هم نمره ای نداشتم که حسرت نشان دادنش را بخورم.

کنار سنگ مستطیلی سفید رگه دار نشستم. از ته کوله پشتی عینک ته استکانی و فریم قهوه ای را روی سنگ گذاشتم: سلام بابا. بیا اگه چشمات هنوز ضعیفه عینکتو بزن. راستی اون دنیا چشمای آدم ضعیف تر هم میشن؟

هنوز چشمات دور بینه بابا؟ یعنی دور رو خوب میبینی؟ الان منو چی؟ اگه نزدیکی و من تار شدم . خوب عینکتو برات آوردم دیگه.

بابا امروز یه صفر کله گنده رفت تو کارنامه ام. ریاضی نیست ها. ریاضیم هنوزم خوبه. مگه جرئت می کنم بلد نباشمش؟ آدم باباش دبیر ریاضی باشه و نمره اش کم بشه؟

انگشت کشیدم روی حکاکی های سنگ که با رنگ مشکی پر شده بودند. روی میم دوم و کشیده ی اسم محمد.

دختر بدی شدم بابا؟اون بهم کمک کرد. از وقتش زد تا فیزیک یادم بده. من فقط خواستم کارشو جبران کنم. از اون گذشته باید زودتر درسش تموم بشه. برای من خیلی فرقی نداره ولی... ناراحت که نیستی از دستم؟

از اینا که بگذریم من از دست زنت شکایت دارم. این پری خانومو تو چطور اینهمه سال تحمل کردی؟ هرچند می دونم با تو خوب بوده ها... ولی حالا که نیستی یه جورایی انگار براش شدم عین فضای سبزای شهرداری که دائم مناقصه می دن برای سپردن دست پیمانکار... می گرده توی در و همسایه برام خواستگار جور کنه. یه چیزی بهش بگو. اصلا برو تو خوابش بترسونش. بگو شوهر دادن من آخر و عاقبت نداره... چه می دونم. از همون مدلا که خودت همیشه راضیش می کردی دیگه...

ــ اولین کاری که اینجور جاها انجام می دن شستن سنگ قبره نه خوردن سر مرده ی بیچاره.

ابروهایم بالا پرید. چرخیدم به سمت صدا. در دو قدمی ام کنار پسرک نوجوانی با گالن آب ایستاده بود. به پسرک اشاره کرد. از جا بلند شدم. خاک نشسته روی پالتویم را تکاندم. کمی دورتر سحر کنار بلوار قطعه ۳۰ ایستاده بود. می دانستم خیلی خوشش نمی آید از آمدن به بهشت زهرا...

ــ بار آخرت باشه جان فشانی می کنی برای این و اون. با استاد صحبت کردم. باهاش یه آشنایی داشتیم. قبول کرد پاست کنه با دوازده. بهتر از صفر و دوباره رفتن سر اون کلاسه. برگه ی اول خط خورده ی پاسخ نامه ات هم اون خاله ریزه پاکنویس کرد برات.

خیلی جتلمن وار دو طرف پاچه های شلوارش را گرفت و روی دو زانو کنار قبر نشست و نوک انگشتش را روی سنگ زد. از این کار ها هم بلد بود؟ چرا من فقط روی بدش را دیده بودم؟

لب زدم: چرا اینکارو کردین؟

از جا بلند شد و شانه بالا انداخت که: یکی بهت بدهکار بودم. اون توبیخی رو نتونستم از پرونده ات بیرون بیارم. گفتم این یکی رو پاک کنم. الان یر به یر شدیم دیگه.

آخرین نگاه را به سنگ قبر تمیز شده ی بابا انداختم و سمت سحر رفتم. معنی نگاه خیره ام را فهمیده بود. چون تا رسیدم زبان باز کرد که: این ریختی نگام نکن.

ــ می خوام ببینم چرا رفیق دزد و شریک قافله شدی؟

اعتمادی پشت سرم ایستاد. سایه کمرنگ بلندش سایه من را پوشانده بود: الان رفیق دزد و شریک قافله کیا میشن؟

سحر زبان درازی کرد: شما هیچکدومشونی. شما همون مالی. قافله بی مال که نمیشه. بیخود دلتو صابون نزن.

اعتمادی برای حرص دادنش گفت: دختر تو چرا زبونت از قد و قواره ات بزرگتره؟ خوب می دانست سحر چقدر به این اشاره حساسیت دارد.

پریدم وسط شاخ و شانه کشیدنشان: میشه اینجا عین تام و جری با هم دعوا نکنین؟

به سحر اشاره کرد: جری.

سحر هم از دهنش پرید: دُرت پَرت نکن پویا رایانه. (زِرت و پِرت)

قهقهه خنده اش سکوت زمستانی شنبه ی بهشت زهرا را شکست. بابا؟ به قول سحر عاشقتم هوار میلیون...

به خانه که رسیدم از ساعت دوازده ظهر گذشته بود. همه چیز خوب بود. سبکیِ روحی داشتم. کاوه پاس می شد من هم همینطور. مهم نبود این وسط کمی سردرد و فین فین کردن هم به نتیجه هایش اضافه شده بود یا باعث این تغییر حالت کسی به اسم اعتمادی بود. حتی گیر دادن های مامان هم مهم نبود وقتی که پرسید از بعد امتحان تا حالا چه کار می کردم و من جواب داده بودم بهشت زهرا. مهم نبود که غر می زد کسی شنبه آنجا نمی رود. مهم نبود که مجبورم کرد غیر از تکاندن و آب کشیدن کف کفش ها پاهای خودم را هم آب بکشم. آن هم با آب یخ. نخیر... بابا هنوز فرصت نکرده بود در ذهن پری خانمش نفوذ کند. با خنده در ذهنم اضافه کردم اگر بابا آنجا زن گرفته باشد چه؟ از همین خنده ی پت و پهن مامان روی صورتش کوبید : بیاااه. بهت میگم یه جوری شدی نگو نه. نکنه دعا بهت افتاده باشه خلت کرده باشن؟ از رو چیزی رد نشدی؟ پارچه ای، پرنده مرده ای ، قفلی چیزی؟

دکمه های پالتو را باز کردم و گفتم: ای بابا. واسه یه خندیدن منو دیوونه و دعا بسته کردی؟

یک دستی زد: خیله خب! بیا یه سالاد درست کن برا امیر. بچه ام الان خسته می رسه خونه.

باز خندیدم. حتی این دل دادن های مامان به خواسته های امیر هم الان روی اعصاب نبود: باشه صبر کن تا لباسامو عوض کنم. الان میام.

چشم هایش دودو می زد که چه دعایی در حقم کرده اند و چه قفلی بسته اند که عین یک بیماری ویروسی به این سرعت روح و روان من را گرفته. نگفته هم نگذاشت: خدا پدر و مادرشو بیامرزه اگه با این کارش عاقل شده باشی.

"این کارش" از نظر مامان همان طلسم و دعا بود و از نظر من نمره ی پاسی بود که اعتمادی داخل کارنامه ام نشانده بود. البته نه اینکه عاقلم کند، خاطر جمعم کرده بود. تکه نانی برداشتم و خواستم داخل قابلمه ی خورش سر گاز بزنم که مامان را در آستانه ی در آشپزخانه دیدم. منتظر بود نشانی از آن چشم سفید قبلی ببیند و خیالش راحت شود که من همانی هستم که صبح از در خانه بیرون رفته. با نان داخل دستم از سر قابلمه عقب گرد کردم که مامان گفت: اگه بهت می گم نزن توی ظرف غذا به خاطر اینه که غذا ترش میشه. از مزه میوفته وگرنه همش مال خوردنه. برو یه کاسه بیار قشنگ بذار جلوت با دل امن بخور.

نان را قورت دادم و مشغول سالاد درست کردن شدم. وقتی تمام شد امیرخان هم تشریف فرما شده بودند. سفره مربعی چهارنفره ی گلدار را روی قالی هال پهن کردم. امیر دست و رو شسته روی ضلع بالایی سفره چهارزانو نشست. و هر دو دستش را از ساعد روی زانو ها گذاشت و مچ ها را آویزان کرد. انگار تمرین تمرکز گرفته بود. سحر هم گاهی اینطوری می نشست. منتهی نشستن امیر توام بود با انداختن باد در گلو که: پس چی شد این ناهار؟ اگر کسی نمی دانست فکر می کرد وزیری وکیلی چیزی بوده. ولی سحر حس می گرفت برای مدیتیشن و اگر جیک می زدی جیغ می زد که همه چاکرا های انرژیمو ریختی بهم. خدا وکیلی دو کلام یاد گرفته بود و جو مرتاض های هندی را می زد. نمی دانم از این مدیتیشن هم قصد آمار گرفتن و تقویت انرژی در جهت سرک کشیدن به زندگی مردم را داشت یا خیر.

سفره ی غذا که جمع شد از اخلاق خوش مامان استفاده کردم و اجازه گرفتم تا با سحر بیرون بروم. سحر هم همیشه حاضر به یراق بود. جای بازار رفتن و گشتن ساعت ۴ سه نفری! جلوی در سینما بودیم و در به در دنبال بلیت ورودی فیلمی که چند دقیقه ای هم از شروعش گذشته بود. سه تا صندلی در مزخرف ترین منطقه ی سالن که همان جلوی استیج باشد. خواستم سر ردیف بنشینم ولی کاوه به سحر اشاره کرد داخل ردیف برود و بعدش من و خودش سر ردیف نشست.

ــ صبح هرچی صدات کردم جواب ندادی. انگار تو حال خودت نبودی. تا اومدم بهت برسم سوار اتوبوس شدی رفتی.

از پشتی صندلی چرخیدم به سمتش. از این فاصله کم معذب شدم. عقب کشید و من گفتم: می خواستم برم پیش بابام.

ــ نباید اون برگه رو برمی داشتی. تقلب مال من بود.

صدای هیس هیس پشت سری ها و پارازیت سحر با هم قاطی شد که: کاوه بلند شو برو چهار تا ساندویچ و نوشابه بخر بیار. از صبح تا حالا ضعف گرفته منو.

چرخیدم سمت سحر: بترکی برای چی چهارتا؟

ــ دوتا می خوام برای اون صفحه ای که برات پاکنویس کردم. حداقل جواب پنج شیش تا سوال بود ها. نصف جون و قوتم رفت.

رو کرد سمت کاوه و گفت: بهت نگفته؟ چش سفیده دیگه. استاد بعد امتحان قبول کرد بهش نمره پاسی بده. منتهی خانم تا بهش میگن بالا چشمت ابرو دم و دستکشو جمع می کنه میره تو سکوتِ فلسفیِ قبرستون... مجبور شدم جاش تمام صفحه رو پاکنویس کنم. کلی هم زور بزنم تا خطم شبیهش بشه.

ــ جدی جدی استاد قبول کرد پاس کنه؟ چه جوری؟ چرا من نفهمیدم؟

به سحر نگاه کردم که خودش ادامه داد: یکی از بچه ها باهاش آشنا بود بهش رو انداختم خراب کاری خانومو جمع و جور کنه.

نفس راحتی کشید: آخیش عذاب وجدانم کم شد. سحر میشه این ساندویچو بذاری بعد فیلم؟ من الان... اشاره کرد به نشستن اینهمه نزدیکِ من در کنارش.

سحر خندید و گفت: حواست باشه واسطه خیر من بودم ها. می گردی توی دوست و آشناهات یکی بهتر از خودت برای من پیدا می کنی. وگرنه من آتی رو برزخی...

همان موقع سالن جیغ کشید. سحر هم هم صدا با بقیه سالن شروع کرد به جیغ کشیدن. در ردیف جلویی دختری که سرش جلوی دید من بود خم شد به سمت بغل دستی اش. کاوه دست به سینه تکیه داد به صندلی و زوم کرد روی صفحه نمایش. سحر هم آرام بازویم را به سمت خودش کشید در گوشم گفت: بیا. خوبه حواستونو پرت کردم نذاشتم گناه کنین ها.

چشم غره ای به سمتش پرتاب کردم که در تاریکی ندید یا ندیده گرفت. تیتراژ پایان فیلم را که زدند کاوه گفت: برای ترم دیگه هم کلاساتونو با من هماهنگ می کنین؟

سحر گفت: وَلیِ ایشون منم که موقع انتخاب واحد میام ببینم چی رو میشه بردارم تا شما دوتا یا کریم بی بخار کنار هم باشین.

هر سه خندیدیم. بیرون سینما باز سحر مزه پراند : کریم جون ساندویچا یادت نره وگرنه می برمش کت بسته تحویل مامانش اینا می دم.

به سمت مغازه ی ساندویچ فروشی نزدیک سینما رفتیم که سحر یکدفعه دستم را کشید و پرتم کرد داخل مغازه و خودش هم پشت سرم آمد. کاوه متعجب دم در مغازه ایستاده بود و با دهان باز نگاهمان می کرد. سحر اشاره ای کرد و گفت: روتو برگردون آتی. شبکه تو خیابون بود. نخواستم سه نفرمونو با هم ببینه. میره همه جا جار می زنه.

کاوه با ساندویچ ها داخل مغازه آمد. سحر زودتر گفت: یکی از بچه ها رو دیدم. گفتم اگه مارو ببینن فردا حرف در میارن توی دانشگاه.

ــ من می شناسمش؟

سحر با لپ پر یک وری گفت: اسم مستعارش شبکه اس با قابلیت جاسوسی در حد سی آی آ آمریکا. معرف حضورت هست یا نه؟ من نوشابه زرد می خوام. آتی با مال من عوض می کنی؟

نوشابه ها را جا به جا کردم. کاوه گفت: برا هرکسی یه اسمی گذاشتین؟ اسم من چیه حالا؟

سحر خندید و رو به من گفت: بهش بگم؟

ابرویم را به علامت نه بالا انداختم. کاوه بیشتر اصرار کرد و سحر دست آخر گفت: مزاحم دو.

ــ دست شما درد نکنه با این لقب دادنتون. حالا چرا دو؟ یکش کی بوده؟

کاغذ ساندویچ اول را مچاله کرد و سراغ ساندویچ بعدی رفت و گفت: ببین برادر من، درسته دو ماهه از جیک و پوک ما خبر داری و شدی معلممون و این رفیق ما واسه خاطر تقلب رسوندن به تو خودشو انداخت تو دردسر، ولی دلیل نمیشه هرچی می دونیم رو برات رو دایره بریزیم. میشه؟ مشکل داری درخواست بده برات اسمتو عوض می کنیم و می ذاریم کریم جون. خوبه؟...

جدیدا وقتی با سحر بودم مامان کمتر گیر می داد. شاید چون سحر دو شخصیت داشت. یک شخصیت مامان دوست که مامان را حتی ترغیب می کرد در مقابل مخالفت های امیر بایستد و بگوید: این دختر هم احتیاج به تفریح داره. و بعد در خلوت بگوید: آتی نری تو خیابون هره و کره راه بندازین. خوب مامان سوای بقیه بود. در عوض سحر یک شخصیت بقیه دوست هم داشت. کلا و فعلا شده بود کلید من برای بیرون رفتن و دیدن کاوه.

این ترم شده بودم پایه ی تمام دو دور کردن های دانشگاه. صندلی های آخر کلاس دیگر ردیف بندی دختر و پسری نداشت. یعنی اگر دیر می رسیدی یا عمدا دیر می رفتی می توانستی کنار کسی که دوستش داری بنشینی و ککت نگزد که برایت حرف در می آوردند. کلاس های که حضور و غیاب نمی شد هم جای خودش را داشت. سر یکیشان که فقط یک جلسه رفته بودم و استاد عملا روز امتحان میان ترم در رویم گفت که من را تا به حال سر کلاسش ندیده. آن دانشجوی معدل هفده و خورده ای رفته بود و با این روند خیلی زود به مشروطی می رسید. سحر حرص می خورد که چرا بی توجه شده ام؟ خوب نه گفتن داشت نه شنیدن. سحر تجربه ای از این فشار های روحی نداشت. از چیزی که به اسم دختر بودن در روحم انباشته شده بود. از اینکه باید برای انجام هر کاری اجازه می گرفتم و حالا یاد گرفته بودم که می شود اصلا کار را عنوان نکرد و اجازه ای هم نگرفت. درست بود یا غلط... ولی به امتحانش می ارزید. به امتحان اینکه کلاس های غیر مشترک با کاوه را دودر کنم و کنارش در کافی نت باشم و کار یاد بگیرم. کسی نمی فهمید. لااقل خودم را زده بودم به کوچه ی علی چپ خوش و خرمی و فکر می کردم دیگران هم به اندازه ی نابینایی عملکردی خودم نابینا شده اند. نه امیری که سرکار می رفت خبردار می شد نه مامان که این روزها کل همتش در گشت و گذار، رفتن به کوچه و خرید کردن سبزی از دست فروش و بسته بندی کردنش بود. آشنای دیگری هم نداشتیم که نگران دیده شدن باشم. غیر از همین اهالی کذایی دانشگاه. غیر از نگاه های تیز اعتمادی که با واسطه سحر به گوشم رسانده بود که کاش می گذاشت شیمی آلی بیوفتم و سرم به سنگ بخورد. عجیب بود. نه؟ کسی که روز اول و برخورد اول به من کنایه ای در حد افراد خیلی عامی انداخته بود حالا برایم ادعای فضل می کرد. حقا که همان مزاحم بود و نباید اسمش تغییر می کرد.

خمیازه بلند بالایی کشیدم. با دو انگشت افتادم به جان چشم های خسته و نالانم که سحر صدایش درآمد: چته؟ شب نخوابیدی مگه؟ صدای در رفتن وجا افتادن فکت داره میره رو اعصابم.

تمام دیروزم صرف این شده بود که مبحث های تلنبار شده و نخوانده داخل مغزم تزریق کنم. تمام شب را به زور فلاسک چای بغل دستم بیدار مانده بودم.

ــ سحر درسش واقعا سخته یا من نفهمیدمش؟

چشم غره ای رفت و گفت: حرف نزن که فحشت می دم. نه به اون موقع که سرتو بلند نمی کردی توی دانشگاه جواب سلام مردم رو بدی نه به حالا که به زور باید بیاریم تو دانشگاه موندگارت کنیم. سخت نیست. جنابعالی وقتی سر کلاس نیستی و توی هپروت سیر می کنی معلومه اینجوری میشه.

پوزخند زدم: موعظه می کنی؟ کی بود می گفت هیجانو تجربه کن؟

صدایش را پایین آورد تا از فاصله پنجاه شصت ساتی متری خودمان فراتر نرود: من گفتم ولی غلط کردم. بیا بشو همون آتی قبل. فکر کردی خوش و خرم توی کافی نت نشستی کسی نمی بیندت؟

شانه بالا انداختم: ببینن. مهم نیست.

ــ آتی؟ کجا رفت اون آدمی که واسه یه توبیخ توی پرونده غش کرد و کارش کشید به دکتر؟ اگه می دونستم انقدر بی جنبه ای محال بود یک ذره توی این مسیر ترغیبت کنم.

کنایه زدم. بی جنبه قلمداد شده بودم پس می شد با همین لفظ کنایه زد و دل سوزاند: خیلی دلت می خواست راهی رو که من رفتم بری؟ یا اینکه کاوه بهت پا می داد برای دوستی؟ خودت همون اولا گفته بودی می خوای مخشو بزنی.

جوابش خلاصه شد در چین افتادن پیشانی و صدای استاد که می گفت با فاصله بنشینیم تا برگه هارا توزیع کند. یادش بخیر. بابا می گفت وقتی دانش آموزی بخواهد تقلب کند قیافه اش از صد فرسخی پیداست. دور و برش را زیر نظر می گیرد و نا آرام است. حالا من هم همینطور بودم. از سحر که انتظاری نبود مخصوصا با این تکه پرانی ها و رنجش ها. صندلی جلویی هم.

ــ خانم شما بلند شو برو روی اون صندلی بشین.

به دست کشیده ممتحن نگاه کردم. صندلی کنار اعتمادی را نشان می داد. به اعتمادی امیدی بود که تقلب برساند؟ یا مثل من نیمه خوانده و نجویده خودش را رسانده بود سر جلسه؟ کیف و وسایلم را بلند کردم و روی صندلی نشان شده نشستم. طبق انتظارم چیزی از سوالات بلد نبودم. دو تا مسئله و هرکدام پنج نمره. برای درس خوانده هایش شاید فرصت خیلی خوبی بود ولی برای من درس نخوانده جواب ندادنش یعنی افتادن حتمی از این درس. خودکارم را آرام به پایه صندلی کوبیدم. اعتمادی سرش را بالا آورد. اشاره کردم چرک نویس هایش را برایم بفرستد. شاید چیزی سر در می آوردم. ولی اخم کرد و سر برگرداند. دو سه تا فرمول ته مانده ی ذهنم را روی کاغذ نوشتم و غیر از آن کل برگه خالی ماند. سوالات که نیم ساعت بعد جمع شد با تشر رو به اعتمادی گفتم: چرا برگه هاتونو ندادین؟

ــ ببخشید؟

ــ یه دونه سوال رو هم کمک می کردین بد نبود.

ــ تو هم اگه به خودت زحمت می دادی و جای نشستن ور دل اون جوجه یه نگاهی به جزوه ات میانداختی دستت میومد که دوتا سوالش عینا تو جزوه با جواب بود. در ضمن یادت باشه بنده وظیفه ای ندارم که همیشه خرابکاری های جنابعالی رو راست و ریس کنم.

باز هم پوزخند: تو داری منو نصیحت می کنی؟ تو؟ نگو خنده ام می گیره.

سر تکان داد: معصومیتت رو راحت از دست نده خانوم آتیه بهرامی. اون پسری که شما بهش دل بستی و دوره راه افتادی دنبالش و خیال می کنی کسی چیزی نمی فهمه قابل اعتماد نیست. اینو از من بشنو که ختمِ تمامِ...

از جا بلند شدم و حرفش نیمه ماند. جای نصیحت شنیدن از آدمی مثل پویا اعتمادی غیر قابل اعتماد بود؟ معصومیت من از دست رفته بود؟ پس چرا کاوه هربار می گفت عاشق همین معصومیت چشم هایم شده؟ چرا این همه مدعی پیدا شده بود که من و کاوه را از هم دور کند؟ ده نمره ی امتحان که پر... اخم و تخم و نصیحت های اعتمادی و سر سنگین شدن سحر هم یک طرف. کاوه هم که امروز دانشگاه نداشت. من هم نمی توانستم کلاسی را غیبت بخورم. غیبت هایم رسیده بود به سقف مجاز با دلایل غیر مجاز.

پریروز کاوه برایم دو بیتیِ سه مصراعی جالبی روی کاغذ خطاطی کرده بود. هنوز فرصت نکرده بودم به مخفی گاه بفرسمتش.

یک منظره ی غروب. یک جاده ی دور

یک رهگذر خسته ی در حال عبور

یک مرد، ولی دو سایه نزدیک به هم

...

(احسان بیگ زاده، دو بیتی که به علت اشتباه چاپی مصراع آخر فقط به صورت نقطه چاپ شده)

بدترین خاطره ی دانشگاه کدام بود؟ دو درس افتاده و یک درس که استاد به زور راضی شد نمره ی یازدهی با ترجمه یکی از مقاله هایش میان نمره های گل و بلبل ترمم بنشاند؟مشروط نشدن به لطف تقلب های کاوه سر درس های مشترک مان و سحر سر درس های عمومی؟ این فصل گرم زجر آلود؟ ترم تابستانه گرفتن کاوه که از شانسش تنها واحد های مانده ی درسش را در تابستان ارائه داده بودند ؟ غصه دار شدن بابت تمام شدن درسش؟یاوه گویی های اعتمادی؟ یا جلوی ساختمان مرکزی کتابخانه؟ یا رفتن به دفتر حاجی حراستی؟

معدلم با سرعت سقوط آزاد کرد. مجبور بودم برای عقب نیوفتادن ترم تابستانه بردارم. البته حضور کاوه هم بی تاثیر نبود. سحر هم گاهی می آمد و سر کلاس های من می نشست. خودش هم اخلاق اسلامی برداشته بود.

کلا ترم تابستان دانشگاه راحت تر بود و نمره هایش بهتر ولی هوا جهنم تر. داخل گرمای پنجاه درجه روی نیمکت های سنگی صورتی و سبز رنگ و رو رفته ی دانشگاه که بعضی جاها رنگش پوسته پوسته شده بود منتظرش می نشستم. گرما بود. له له می زدم. حتی بوفه هم باز نبود که بطری آب معدنی خنک بخرم ولی همین منتظر ماندن هم خوب بود. همین عرق ریزان هم که می دانستم شاید آخرین دفعات با هم بودنمان داخل دانشگاه باشد هم خوب بود. آدم وقتی فرصتی را در شرف از دست دادن می بیند بیشتر برایش تلاش می کند. مثل من...

دیدمش که از ساختمان اصلی دانشگاه بیرون آمد و به سمت سایه و نیمکت راهش را کج کرد. داخل دستش چندین برگه بود.

ــ کلاست تموم شد؟ بریم؟

برگه ها را از دستش گرفتم و کشیدم. چندتا برگه ی کارنامه و کپی های دانشگاه قبلیش و تسویه حساب با معاونت دانشجویی و اینها بود.

ــ آتیه؟ بریم؟ باید اینارو کپی کنم و برسونم آموزش

خوب این لفظ آتیه گفتنش را دوست داشتم. فرقی نمی کرد اگر در ذهنش محکوم بشوم به منگی و هپروتی و گیجی. آتیه که صدا می کرد یعنی جدی بود و من خوشم می آمد. بابا هم که آتیه صدا می کرد خوشم می آمد ولی جنسشان فرق داشت. نداشت؟

دنبالش با فاصله راه افتادم. فاصله ی قدم های عقب و جلویی نبود. فاصله مان عرضی بود. اندازه ی یک پیاده روی یک متری. کنار ساختمان معاونت دانشجویی که اتاق کپی هم داشت ایستادم. کیفش را دست من داد و منتظر ماندم تا برگه هایش را کپی کند. واقعا با چه دلی داشتم دنبالش راه می افتادم تا کارهای تسویه حسابش را کامل کند؟

اعتمادی از دور به سمتم آمد. چشمش خورد به کیف مردانه ای که دستم بود. بدون توجه بهش روی سکوی آب نمای جلوی ساختمان نشستم. خسته بودم و کمی گرما زده. مهم نبود که سکو کمی خاکی بود و روی پارچه ی قهوه ای مانتویم بدجور می نشست و خودنمایی می کرد.

ــ خیلی داری خودتو تابلو می کنی خانومِ آتیه. مواظب آتیه ات باش.

یعنی تمام هنر ادبیاتی اش در زدن طعنه همین استفاده ی دو پهلو از اسم من بود؟

ــ هرچقدر تابلو بشم به پای تو نمی رسم.

خندید. ردیف دندان های سفیدِ به قول سحر بلیچ شده اش مشخص شد: یک اینکه لااقل من پشتم به یکی پره. دو مثل تو خودمو آویزون کسی دیگه نمی کنم. سه حیف که اون حسی که روز اول بهم دست داد یه چیزی بیشتر از گرفتن چشمم بود. وگرنه تا حالا با این کارات از چشمم افتاده بودی.

ــ درخواستی هم نداده بودم که توی چشمت بیام.

ــ برو کیفشو بهش بده بیا کارت دارم.

پوزخند زدم. لحنم چرخید. دیگر آن دختر مودب بی سر و زبان نبودم. عوارض بودن با کاوه بود یا خودم زمینه اش را داشتم؟

ــ یک درصد فکر کن من آدم حرف گوش کنی باشم.

نفسش که بوی آدامس نعنایی می داد توی صورتم خورد: صد درصد فکر می کنم دلت نمی خواد اخراج بشی. پس کاری که گفتم رو بکن.

از من فاصله گرفت. مردد به کیف کاوه نگاه کردم و تخمین زدم تهدیدش چقدر می تواند جدی باشد؟ کاوه بیرون آمد و کارم را راحت کرد.

ــ آتیه من کارم طول می کشه. برو قیافه ات معلومه گرمازده شدی.

کیفش را به دستش دادم. انگشتانش روی انگشتانم ساییده شد. اوایل که فقط به ما فیزیک درس می داد نهایت برخوردش گرفتن گوشه ی آستین مانتویم بود. یکی دوباری هم دستش ناخودآگاه به دستم خورده بود ولی الان همه چیز کمی راحت تر شده بود. از وقتی عینک بابا را گذاشته بودم داخل کیف مشکی قدیمی اش روی طاقچه ی اتاق، عذاب وجدان زیادی نداشتم.

آرام گفتم: مواظب خودت باش کاوه. انقدرم عجله نکن برای تسویه حساب.

ــ برو ... چشم خوشگل من.

هرکس به من می رسید دست می گذاشت روی همین چشم ها. از بچگی که بابا قربان صدقه ی مژه هایم می رفت و مامان با هربار تعریف بقیه اسپند دود می کرد و حتی امیر. حتی امیر هم گاهی که مهربان می شد فدای چشمات می گفت. حالا هم کاوه. شاید شاخصه ای بود دم دستی و در دید که هرکسی برای راه پیدا کردن به دلم از آن استفاده می کرد.

پیاده رفتم تا در دانشگاه و خواستم راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس کج کنم که صدای بوق ماشین آمد. فکرکردم بی خیال شده ولی ظاهرا من خوش خیال بودم. کنارم ایستاد و در سمت شاگرد را باز کرد. کمی

سختم بود داخل ماشین شاسی بلندش بنشینم. همان روز غش و ضعف کردن هم سختم بود. بی حرف راند به سمت بالای شهر. یکباری با کاوه به یکی از کافی شاپ هایش رفته بودم. مستقیم رفت سمت همان خیابان و پارکینگ عمومی کنار همان کافی شاپ. با اکراه دنبالش راه افتادم. من اعتقاد دارم جذابیت یک مکان به همراه آدم بستگی دارد. احتمالا خیلی ها همین اعتقاد را داشته باشند. فرقی نمی کرد شیکی و باکلاسی از سر و روی این مکان می بارید. مهم این بود که یکی به اسم پویا رایانه بی کلاس و بی فروغش کرده بود. مستقیم رفت سمت میزهای دونفره. پیشخدمت با فندک شمع های میز را روشن کرد. هههه... همان میزی که بار قبل با کاوه نشسته بودیم. تعقیبمان کرده بود؟ وصل بود به کدام شبکه جاسوسی؟

ــ جاش نوستالژیکه نه؟

کوله ام را آویزان صندلی کردم و به عدم سنخیت خودم و این فضا فکر کردم. با یک مانتوی قهوه ای سنتی که کمی هم خاکی و چروک شده بود و مقنعه کوتاه عقب رفته و شلوار مشکی و کتانی زرد... دور و برم پر بود از بوهای مختلف خوش و غیر خوش و دخترهای با کلاس و آرایش های بی نقص. من حتی ضد آفتاب هم روی صورتم نداشتم چه برسد به نیمچه آرایش.

با اشاره که اعتمادی پیش خدمت دو بستنی خوری پایه دار با چتر و میوه های شکری جلویمان گذاشت و رفت. دور و برم را نگاه کردم و بعد زل زدم به چشم های بی حالت اعتمادی: جاش نوستالژیک هست ولی اگه کسی که صندلی مقابلم نشسته تو نباشی.

ــ خیلی عجیبه که با وجود دوست دخترای رنگارنگی که داشتم الان دنبال تو افتادم؟

نیمخیز شدم و گفتم: حواست باشه چی داری میگی.

بی تفاوت قاشق بستنی اش را خورد. نگاهی به بستنی مخلوط انداختم که همه چیزش پررنگ و فراوان بود الا همان بستنی. ژله ی قرمز رنگ لرزانش را قاشق زدم و فکر کردم اگر چندماه قبل بود الان باید مثل همین ژله بابت نشستن اینجا می لرزیدم.

ــ برام مهم نیس که یه مدت با اون پسره گشتی و اون آدم سربه زیر قبلی رفته. من می خوام بیام خواستگاری.

پوزخند زدم و قاشق را محکم فرستادم وسط بستنی و همانطور در هوا گیر کرد و ماند: وای خدا جون. الان باید ذوق کنم؟

سری به تاسف تکان داد و گفت: ذوق کنی بهتره. چون من می خوام بیام و کسی جلودارم هم نیست. اونقدر هم خانواده ی موجهی دارم که مطمئن باشم اتفاقی خلاف میلم نمیوفته.

به بستنی اش اشاره کردم: چی زدی که انقدر اعتماد به نفس پیدا کردی؟مال تو نکنه ناخالصی داره؟

ــ من نه... تو ناخالصی داشتی.

پاکتی روی میز گذاشت. سفید بود و کمی پر حجم. خواستم بازش کنم که دستش را رویش کوبید و میز و بستنی خوری ها با هم لرزیدند: بهت گفتم روشای من فرق داره. آتیه جواب رد بشنوم باید قید درس خوندتو بزنی. فکر کن الان من همون الدنگ چشم چرونم که به سحر ،دوستت، گفتی... شده باشه توی جهنم به دستت بیارم میارم.

دستش را از روی پاکت برداشت و چند برگه انداخت سمتم. روی مانتویم ولو شدند و دو سه تایشان هم ریختند روی زمین. هرجا که با کاوه رفته بودم. هرکاری که کرده بودم. از هر زاویه ای... لعنتی... عرق سردی روی تنم نشست. باز همان حس دفتر حاجی حراستی به جانم افتاد. روانی... روانی... دست و پایم به لرز افتاد.

ــ می دونی که... اینا برسه دست حراست دانشگاه فاتحه ات خونده میشه. و البته فاتحه ی اون جوجه...

ایستادم. خمیده. قوز کرده. لرزان. دست و پاهایم شد عین آدم های لقوه گرفته. بلند و بلند تر گفتم: روانی... روانی... از تو عوضی تر ندیدم. ذهنم را گشتم دنبال یه ناسزای. داد زدم:کثافت. میزتکان خورد. لیوان ها روی میز چپ شدند و چکه چکه تا پایین... دیدم که پولی روی میز بهم ریخته انداخت و من را به سمت در هل داد. مسئول کافی شاپ جلو آمد و گفت: مشکلی پیش اومده آقای اعتمادی؟

ــ بابت سر و صدا عذرخواهی می کنم. فعلا.

چه کسی مثل من شخصیت منفورِ بی شعورِ عوضیِ تمام فحش های عالمش را دیده بود؟ چه کسی مثل من می دانست این آدم نما چقدر می تواند پست باشد؟ باز بیرون کافی شاپ و به سمت پارکینگ روانه ام کرد. دستش که به سرشانه ام خورد حس کردم از همان نقطه جانم دارد بیرون می زند. عزرائیل هم خوش یمن تر از پویا اعتمادی بود. در ماشین را باز کرد و هلم داد داخل. مثل یک جتلمن در باز می کرد و مثل یک وحشی هل می داد. خودش هم نشست و جعبه دستمال را سر داد سمتم.

ــ پاک کن صورتتو. هنوز اخراج نشدی که اینجوری می کنی.

جعبه را پرت کردم که به صورتش خورد و بعد فرمان و بعد افتاد روی پاهایش: خیلی پستی. خیلی. چیزی که لایقت باشه پیدا نمی کنم. بهت بگم. ازت بدم میاد. متنفرم. می فهمی؟ متنفر.

بی تفاوت راند و بعد متوقف شد. جلوی در خانه ی سحر!!! بی توجه به من که نشسته بودم آیفون خانه شان را زد و سحر با مانتوی باز وشال درهم و برهم بیرون دوید. پیاده شدم. تا چشمش به صورت پف کرده و چشمهای قرمزم افتاد وا رفت.

ــ چیکارش کردی دیوونه؟

بی تفاوت گفت: هیچی. دو دقیقه گریه می کنه خوب میشه ولی به نفعشه.

رفت و شرش کم شد. سحر من را کشان کشان تا اتاقش برد. با هق هق و بریده بریده گفتم: سحر... بهم میگه... اگه زنم نشی... نشی یه کاری می کنم... از دانشگاه... اخراجت... سحر خیلی ... عوضیه... خیلی...

ــ بشین درست بگو چی شده. یه دفعه اینجوری با این حال اومدی به خدا شوکه شدم.

پریدم از جا: سحر ساعت... چنده؟ مامانم... مامانم الان نگران میشه. کلی وقت گذشته... باید برم.

دستش را محکم گذاشت روی شانه ام و به پایین فشار داد تا دوباره بنشینم.

ــ زنگ می زنم اینجا بمونی تا عصر. صبر کن.

گوشی بیسیم خانه شان را برداشت و حین شماره گرفتن مشغول درست کردن شربت شد. لیوانش را با نی شیشه ای جلویم گذاشت و الو گفت.

ــ سلام خاله پری. خوبین؟

...

ــ مرسی قربون شما. سلام می رسونن. راستش مامان و بابا نیستن. خونه تنها موندم. آتیه هم اینجاست. میشه تا عصر پیشم بمونه؟ تنهام خوف برم می داره تو خونه

و چشمکی روانه ی من کرد.

...

ــ نه خاله. مامان اینا گفتن شب هم معلوم نیس برگردن. من عصر آتیه رو کت بسته میارم تحویلتون می دم. خاله نمی دونی که. تابستونی آدم دلش می پوسه تو خونه تنها بمونه. منم اگه یکی نباشه براش حرف نزنم دلم خون میشه.

...

ــ باشه عصری که هوا خنک شد با هم میایم اونجا. قربونت خاله. خیلی گلی. خدافظ.

چندتا تعارف با مامان تکه پاره کرد و بعد گوشی را انداخت روی مبل.

ـــ حالا درست تعریف کن چی شده؟ باز این دیوونه چیکار کرده؟

دراز شدم روی مبل قهوه ای دو نفره: دیوونه. ازم عکس گرفته. همش با کاوه. میگه یا باش ازدواج می کنم یا اینارو می ده دست حراست. سحر اخراج می شم این دفعه. می فهمی؟

ـــ صبر کن آتی. درست میشه

باز هق زدم و گفتم: کی؟ وقتی آبروم رفت؟اون روانی حراج زده به آبروی من. نمیتونم سحر. کاوه چی؟

ـــ یه دقیقه آروم بگیر. این کارو نمی کنه. بلوف زده همش.

خیز برداشتم. عضلات گردنم تیر کشید: می کنه. قبلی هم کار خودش بوده حتما. می خواسته ازم آتو داشته باشه.

ـــ آتی پویا هم کار خوب داشته هم کار بد. کله شق و دیوونه هست ولی خونه خراب کن نیست.

پوزخند زدم: پویا؟ چه خودمونی. نکنه تو هم طرف اونی؟ اصلا آدرس خونتون رو از کجا می دونست؟

نشست کنارم. موهایم را نوازش کرد. بغلم کرد. سرم را گذاشتم تخت سینه اش: آتی؟ به منم شک داری؟ پویا رو می شناسم چون با خانواده خالش آشنا دراومدیم. یه بار با پسر خالش منو رسونده تا خونه. صنمی باهاش ندارم. شیش دونگ مال دوست دختراش.

ـــ سحر من چقدر بدبختم. تمام شهرو آباد کرده بعد میاد میگه باید زنم بشی.

ـــ صبر کن. دو روز صبر کن من با آرش حرف بزنم. این دیوونه رو آروم کنه.

ـــ آرش؟

ـــ پسر خالش.

آهی کشیدم و گفتم: باش دوستی؟

سرم را بلند کرد و گفت: فقط دوستم. نه چیز دیگه. زیر آبشو پیش پسرخالش می زنم که دیگه هوس نکنه اشکتو در بیاره.

از بغلش بیرون آمدم و دست هایم را حلقه کردم دور زانوها: کاوه هم داره تسویه حساب می کنه. درسش داره تموم میشه سحر

ـــ پس می خواستی تا ابد دانشجو بمونه؟

ـــ ازش دور میشم.

ــ آتی حواست هست اون عکسایی که میگی پویا داره مال همین بودنای وقت و بی وقت کنار کاوه س؟ آتیش این روانی رو تند تر نکن.

از جا بلند شد و گفت: خوب دخترِ پری خانوم. ناهار چی می خوری بگم بیارن؟ اینجا بمونیم و هی زر زر گریه کنیم رستوران می بنده و باید ماست خیار بخوریم. بگو که یه فیلم خفن دارم می خوام ببینی. لامصب فلاکت ازش میباره. ببینیم یه دل سیر باهاش گریه کنیم عصری که می ریم خونتون مادرت بهم نگه چرا فقط چش و چال دختر من قرمزه و تو هیچیت نشده.

سحر تمام تلاشش را کرد که برای چند ساعت اعتمادی را فراموش کنم. البته فیلمی که گذاشت بی تاثیر نبود. آهنگ های فیلم را دوست داشتم. عاشق دیالوگ های مایوس کننده اش شدم. عاشق هپلی هنرمند فیلم... بدبختی که یکی دوتا نیست. بدبختی انواع و اقسام دارد. مثل من. مثل آدم این فیلم. مثل تمامِ خیلی های دور و برمان!

عصر با سحر برگشتم خانه. انقدر حواس مامان را پرت کرد که از چشم های قرمز من سوالی نکرد. حواسش پرت بلبل زبانی های سحر شد. کم کم داشتم به هنر سحر در درست کردن شرایط پی می بردم. هنر می خواست که مامان راضی شود شب ، من و سحر دوتایی خانه شان بمانیم و سحر این هنر را داشت. شام خوردیم و با همراهی غرغرهای امیر به خانه ی سحر رفتیم. تازه به برکت زبان ریختن های سحر و تخس بازی هایش امیر مجبور شد کلی خوراکی و به قول مامان چِلِسمه برای شبمان بخرد. امیر که همان جلوی در خانه رفع زحمت کرد و رفت. سحر هم از همان حیاط شروع به کندن لباس هایش کرد و تا رسیدن به نشیمن خانه شان و روشن کردن کولر فقط تاپ و و شلوار جینش تنش ماند بود و بقیه لباس هایش گلوله و مچاله شده بودند. من هم مستقیم رفتم تا اتاق سحر و لباس هایم را عوض کردم. مامان و بابایش شهرستان رفته بودند. و تا فردا عصر نمی آمدند. تلویزیون را به عنوان بک گراند سرو صدای خانه روشن کرد و سراغ تلفن رفت. حینی که شماره می گرفت گفت: می خوام بذارم روی اسپیکر. یه دفعه چیزی نپرونی بفهمن تو هم پیشمی.

زل زدم به تلفن و منتظر شنیدن صدایی از داخل آن شدم. بعد از چند بوق صدای خواب آلود بم و گرفته ای به گوشم رسید.

ــ الو؟ کیه؟

ــ علیک سلام آرش خان. چه وقت خوابه

خمیازه ای داخل تلفن کشید و گفت: تویی خاله ریزه؟ یه دیوونه هوار شده سرم. دیدم بخوابم بهتره تا به زر زرش گوش بدم.

ــ اونجاست؟ گفته چه غلطی کرده؟

ــ غلط اضافه که زیاد می کنه این بچه. ولی نه. از امروزیش چیزی نگفته. صدای باز شدن شیر آب آمد و بعدش بسته شد. دوباره ادامه داد: چیکار کرده؟

ــ دوست منو کشون کشون برداشته برده یه مشت اراجیف و عکس تحویلش داده و تهدیدش کرده که کاری می کنه که اخراج بشه. آرش این دیوونه رو چرا نمی ندازین سلامت؟

ــ واقعا؟ دوستتم باور کرده؟ قد و قواره ی این کارا نیس. خیلی جدی نگیرین تهدیدشو.

ــ اون وحشی که من ظهر دیدم قد و قواره این کارا هست. همینش منو نگران می کنه.

ــ بدبخت پویا. بابا این آدم عاشق شده. زیادی... حالا هم زده به سرش ولی همچین کاری نمی کنه. سحر اوضاعش خوب نیس. با همه در افتاده. زورش بهشون نمی رسه . خط خطی که میشه میاد سر دوستت خالی می کنه.

ــ بره با همونا که زورش بهشون نمی رسه در بیوفته. دوست من چه گناهی داره؟ مگه دوست داشتن زوریه؟ اصلا تو فکر کن یه خواهر داشته باشی قبول می کنی زن این روانی بشه؟

ــ سحر من کارشو تایید نمی کنم. من دارم میگم همه جوره تحت فشاره. دیشب با پدرش درگیر شده. خالم کارش به بیمارستان کشیده. حالا هم که قهر کرده از همه عالم اومده اینجا.

ــ آرش منطقی باش و به من بگو درگیری با پدرش چه ربطی به دوست من داره که میاد و تهدیدش می کنه؟

ــ خوب دوست تو مرکز ثقل تمام ماجراست. دعواش با پدرش برای همین بوده. گفت تنها میره خواستگاری. دعواشون بالا گرفت. خالم هم احتمالا مصلحتی غش و ضعف کرد و همه چی تو هم گره خورد. گفتی عکس به دوستت نشون داده؟

ــ بهش بگو انقد بیکار بوده که دنبال دوست من راه افتاده؟ آرش هرچی بشه من از چشم تو میبینم ها.

ــ عکسارو ازش بگیرم ماجرا حل میشه خاله ریزه؟

خواستم چیزی بگویم که سحر بالافاصله دستش را روی دهانم گذاشت و خودش گفت: عکسارو بگیر شرشو هم برای یه مدت کم کن.

ــ ای بابا پسر خالمه ها. یه کم ملایم تر دربارش صحبت کن.

ـــ برم آرش؟ خیالم راحت باشه؟

ـــ واقعا فقط زنگ زدی اینجا هوار هوار کنی؟ من کشک؟

اسپیکر را خاموش کرد و گوشی بیسیم را دستش گرفت و رفت داخل آشپزخانه. خودم را زدم به آن راه و صدای تلویزیون را بلند کردم. سر و صدای در کابینت و باز کردن چیپس و پفک می آمد. بعد از چند دقیقه با دوتا کاسه بزرگ و یک ظرف ماست برگشت. تلفن قطع بود. با چشم های ریز شده گفتم: فقط دوستی؟ نه چیز دیگه؟ ظهری چی می گفتی؟

خندید و چهارزانو روی مبل جلوی تلویزیون نشست: بزن روشن شی. سرت تو کار خودت باشه. آرش بچه خوبیه. اونجوری که فکر می کنی نیست.

گیره سرم را باز کردم و گفتم: بله اونجوری نیست اینجوریه. کی هست حالا این آرش خان؟

ـــ زبان خونده. مترجمی. تا همینجاش برا تو کافیه. فکر کردی میام آمار رفیقمو می دم دستت؟ و هرهر خندید. معلوم نبود آرش خان چه در گوشش خوانده بود که اینطور مشعوف و کوک شده بود. من هم دلم را خوش کردم به همین اطمینان نصفه و نیمه که بتواند پسر خاله اش را کنترل کند. تلفن زنگ خورد. مامان سحر بود که تاکید کرد شب حتما در حیاط و هال را قفل کنیم و دزدگیر خانه را بزنیم. چقدر از ملاحت کلامش خوشم می آمد. از این تحصیلکرده و مبادی آداب بودنش خوشم می آمد. آدم برای مادر بودن باید همینطور بی نقص باشد. دلم می خواست بعدا در زندگی مشترکم کودکم همین حس را به من داشته باشد. مثل سحر که با مادرش خیلی دوست بود. با پدرش دوست تر. پدر شاید شبیه پدر خودم و شاید هم مثل کاوه. ملایم و مهربان. یکبار برایش گفته بودم تمام آرزویم یک دختر تپلی مو فرفری دو گوشی است که. تا همینجایش را گفته بودم و خندیده بود. نه به آرزویم... خندیده بود و ادامه داده بود: یه بستنی قیفی تو دستش باشه. تمام صورتش بستنی شده باشه. تو غر بزنی که چرا نامرتب شده و بیاد توی بغل من از دستت قایم بشه. نه؟

دلم می خواست. از این رویاها. از این خانه سازی های داخل خیال. اگر خانه براندازی مثل اعتمادی نبود. کاش آرش خانِ سحر از پسش بر می آمد.

آخر تابستان شد. هم نمره های من آمد هم کاوه. تمام شد. همه ی بهانه ی دیدن هایمان تمام شد. از گرفتن مدرکش خوشحال بود. با ذوق دنبال تک تک مهر و امضا ها می رفت و انتظار داشت با دلی خوش همراهی اش کنم. خوب دروغ که نداشتم. قاعدتا باید از خوشحالی اش خوشحال می شدم ولی اینطور نبود. صورتم پر شده بود از خنده های زورکی و دلم گریه های یواشکی.

خبری از اعتمادی نبود. به این می گفتند آرامش قبل از طوفان یا آرامش بعد از طوفان؟ سحر می گفت اصلا در شهر نیست. آرش، دوستش، گفته از خانواده اش بریده و فعلا رفته جایی دیگر. هاان. تهدید کرده که درسش را هم ادامه نمی دهد. از این عشاق سینه چاک داشتم و خودم بی خبر بودم؟ مهم نبود. مهم محیط ذهنی و دایره ی علاقه ی من بود که شعاعش تا حوالی کاوه بود و نه بیشتر.

بعد از تسویه حساب نوبت گرفتن کارت پایان خدمتش بود. کمی درگیرش شد. کمی اذیت شد و هی برایش امروز و فردا کردند. یکی دو جا آگهی شغل دیده بودند و همه خوب بلا استثناء کارت پایان خدمت می خواستند. تازه این دوجا که خوب بودند. بقیه پارتی و سابقه کار هم می خواستند و آدم می ماند کسی که تازه می خواهد شروع کند سابقه کار از کجا بیاورد؟ یا اگر پارتی نداشت عاقبتش چه می شد. اعصابش که خراب می شد غرغر می کرد عین پیرمرد ها. گاهی در راه انقد غر می زد که تهدیدش می کردم از دستش به بیابان فرار می کنم. گاهی هم مدارا می کردم و نازش را می خریدم و دلداری اش می دادم که صبر کند و بالاخره همه چیز درست می شود.

هوا گرد و خاک شد. آسمان دیگر آبی نبود. آسمانی که دوستش داشتم. آسمانی که رنگ پیراهن همیشگی بابا بود. . شاید هم رنگ پیراهنی که کاوه بعد از سالِ پدرش می پوشید. آسمان بد رنگ شد. کدر و تیره. طوفان افتاد به آسمان. به زندگی. . به همه چیز.

کسی از شومی کلاغ چیزی شنیده؟ من که کلاغ ندیدم. اهواز کلاغ ندارد ولی بدشگون چرا. اعتمادی که برگشت برای من حکم همان بدشگونی و ناخوشی را داشت. تا وقتی نبود دلم خوش بود به حواس پرتی های با کاوه و سحر و دوستشی که تلاش می کردند اعتمادی دست از پا خطا نکند. روز برگشتش و اولین سکانس برخورد ما دو نفره که نه. سه نفره بود. من دست در دست کاوه و اعتمادی که میخکوب ما شده بود. حتی کاوه هم فهمید و تا دور شدن با تعجب نگاهش می کرد. تمام خوشی ام از رسیدن کارت پایان خدمت کاوه زایل شد. هم حضور اعتمادی هم شرکتی که با هم رفتیم و گفت ظرفیتش تکمیل شده و آگهی مهلتش تمام شده. اگر این کارت یک روز زودتر می رسید شاید گردونه ی زندگی من جور دیگری می چرخید. نه خودم دل و دماغ داشتم نه کاوه.

روی صندلی های حاشیه پارک نشسته بودیم. دستش را از آرنج گذاشته بود روی هر دو پا و خم شده بود به جلو که صورتش را نبینم. ندیده می دانستم چشمانش قرمز است. مثل کف دست می شناختمش. لب زدم: صبرکن کاوه. اینجا نشد یه جای دیگه. به خدا امیر هم انقدر دنبال کار گشت تا پیدا شد.

سرش را بالا آورد . قرمزی چشمانش بیشتر از حد تصورم بود. مخصوصا با آن نم اشک که لا به لای چین های زیر چشمش نشسته بود. کف دستش را محکم روی چشم کشید.

ــ کاوه؟ واقعا فکر می کردی با یه روز و دو روز و یه جا بتونی کار پیدا کنی؟ اولی نیستی آخری هم نیستی که خوردی به بن بست.

رویش را چرخاند به سمت مخالف و گفت: من شرایطم فرق داره آتی. من یه بابای پولدار نداشتم که بگم بعد رفتنش کلی ارث برام گذاشته. ارث گذاشته ولی همش بدبختی و قرض و بدهکاریه. قسطای خونه عقب افتاده. عموم ضامن وام خونه بوده. داره فشار میاره که خونه رو بفروشیم و وام رو تسویه کنیم. آتی گیر کردم. خونه رو بفروشیم چی میشه؟ مامان و کیمیا رو کجا بفرستم؟ خونه که فروخته بشه مطمئنم بعدش دیگه سر پناه نداریم. کار ندارم که بگم میتونم یه خونه کرایه کنم. تا کی میشه خونه ی این و اون موند؟

چرخید سمتم و ادامه داد: دارم میبرم دیگه. چندتا قسط که عقب افتاد نامه فرستادن برای عموم. زنگ زد از شهرستان داد و بیداد کردن. نمی گم حق نداره. ولی من چیکار کنم؟ به کدوم در بزنم تا باز بشه برام؟ می دونی چه حسی داره تنها هدیه ای که بابات به خواهرت داده رو ببری بفروشی و اشک چشمش رو ندیده بگیری تا آبرو بخری؟ کیمیا... آخ... آتی من چیکار کنم؟ یه چیزی غیر از صبر بگو.

بازویش را گرفتم و گفتم: بلند شو بریم دوتا یخ در بهشت بی مزه بخریم. شاید فکرمون باز شد.

اگر می شد سر و ته مشکلات را با یک لیوان یخ در بهشت دو رنگ نارنجی و قرمز غیر بهداشتی به هم آورد دخلی نبود. همیشه و هر ساعت طعمش را به دل می کشیدم ولی نمی شد. حل نمی شد. به پس فردا نکشید که راه حل پیدا شد ولی نه چیزی که من می خواستم. نه چیزی که کاوه می خواست. جلوی در کتابخانه ی مرکزی دانشگاه با یکی دو کتاب در دست همراه سحر. کاوه از روبرو آمد. قیافه اش گرفته بود. نه تنها من که سحر هم نگران شد. جلویم ایستاد. دیالوگ هایش یادم نیست در حالی نبودم که یادم بماند فقط حرف رفتن بود و فروختن خانه. فکر کنم یک کلمه عمو هم این وسط آمد و رفتن شهرستان. یعنی می شد اینطور جمله ساخت که مجبور است برود شهرستان چون خانه را فروخته. فقط یادم ماند که پرسید صبر می کنی؟ چیزی داخل قلبم بالا و پایین شد. نفهمیدم. انگار قلبم را انداخته بودند داخل یک آسانسور و یکی هی دکمه می زد و جابه جا می کرد. خط مقنعه ام داشت خفه ام می کرد. انگشت انداختم زیر چانه تا کمی شل تر شود.

ــ سحر چی میگه؟

سحر نگران گفت آتی؟ کاوه نگران گفت آتی؟. شاید بقیه هم گفتند ولی خاطرم نماند. نمی دانم. سحر داد زد : چرا اینطوری بهش گفتی؟

و من با همان لحن وا رفته گفتم: سحر؟ داد نزن سرش. خوب داره میره. همه میرن. کی برمی گرده؟ برمی گردی اصلا؟

ــ آتیه.

هرچقدر قبلا از این آتیه گفتن ها خوشم می آمد الان متنفر بودم. هرکس می خواست برود من را آتیه صدا می کرد. از آن آتیه هایی که باید می فهمیدی که خودت ماندی و آینده ات. . تک و تنها.

ــ داری میری که برگردی یا میری که برنگردی؟

ــ آتیه. مامان و کیمیا...

اشکم چکید. پلک که نزده بودم پس چرا اشکم ریخته بود؟ انقدر سر ریز شده بود؟ ناله کردم: چرا همش اونا؟ چرا هیچوقت اسمی از من نیست؟ چرا نمیگی به خاطر آتیه ی بدبخت؟ چرا هیچکی نمیگه به خاطر من؟

ــ چاره ندارم.

چرخیدم سمت سحر: سحر من چاره دارم؟ ازش بپرس چقدر صبر کنم برمی گرده؟

ولی سحر نپرسید. فقط با سر گفت برود. مات سحر ماندم و رفتن کاوه را ندیدم. کاوه ای که می گفت صبر... مادرش ... کیمیا. بهتر که ندیدم. هنوز مات سحر بودم. یکی در میان صدایم بالا و پایین می شد: سحر رفت؟ رفت دیگه؟ بریم خونه؟

حتی سحر هم اشک ریخت. هرکسی آن دور و بر بود اشک ریخت. چرا اینجا؟ نشنیده بودم زلزله ای اینطور داخل این شهر بیاید. چرا زمین همه انرژی اش را جمع کرده بود که یکباره سر من بدبخت آوار کند؟ کی رسیدیم به خانه؟ نفهمیدم. حتی نفهمیدم مامان چه گفت چه کار کرد. فقط سحر باز مثل همیشه همه چیز را راست و ریس کرد. داخل اتاق زیر کتابخانه ی سنگین چوبی که مامان هیچوقت زور جا به جا کردنش را نداشت و به تمیز کردن دور وبرش اکتفا می کرد هرچه کاغذ بود بیرون کشیدم. همه را چپاندم داخل کوله. دفتر فیزیک. کارت پستال. حتی نامه ی اولش.

از اتاق که بیرون آمدم مامان داشت به سحر می گفت: خدا ان شاء الله به جوونیش رحم می کنه. هر خبری شد به من هم بدین.

سحر گفت: بریم خونه ی ما. عصری از اون طرف می ریم ملاقات ندا... ندا نداشتیم. جدید بود؟ بهانه بود؟ مامان یواش به سحر گفت ولی شنیدم: سحر جان؟ آتی از بیمارستان می ترسه. می دونی که به خاطر باباش. خیالم جمع باشه؟

بابا؟ فقط بابا؟ فقط بیمارستان؟ من همه جا داغ دیدم. همه جا. حسابش از دستم در رفته.

ــ سحر می خوام بسوزونمشون.

ــ آتیه.

دست گذاشتم روی لب هایش: تو نگو آتیه. هرکی بهم گفت آتیه فهمیدم داره میره. می فهمی؟ هرکی گفت رفت. نگو. سحر دیگه نمی تونم رفتن کسی رو ببینم.

ــ یه جوری میگی انگار مرده.

ــ مردن که به نفس نکشیدن نیست. آدما وقتی برن و نشه بهشون دستت برسه یعنی مردن.

تمام کوله پشتی را خالی کردم روی زمین.

یار مرا. غار مرا. عشق جگر خوار مرا. یار تویی.

صدای قلم نی بابا توی گوشم پیچید. صدای زمزمه های همزمانش... قند تویی زهر تویی. بیش میازار مرا.

کبریت کشیدم. اشکم چکید. مگر می شد فراموش کرد. کبریت کشیدم روی شعری که بابا می خواند و کاوه می نوشت. کبریت کشیدم روی دو بیتی. روی دفتر. بوی کاغذ سوخته و پلاستیک زد زیر بینی ام. سحر کارت پستال داخل دستش را انداخت توی منقل آتش. دور ایستادم. کارت هم شعله گرفت. دو قدم دور شده را دوباره دویدم سمتش. سمت سوختنی های پر التهابش...

کارت پستالی قدیمی

"دوستت دارم فراموشت نخواهم کرد"

جمله ای بیروح و بیحس بود

با غباری از فراموشی ایام

یادگار لحظه ی طوفانی دیدار

گرچه از آن جمله دیگر موج های عشق او طغیان نمی کرد

مانده بودم

سخت حیران و پریشان

هیچ راه دیگری باقی نبود

آتشی افروخته در پیش رویم بود

سایه ها لرزان و مبهم رقص می کردند بر دیوار

لحظه ای تردید. اما نه!

کارت پستالی در آتش، باورت می شد؟

دوستت دارم فرامو ... باقیش میسوخت

دوستت دارم فرا ... دود و لهیب سرخ آتش بود

دوستت دا ... آی آتش صبر کن

این تمام هستی من بود روزی

شاهدی بر قطره قطره اشکهایم

شاهدی بر عشق پاکم آی آتش.

اما بعد...

دو ... و دیگر هیچ

دود شد هر آنچه بود از خاطراتش.

***

باز هم من بودم و این روح دردآلود

بر نگاه غربت آلودم ندیدن حکمفرما بود

باد بود و خاطراتی اینچنین بر باد رفته

آسمان خاکستری بود

آری...

دود شد هر آنچه بود از خاطراتش

بغض سنگینم شکست آخر

راه خوبی بود

آب بر آتش.

(احسان بیگ زاده)

تمام شد. هرچه بود تمام شد. هیچ مرهمی نبود این قلب سوخته را تسکین دهد. هیچ...

این خوب است که آدم هرچه می کند و هر اتفاقی رخ می دهد باز هم به نقطه ی اول برگردد؟ یعنی به اندازه ی تمام آدم ها و تمام حوادث دایره ای وجود دارد که... تب کردم. نوک انگشتم تاول زد. تهِ ته قلبم تاول زد. دراز شده بودم روی تخت سحر. چندباری تلفن زنگ خورد و همه ی چند بارش را سحر با تون پایین جواب داد. هر احمقی می فهمید چه کسی پشت خط است. مهم بود؟ نبود؟ چرا هیچ چیزی حس نمی کردم؟ نه درد این تاول نوک انگشت. نه آن تاول ته قلبم که ترکیده بود و عجیب بود که سوز نمی زد. چرا؟ مگرنه که وقتی تاول سر باز کند التهاب زیرش به بدترین نحو ممکن خودش را به در و دیوار می کوبد تا صدای آدم را در بیاورد؟ سحر بالای سرم نشست. دست گذاشت روی شانه ام. انگار می گفت تلفن و صحبت. انگار توی بخار بودم. عرق کرده بودم. تب داشتم. پرده ی گوشم انگار باد کرده بود و حرفِ درستی نمی شنید. نیم خیز شدم. خودش تلفن را قطع کرد و دست کشید روی پیشانی ام.

ــ پاشو یه چیزی بخور. مامانت با این حال ببیندت که همه چیزو می فهمه.

دوباره افتادم روی بالشش که بوی شامپو می داد: سحر همشون سوختن؟

ــ کارت درست بود آتی. شک نکن.

آه کشیدم و گفتم: پس چرا خالیم؟ چرا همش فکر می کنم اشتباه کردم؟

ــ پاشو یه چیزی بخور قیافه ات زرد شده.

سرم را بیشتر بردم داخل بالش. نفس کشیدنم به زور و سوت دار شد. سحر بالش را از زیر سرم کشید و گفت: می خوای خودتو بکشی یه راه دیگه انتخاب کن ... ترجیحا غیر از گرسنگی و نفس نکشیدن.

داد زدم: بذار بخوابم سحر. بذار به درد خودم بمیرم.

ــ آتی کاوه اگه مرد موندن بود می موند. خوب شد که رفت. این آدم امروز نه... فردا و پس فردا جا می زد توی زندگی.

بالش که نبود. سرم را گذاشتم روی بازو و لب زدم: گفتنش برای تو آسونه. برای من هم گفتنش هم درک کردنش سخته. لمسش سخته. نبودنش سخته. جنس غمش سخته.

ــ باریکلا. شاعرم که شدی. پاشو قربونت. پاشو یه چیزی بخور.

محلی به حرفش ندادم. مرغ شنی ویترینش را پرت کرد سمتم. باز هم چیزی نگفتم. دست آخر آمد و به زور بلند کرد: من یه بار نهایتا دوبار با ملاطفت باهات حرف بزنم. بار بعدیش کتکه. کشان کشان به سمت آشپزخانه و قابلمه ی سوپش برد و یک ظرف جلویم گذاشت: بخور. سحر پزه. . بخور بگو به به که وقت شوورمه. یه آمین هم بچسبون تنگش که خدا بزنه پس کله ی یکی و بیاد منو بگیره. اگه حوصله ات میشه به خدا بگو همین آرش هم خوبه. اونم بیاد.

آرش؟اعتمادی؟ قاشق از دستم افتاد: سحر؟ نکنه این اعتمادی رفته بهش چیزی گفته؟ هان؟ نکنه اونم تهدید کرده؟ آره...

سحر با دهان باز نگاهم کرد: زده به سرت؟ مگه این بابا مافیاس؟

با هراس گفتم: سحر... برگشته . وقتی میاد عین یه کلاغ شومه. کار خودشه. می دونم.

با اخم گفت: چرت نگو. مشکل کاوه چه ربطی به اعتمادی داره؟ والا خوب شانسی داره ها. زده همه چیزو خراب کرده و بازم ازش طرفداری می کنی.

تلفن باز هم زنگ خورد. هر نیم ساعت یکبار. سحر رفت و من پوست گوشه ی لبم را گرفتم بین دندان و کشیدم. صدای سحر کمی از حد معمول بالاتر رفت: ببین من الان حوصله ی خودمو ندارم چه برسه به اراجیف تو

با کاوه بود؟ تا همین نیم ساعت پیش که. از آشپزخانه بیرون رفتم.

ــ دست از سرش بردار. نگاهش به من افتاد و گفت: لبت داره خون میاد. و در گوشی گفت با تو نبودم. به سرت نزنه بلند شی بیای اینجا. وگرنه صد و ده خبر می کنم.

دلم ریخت. گوشی را از دستش کشیدم و...

ــ بهت میگم گوشیو بده دستش وگرنه برام مهم نیست پلیس خبر کنی. می دونی که خیلی آبروداری نمی کنم. فقط می خوام بفهمم چش بود امروز.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: خبر رسونات بهت نگفتن آقای اعتمادی؟

صدای وا رفته اش را شنیدم: آتی؟

پوزخند زدم: تو نگو آتی. بگو آتیه که خیالم راحت باشه گورتو گم می کنی و میری از زندگیم. به کاوه چی گفتی؟ چیکارش کردی که اینجوری فراری شد؟ تا کی سایه نحست روی زندگی منه؟ من احوال پرس نمی

خوام که اینجا زنگ زدی. خسته شدم از دستت . بکش کنار بذار زندگیمو بکنم. بذار به درد خودم بمیرم. فهمیدی؟

سحر گوشی را از دستم کشید و قطع کرد. دستمالی داد که روی لبم بگذارم. گفتم: قبلی ها هم اعتمادی بود؟

سر تکان داد: نه. قبلیا کاوه بود. می خواست بدونه حالت چطوره.

پوزخند زدم. سحر نتوانست ساکت بماند. بدبخت نه اینکه خیلی حال پرحرفی داشته باشد. نه. فقط نمی خواست به مغز من مجال فکر کردن به بدبختی هایم را بدهد: میگم سوپه بی نمک نبود؟ یه املت درست کنیم بخوریم؟من واقعا گرسنمه. تورو نمی دونم

برای دلخوشی اش نیمچه لبخند واقعی تلخی زدم و گفتم: اگه بلدی. من حوصله درست کردن ندارم.

دستم را کشید سمت آشپزخانه و گفت: تو فقط بشین بگو چیکار کنم. یاد می گیرم سریع.

سرش را داخل یخچال فرو برد و گفت: چندتا گوجه؟ چندتا تخم مرغ؟

بی حوصله گفتم: سه تا گوجه با دوتا تخم مرغ. گوجه هارو حلقه کن سرخشون کن. نمک و فلفل بزن بعدشم تخم مرغ.

با تعجب سرش را بیرون کشید و گفت: همین؟ فوتی ، راز پنهانی چیزی نداره؟

نوچی گفتم و مشغول شد. گوجه هایش چسبید کف ماهیتابه... بعد هم که گفت رنگ گوجه ها خوب نیست و رب گوجه هم داخلشان ریخت. بوی سوختنی هم آشپزخانه را گرفته بود و حواسش نبود هود را روشن کند.

ــ سحر؟ سوپه رو چطور درست کردی پس؟ سر گوجه سرخ کردن داری سوتی می دی اونو چجور بی سر و صدا درست کردی؟

کلاه آشپزی اش را جلوی شیشه ی گاز درست کرد و چندتا تار مو را برای قشنگی از زیر کلاه داخل صورتش ریخت و ژست گرفت: آماده بود. من فقط یه لیوان آب و شیر ریختم توش و گذاشتمش سر گاز. بم میاد اینجوری؟

خندیدم: یه عمویی دارم وقتی غذا درست می کنه لنگه ی خودت همینجوری فیگور می گیره. دقیقا هم مثل خودت هر دفعه همینجوری خرابکاری می کنه.

زیر گاز را خاموش کرد و ماهیتابه را جلوی من روی دستگیره ی پارچه ای گذاشت و گفت: بخور چرت نگو. شماها قدر آدمایی مثل من و عموتو نمی دونین. باید به گرسنگی بیوفتین تا حالیتون بشه. جای سرآشپزی مثل من توی قله های افتخاره.

باز هم خندیدم و این بار واقعی تر: توی قله نه. روی قله. پرچم یادت نره حالا.

زنگ خانه را که زدند هردو از جا پریدیم. سر ظهر چه کسی بود؟ سحر در حالی که به سمت آیفون می رفت گفت: هرکی هست مادر زنش خیلی دوستش داره. سر ناهار رسیده.

از همانجا به من گفت: آتی بیا برو یه چیزی بپوش

و خودش به سمت در هال رفت که قفلش را بازکند. با نگرانی چشم دوختم به در. نکند اعتمادی باشد؟ طول کشید تا بفهمم چه کسی آمده. ولی سر و صدای ماشین و حیاطی که با ماشین اشغال شد می گفت که دست کم هرکسی هست اعتمادی نیست. بعد از چند دقیقه پدر و مادرش با سر و صدا وارد شدند. سحر از همان دم در داشت تکرار می کرد که مادر زن پدرش خیلی دوستش دارد. و پدرش هم خنده دار سر تکان می داد تایید می کرد. انقدر که معلوم بود یک درصد هم این احتمال وجود ندارد. جلو رفتم و در زاویه دیدشان قرار گرفتم و سلام کردم. پدرش قبل از دست و رو شستن سراغ ماهی تابه رفت و بعد از خوردن لقمه ی نیمه آمده ی سحر گفت: مزه اش در همون حد و اندازه ایه که مادر بزرگت سایه ی... مثلا که نگاه کرد به مادر سحر و ترسید. ادامه ی حرفش را با لحن خنده داری چرخاند و گفت: منو دوست داره.

بودن با خانواده ی سحر خوب بود. به قول مامان "آدم دلش وا می شد" حتی آدمی به حال من که الان عمیق ترین حواس درمانده ام بهانه ی غریبی به اسم کاوه را می گرفت. ولی بودن سحر بیست و چهار ساعته نبود. وقتی بابا مرد بدترین زمان ممکن همان شب اول بود که من ماندم و یک تنهایی عمیق. یعنی همیشه بدترین زمان حسِ رفتن یک آدم شب است. فکر و خیال آدم شب تقویت می شود. روز که باشد آدم به خودش دلداری می دهد که خوب تنها نیست. هیچ چیز هم که نباشد لااقل دل آدم خوش است که سر و صدای بیرون هست. صدای راه رفتن... نفس کشیدن... صدای همهمه... ولی شب که هیچکدام این ها نیست و آدم می ماند و یک تنهایی عمیق. من می مانم و یک درد به اسم نبودن کاوه. همیشه ی زندگی از همین وقت ها هراس داشتم.

بابا که رفت، نه حتی قبل مردنش، زمانی که رفت به آی سی یو غیر از آن ترس تنهایی بهت زده هم بودم. انقدر که وقتی می خواستند به زور مجبورم کنند غذا بخورم اولین و مهم ترین چیز ممکنی که به ذهنم رسید و از دهانم پرید این بود که سوپ بدون نمک است. باز یک قاشق دیگر خورده بودم و حرف قبلم را تایید کرده بودم که واقعا بی نمک است. خوب هرکسی دور و برم بودجای خنده سر تکان داد و افسوس خورد. دیوانه نشده بودم ولی انگار درک و شعورم جا به جا شده بود. دقیقا مثل امروز که دلبسته ی جریان زندگی خانواده سحر شده بودم. بی ربط بود ولی دیوانه نشده بودم. جای درک و شعور چیزی داخل قلبم جا به جا شده بود. مگر نبض تمام

روزگار من به کاوه وصل شده بود؟ لعنتی این ساعت هم انگار باتری اش از کاوه بود که حالا در نبودش انقدر کند و سنگین می شد و نمی گذشت.

به خانه که برگشتم مامان دلش سوخت. برای ندایی که انگار گوشه ی بیمارستان بود و منی که خوب شاید بیمارستان به دردم انداخته بود. دردم از بیمارستان نبود ولی درد که بود. گیرم جای ندا، کاوه می نشست و جای بیمارستان ، قلب من و این شهر و آتیهِ آتیه... دلم برای مامان هم سوخت. همه ی روزگارش شده بود غصه خوردن. حرفی نداشتم. دختر خوبی نبودم که پای درد دلش بنشینم یا بخواهم کمی از غصه هایش را بندازد روی شانه های من. که شاید اینطوری به درد عادت می کردم. حیاتم نباتی شد. حیات نباتی دقیقا منظورش چیست؟ خوب وقتی من بدون انگیزه و طبق عادت لباس پوشیدم و رفتم دانشگاه نباتی شدم. نبات تلخ. درست همانطور که نفس کشیدن نباتی است و نمیتوان جلویش را گرفت، لااقل نه با جرئت من.

از در دانشگاه که بیرون آمدم فکر کردم خوب وقتی که کاوه نبود چطور راه می رفتم؟ سحر می گفت مثل آدم. سحر که نمی فهمید کاوه آدمیت را از من گرفته بود. از اول هم قرار نبود آدم باشم. نهایت تلاشم می شد حوا بودن. این را که گفتم سحر گفت حوا خوشبخت ترین زن روی زمین بود. جدای از اینکه نه هوو داشت نه خواهر شوهر و مادر شوهر، خوب شوهرش هم دست کم هیچی که نداشت آدم که بود. وسط همین بحث فلسفی مارک توایینی بودیم که نزدیک ایستگاه مردی صدایمان کرد. خیلی مودب و رسمی. اتو کشیده و براق و کت و شلواری. جلو که امد همه تصوراتم بهم ریخت. از آشنایی ناخوشایندی که توی صورتش موج می زد. از کسی که سحر می گفت پدر اعتمادی است و از دردسری غریب الوقوع. بو کشیدن بدبختی سخت نیست. شاید هم طعم بدبختی. بدبختی درست مثل قهوه می ماند. هرچقدر هم شکر بریزی باز تلخی ذاتش را دارد. جلو آمد. سحر را که می شناخت پس لابد من شخص مد نظرش بودم که مستقیم و تیز گفت: میشه خواهش کنم بذاری پویای من زندگیشو کنه؟

خندیدم. خیلی. حتی سحر هم. من جلوی زندگی اش را گرفته بودم؟ من که از خدایم بود حتی سایه اش هم از کنار سایه ام نگذرد.

ــ من جلوی زندگی پسرتون رو نگرفتم. از خدام هم هست که اسم منو از ذهنش بیرون بندازه چون من غیر از دردسر و بدبختی از پسرتون چیزی ندیدم.

خوب انگار برایش سنگین بود. از آدم هایی بود که موقع عصبانیت شقیقه اش برجسته می شد و رگ پیشانی اش نبض می زد. سحر گفته بود دکتر است؟ لااقل از پسرش خیلی جنتلمن تر بود.

ــ اگه امیدی نداره چرا انقدر با من و مادرش جدل می کنه؟ مطمئنی با دست پس نمی زنی و با پا پیش نمی کشی؟

سحر اعتراض کرد: دکتر؟ اگه فکر می کنین دوست من ذره ای علاقه به پسرتون داره میتونین از آرش بپرسین. حداقل آرش در جریان کشمکش بین دوست من و پسر شما هست.

زل زدم به طرز نگاه کردن جنتلمن مقابلم به سحر. یک جور هم طرازی داخلش موج می زد. برعکس نگاه کردن به من که انگار پشت میزی و رئیس و زیر دستی بود.

دست سحر را گرفتم و قبل از عقب گرد کردن گفتم: من مسئول تربیت نادرست و نا به جای شما در مورد پسرتون نیستم. بهتره مشکل پسرتون رو خودتون حل کنین.

ظاهرا دور شدیم ولی خوب می دانستم که این تازه شروع دردسر من است. عجیب بود که ککم هم نمی گزید. قبلا خوانده بودم یک سوختگی عمیق تمام اعصاب را از بین می برد و دیگر دردی نیست. من هم عمیق ترین سوختگی را تجربه کرده بودم. الان حتی اگر کسی گداخته ی آتش هم رویش می گذاشت خودم چیزی متوجه نمی شدم. ولی سحر حرص می خورد. مدام فحش آب کشیده و نکشیده نثار روح اعتمادیِ پسر می کرد و غر می زد که آرش خانش ال و بل. تا پیاده شدنش غر زد. می دانستم تا تمامش را دوباره برای پسرخاله جان اعتمادی تکرار نکند آرام نمی گیرد.

دنیا گمانم برعکس شد. نه که وارونه شده باشد، نه. برعکس می چرخید. یک جوری که سیر حوادث دور و برم هم تند شده بود هم نه. یعنی پا که از در خانه بیرون می گذاشتم همه چیز می رفت روی دکمه ای مثل اف اف ضبط قدیمی امیر و تا می رسیدم خانه و تنها می شدم انگار کسی صحنه آهسته برایم پخش می کرد. مثل اینکه گل جدیدی خورده باشم. گاهی هم سحر را می پیچاندم و می رفتم پشت در کافی نت و زل می زدم به فضای نیمه تاریک داخلش شاید کاوه منصرف می شد و دوباره برمی گشت. ولی دختر بینی عملی و پسر مو بلندی که سر جای من و کاوه نشسته بودند می گفت که رفته خانم خوش خیال... و من دوباره اوقاتم تلخ می شد.

به هفته نکشید که احضار شدم حراست. یکی از عوارض رفتن کاوه گرفتاری در این بی اهمیت شدن بود. سحر می گفت افسردگی و من شانه بالا می انداختم. اینبار حاجی حراستی داخل دفترش بود. از یک سال و نیم پیش تا الان همه چیز عوض شده بود. از رنگ در و دیوار و مبلمان زهوار دررفته آن موقع و صندلی های شیک الان گرفته تا رنگ پیراهن حاجی و حتی کنکاش در مورد اینکه واقعا حاجی محاسنش را کوتاه کرده بود یا نه؟ مهم

بود؟ بی خیالی بود؟ به قول مامانم دنده پهنی بود؟ بود که بود. بودن هم گاهی مسئله مهمی نیست البته با اجازه ی شکسپیر فقید...

سحر عوض من مقنعه اش را جلو کشیده بود و یواش می خواست دکمه ی وسط آستین مانتویم را باز کند و این تاخوردگی استین را تا روی مچ آزاد و پایین بیاورد. عوضش من نشسته بودم و کاشی به کاشی می شمردم که اتاق چندمتر است؟ بیست تا کاشی چهل در چهل سفید براق و لغزنده. یک گوشه ی دیوار هم نمای آجر زده بودند و عکس چند شهید از دانشجوهای قدیم دانشگاه. فکر کن هر آدمی برای این مملکت یک آجر باشد. بعد از این آجرها دیوار ساخته شود و این وسط یکی صاف و محکم سرجایش بچسبد و یکی بلغزد. کل دیوار که آوار شد همه می شکنند.

ــ از اون روزی که گفتی فاصله بین حق و باطل فقط چهار انگشته درگیر این شدم که نکنه واقعا راست بگی؟ نکنه بی گناه خط روی پرونده ات انداخته باشم؟ نکنه...

سحر پرید وسط حرفش: چی شده حاج آقا؟

فرق نگاهش از یک سال و نیم پیش تا حالا چه بود که انگار رگه هایی از بابا می دیدم؟ بابا هیچوقت یقه اش را کیپ نمی بست. هیچوقت پیراهن روی شلوارش نمی انداخت ولی آدم ها که همیشه ظاهری شبیه هم نمی شوند. گاهی حرف ها... لحن ها...

ــ داشتم ایمان پیدا می کردم که اونی که حرف از تو اینجا رسونده غرضی داشته. ولی اینا دیگه دیده هستن. نه شنیده...

دسته ی عکس که جلویم قرار گرفت، پرت نشد... نه... با احترام. خوب من بودم و کاوه. خیلی بیشتر از عکس هایی که آن روز اعتمادی سمتم پرت کرده بود خیلی با کیفیت تر از عکس هایی که روی آجر های اتاق زده شده بود. احتمالا با دوربین دیجیتال چند مگا پیکسلی. خندیدم. کاش می شد عوض همه نشانه هایی که از کاوه سوزاندم یکی از این عکس های رویایی دو نفره را برمی داشتم و می رفتم و گورم را گم می کردم. ولی نمی شد. بزرگتر اینجا نشسته بود.

ــ چیزی نمی خوای بگی دخترم؟

آخرین باری که یک مرد با لحن پدرانه گفته بود دخترم کی بود؟

ــ حاج آقا باهاش دشمنی دارن. این آقا آشنای خانوادگیشون هستن.

برگشتم سمت سحر. کنار من نشسته بود و زاویه دیدم به سحر را اگر به سمت چپ می چرخاندم دوباره می رسیدم به آجر. چندتا عکس شهید آنجا بود؟ چندتا عکس من اینجا؟

ــ دوستت راست میگه؟

صدایم را صاف کردم و گفتم: شما حرفش رو قبول دارین؟ اگه آشنای خانوادگیم باشه چی؟ مشکلی نیست کنارش نشستن و درس خوندن؟ البته پارک رفتن و سینما و در رفتن از سر کلاس به بهانه ی دیدنش؟

سحر کنار گوشم نالید: آتیه؟

توبیخی گفتم:آتی.

ــ چرا نمی خوای خودتو تبرئه کنی و برگردی سر کلاست؟

سرم را بالا گرفتم. رخ به رخ. محکم. صاف و تیز. با سینه ی پر از هوا. نفس کم نداشتم: می خوام انصراف بدم.

ضربه ی بی ملاحظه ی سحر روی دستم نشست. هنوز نفس داشتم.

ــ حاج آقا زده به سرش. این دفعه ازش بگذرین. حالش خوب نیست. داره پرت و پلا میگه.

بیچاره سحر که شده بود عین دایه و سعی می کرد همه ی گیر و گرفتاری های من را جفت و جور کند. به قول مامان که "زفت و رفت" و بابا همیشه یواش توی گوشم می گفت تو یادت باشه نگی اینو. ضبط و ربط درسته. حالا زفت یا ضبط به حال و روز من فرقی نداشت. شاید همان تکیه کلام شدتیِ مامان کارسازتر و جا افتاده تر بود.

ــ برو یه تعهد نامه بنویس. نمی خواد به انصراف فکر کنی. هنوز جوونی نمی دونی پدر و مادرت چقدر خون دل خوردن تا اینجا برسی که اینجور راحت حرف از ول کردن درست می زنی

ــ بابام دلش می خواست بیام دانشگاه. می خواست زنده بمونه که منم اینجا بمونم. مامانم خیلی براش فرق نمی کنه. من فرم انصراف می خوام.

از جا بلند شدم. با افسوس سر تکان داد. رفتم کنار آجر های روبرو. دست کشیدم. لمس کردم. خیس... خام... پخته... شکسته... لغزیده...

افکار فلسفی ام نوک زبانم گیر کرده بودند. آدم ها در غم فیلسوف های خوبی می شوند. غم فیلسوف آفرین است.

ــ حاج آقا؟ هر آدمی مثل یه آجره. یه آجر وسط یه دیوار که بقیه هم توش سهیم هستن. اگه یکی بلغزه و دیوار سست بشه تاوانشو همه پس می دن. دیوار خراب میشه. آوار میشه.

ــ بعضی دیوارا خراب میشن و زیرشون گنج پیدا میشه. شاید تلنگر و لغزش بقیه کمک کنه گنج درون آدم پیدا بشه.

خندیدم. کوچک و کوتاه. کف دستم خیس شد. هر دوتا دست: به نظرتون منم از این آجرام؟ از اینا که بلغزن و بریزن و خوش شانسی داشته باشن که گنج بشن؟

سکوتش. آخ از این سکوت که آدم را سوق می دهد سمت بدترین جواب ممکن. سمت اینکه خوش خیال، نیستی. بیخود خودت را گنج فرض نکن. جنست حلبی است نه طلا.

ــ حاج آقا خواهش می کنم نذارین انصراف بده. حرف منو دیگه گوش نمی ده.

سیب آدم گلویش بالا و پایین رفت. خودکار بیکش را ول کرد روی برگه هایش . داخل جا مدادی روی میزش مثل بابا مداد های جگری استدلر قدیمی داشت با آن سر سفید نوستالژیک و استدلر زردی که رویش نوشته بودند. هنوز از این مداد ها بود؟ باید بهش گفت قدیمی مآب؟من که در ذهنم جوابی ندادم عوضش او گفت: می خوای یه ترم مرخصی داشته باشی؟

مرخصی می گرفتم ترم جدید کاوه می آمد یا یک بدبختی جدید؟ خوب دومی. خداحافظ آرامی گفتم و از اتاق بیرون آمدم. منشی حاج آقا عوض شده بود. جوان بود و به قول امیر آمیتا باچانی. سبزه و ریش پرفسوری. بوی عطرش هم قبل از خودش می آمد ولی این ها که دلیل بد بودن نمی شد. سحر هنوز داخل اتاق با حاجی حراستی چک و چانه می زد. رو به منشی گفتم: برگه انصراف رو باید از کجا بگیرم؟

سرش را بالا آورد. شاید انتظار دیگری از این بحث پشت درهای بسته ی دیپلماتیک داشت. نه اینکه من بیایم و خوش و خرم بگویم انصراف و خلاص. سر تکان داد و وظیفه شناس از داخل پوشه برگه ای بیرون کشید و گفت بعدش باید ببریش آموزش. مطمئنی که می خوای انصراف بدی؟ برگه را کشیدم و بی تشکر از اتاق بیرون رفتم. نوش جانم اگر فحشی داخل دلش بهم داده باشد. چقدر خوب بود که آخرین سکانس های حضور من داخل دانشگاه مثل آدم هایی که تنها می روند آن دنیا و از پل صراط رد می شوند تنهایی بود. غصه ی ندیدن سحر چانه ام را لرزاند. برگه جا به جا شد اشک. ولی حواسم بود روی خودکاری های من نریزد و مشخصاتم ناخوانا نشود. تحویل منشی آموزشی دانشگاه که دادم گفت: می ذارمش توی کارتابل دکتر.

این کارتابل هم چه چیز باکلاسی بود. باز ادامه داد: هفته ی دیگه بیا جوابش رو بگیر. بعدش باید بری برای تسویه حساب.

از در شیشه ای راهرو که می خواستم بروم گفت: خبریه؟ داماد نمی خواد درس بخونی؟

دل به دلش داد و خندیدم. دروغ نگفتم. فقط خندیدم و گذاشتم داخل همین فکر بماند که دامادی هست و اجازه ندادنی. خاک بر سر آتیه ای که به خاطر داماد درس نخواند. خاک. ولی خوب خندیدم. سحر با هول و هراس رسید دم در ساختمان آموزش . با قیافه ی آشفته. پلک زدم. پلک نزد. خندیدم. نخندید. دستش را گرفتم عوضش کشیده ای حواله ی صورتم کرد. با بغض گفتم: سحری؟ آخرشم نرفتیم با هم روی اون نیمکت چش چرونی بشینیم و یه دل سیر ملتو نگاه کنیم.

ــ آتیه؟

بغضم وسط راه گیر کرد. داخل گلو بالا و پایین شد. داشت خفه ام می کرد. از آن نفس عمیقی که داخل اتاق حاجی حراستی کشیدم و سینه ام را پر کردم یک ذره اکسیژن هم نمانده بود: انقدر میگی آتیه که می دونم رفتنت همین روزاس. خیلی زود بازم تنها می شم رفیق جون.

ــ اون اعتمادی کثافتو به لجن می کشونم به خاطر اینکارش...

ــ عدو سبب خیر شود. اگر خدا خواهد. دیگه نمی تونم اینجا رو تحمل کنم.

روی شانه ام زد. خوش به حال سحر که داشت راحت گریه می کرد و بقیه که تراژدیک سانس آخر نمایش من را نگاه می کردند.

ــ همش اون؟ پس من چی؟ چرا به خاطر من ادامه نمی دی؟ رفیق اینجوری؟ من که بیشتر از اون باهات بودم. هر لحظه. هر قدم. کجای این دانشگاه هست که تنها رفته باشی؟

پله های سن نمایش را پایین رفتم. سحر هنوز اجرا می کرد. بدون من. تاثیر گذار. نشستنش روی زمین من را یاد زار زدنم روی قبر بابا می انداخت. درست وقتی قالیچه روی قبر را کنار زده بودند و من اسمش را خوانده بودم درشت و نستعلیق. . محمد علی بهرامی. کسی پیدا می شد به سنگتراشی قابل سفارش بدهد بنویسند آتیه بهرامی؟ درشت و نستعلیق؟

همیشه پایان یک داستان سخت ترین قسمت آن است. مثل پایان من. مخصوصا اینکه نقش اول باشی و عمیقا درمانده. یک جور بی عرضگی را به بقیه القا می کند. از آن نقش ها که همه بسیج می شوند و راهکار می دهند که باید چه کار می کرد و خود نقش اول انگار نه انگار. حواسش نباشد که این سرنوشت اوست و خودش باید بجنبد. بی هدف و برای آخرین بار پله های پل عابر پیاده ی روبروی در دانشگاه را بالا رفتم. یادم افتاد روزی که بعد از دعوای کافی شاپ پرت شدم جلوی در خانه ی سحر و کلی راه برای گذر زمان جلوی پایم گذاشت. یکیش همان هپلی خوش تیپ فیلم علی سنتوری بود و بدبختی هایش. مخصوصا اولین صحنه ای که از

ایستگاه مترو بالا می آمد. مثل الان من که از پله های پل بالا می آمدم. دو سه بار سی دی داخل دستگاه مشکل پیدا کرده بود هی این چند دقیقه اول تکرار شده بود و من حفظش شده بودم. علی سنتوری می گفت "وقتی از ایستگاه مترو اومدم بالا آسمون مثل همیشه کدر و بد رنگ بود. " مثل همین الان من. مثل همین آسمان دود گرفته ی خاک خورده. اگر یکی این وسط سنتور می زد من هم نقش اول قصه می شدم. آخرین باری بود که توی این مسیر دود به حلقم می فرستادم؟ یا پیاده و با کتانی تمام راه رو گز می کردم و منتظر اتوبوس سه ساعت سر پا می ایستادم و هی داخل دلم به عبور پر سرعت تاکسی ها فحش می دادم و در گرما به کولر های روشن و شیشه های بالا کشیده ی ماشین های لوکس غبطه می خوردم؟ زمستان ها که بدتر بود و شالاپ پاشیدن گل و شل شلوارم را داغون می کرد. از پله ها پایین رفتم و سوار اتوبوس ایستاده شدم. این ساعت خلوت بود. وقتی راه افتاد و از جلوی در دانشگاه رد شد واقعیت عین پتک خورد توی سرم. تمام شده بود. مثل نبودن هانیه زن علی سنتوری. مثل رفتن کاوه. مثل تمام شدن تمام قصه های غصه دار دنیا.

داخل راه تمام بازار را زیر نظر گرفتم. کلی مغازه ی رنگارنگ و ویترین های خوشگل را از دست داده بودم. همیشه عجله ای رد می شدم. از این سر بازار تا آن سر بازار را توی ده دقیقه طی می کردم. سحر که بود هم نهایتش می شد پانزده دقیقه. ولی الان یک ساعت زل زدم به ویترین ها. به کفش های پاشنه دار عروس سفید که پر از نگین بودند و چشم آدم را می زدند. به طبقه ی دوم پاساژی که از ورای ویترین شیشه ای اش لباس عروس دیده می شد. به رستوران. به آرایشی بهداشتی. به مغازه ای که داخل ویترین خوشگلش تونیک آویزان کرده بود و دل آدم را میبردند. اما تهش رسیدم سر ایستگاه و بازار تمام شد. آه کشیدم. اینجا هم تمام شد. شاید هزار بار دیگر این مسیر را نصفه یا تا آخر می رفتم ولی دیگر دانشجو نبودم. با کوله پشتی نمی رفتم. کتاب دستم نمی گرفتم. دغدغه ی جا گذاشتن کلاسور توی راه را نداشتم. رسیدم خانه. کوچه همان کوچه ی قبلی بود. چیزی اینجا تغییر نکرده بود. مهتاج خانم با چرخ خریدش داشت کلنجار می رفت که از پل جلوی خانه ببردش بالا. کمکش کردم. گفت پیر شی مادر...

پیر شدم مادر... پیر... آخ کدام نقش اولی توی تیتراژ قصه اش برای خودش گریه می کرد که من اشک بریزم؟ آماتور که نبودم. برای این قصه حرفه ای بودم. به قول سحر پروف بودم. کلید انداختم و در حیاط را باز کردم. پا گذاشتم توی راهروی هال. بار اولی که خانه مان آمده بود، یعنی همان عید، گفت: رد کارپت دارین... آدم ذوق می کنه از این استقبال.

مامان خیال کرده بود چه تعریف عظیمی است و مهر سحر افتاده بود به دلش... سحر... آخ سحر...

مامان داشت غذا درست می کرد. بوی ماهی و سبزی خانه را برداشته بود. سلام کردم. سرش گرم هم زدن سبزی بود. ولی حواسش جمع. گفت: زود نیومدی؟

دست و رویم را خشک نکردم. خیس و آب چکان رفتم داخل آشپزخانه. لااقل گریه ام هم می گرفت خیسی اش وسط خیسی صورتم معلوم نبود. مزه مزه کردم یک جمله بگویم که محکم باشد و معمولی. بغض نداشته باشد. بوی مشکوک ندهد و مامان پاپیچ نشود.

ــ مامان من یه تصمیمی گرفتم. از دانشگاه انصراف دادم

از کارش ایستاد. براندازم کرد و با نگرانی گفت: چرا مامان جان؟ چی شده؟

سرم را بردم داخل یخچال و خودم را مشغول پیدا کردن یک خوردنی کردم که رخ به رخش نباشم.

ــ نه چیزی نیس. خسته شدم. درس خوندن من فایده ای نداره.

ــ مطمئنی پشیمون نمی شی؟ بعدا نگی شما جلومو نگرفتین و ال و بل ها.

سرم را بیرون آوردم و لبخند زدم: نه پشیمون نمی شم.

ــ می خوای با امیرم مشورت کن.

درونم مرا کشت. خوب تا یک جایی اشک دست اراده و اختیار آدم است. حالا هرچقدر که لب گزه بروی و بگویی گریه نکن این سیستم غیر ارادی دل نازک درک نمی کند.

ــ مامان؟ آتی؟ نکنه امیر چیزی بهت گفته؟ آره؟ بت گفته انصراف بدی؟

خبیثانه اش این بود که کاسه کوزه هارا سر امیر بی خبر از همه جا بشکنم به تلافی مرد بودنش. چرا همه ی نامرد های دنیا جنسشان مرد است؟ ولی خباثت هم حد و مرزی داشت. امیر با تمام قلدری هایش ، نفسش با نفسم گره خورده بود. حالا هرچقدر که توی روی همه داد و قال می کردیم.

ــ نه مامان. امیر بنده خدا. اگه یه رشته ی دیگه قبول می شدم ادامه می دادم ولی این رشته نه کار داره نه آخر و عاقبت.

سر تکان داد. قلیه ماهی اش داشت شکل و رنگ می گرفت. وسط آب یخ ریختنش داخل قابلمه گفت: خودت هرجور می دونی.

پرسیدم: مامان واسه چی آب سرد ریختی توش؟

چرخید وگفت: می خوای یاد بگیری؟ آب سرد و یخ باعث میشن روغن خورش زودتر بالا بیاد و جا بیوفته. ولی تو یه چیزیت شده. هی رو برگردون و خیال کن من نمی فهمم. تو خودت رفتی. هیچی بهت نمیگم ولی می دونم یه دردت هست. چیزی شده آتی؟ از چی دلخوری؟

رفتم سمتش. دستش را باز کرد و محکم بغلم کرد. خوب خوبی مادرها در این است که بعضی وقتا موقع غصه فقط آدم را بغل می کنند و می زنند بین دوتا کتف آدم و آدم آرزو می کند کاش باز بند انگشتی می شد و می رفت داخل شکم مادرش و چیزی نمیفهمید. مثل الان من.

ــ درست میشه عزیزم. درست میشه همه چی.

این هم از ان جمله های دو پهلوی کارساز بود. تحت هر شرایطی. چه می خواست درست شود نمی دانم ولی من که اعتقاد داشتم که حرف مامان های تمام دنیا هیچ وقت بی حکمت نیست. علی الخصوص مامان پری خانم خودم.

ــ از این به بعد میشم دختر خونه. بده؟ مگه همیشه دلت نمی خواست ور دلت بشینم و سبزی پاک کنم و فرق مزه ی آش با هلوه و بی هلوه رو بفهمم؟ یا دستم بیاد هر برنجو باید کی برداشت که قد بکشه و شفته نشه؟ میشم دیگه. از امروز دربست در اختیار پری خانوم.

ــ خدا کنه همین باشه که میگی.

فردایش نه پس فردا سحر با توپ پر آمد. این دو روز را قهر کرده بود. به مامان گفت که می خواهد با من برای خرید بیرون برود. سحر بود و همان مهری که به دل مامان انداخته بود. هرچه می گفت بی برو و برگرد قبول می کرد. ملایمت سحر محدود بود به هال که مامان نشسته بود و روزنامه انداخته بود و سبزی پاک می کرد. بی حوصله که رفتم داخل راهروی اتاق خواب ها و از دید مامان دور شدیم هلم داد که شانه ام خورد به در بسته ی اتاق. خواستم بگویم هوی وحشی. ولی حقیقتا سحر عین آتشفشان بود و فقط مراعات حضور مامان را می کرد. وقت پیدا می کرد احتمالا جلوی دهنم را می گرفت و دو سه دست کتک هم حواله ام می کرد. لباس پوشیدم و از مامان خداحافظی کردیم. با پراید فسقلی خواهرش آمده بود. فسقلی و سفید. اولین بار بود که کنارش هنگام رانندگی می نشستم. رانندگی اش خیلی مضحک و افتضاح بود. دائم گاز می داد و دو ثانیه بعدش می کوبید روی ترمز. همانجا یقین کردم این ماشین سالم دست پگاه خواهرش نخواهد رسید. باز صد رحمت به رانندگی تاکسی های فکسنی پیکان یا رانندگی نرم اعتمادی که نه ترمز گرفتنش را می فهمیدی نه صدای گاز خوردن موتور ماشین. هرچه خودش بیشعور بود ماشینش با کلاس عمل می کرد.

ــ کجا داری می بریمون؟ واقعا می خوای خرید کنی؟

یکدفعه از وسط خیابان کنار زد و بوق ماشین پشت سری را به جان خرید.

ــ می خوام عقل و شعور برات بخرم. خودت که نداری

از حرصش موقع حرف زدن آب دهانش پرتاب شد. با دستمال صورتم را تمیز کردم و گفتم: تفی کردی منو. خوب مغازه اش کجاست؟

دور و برش را نگاه کرد و دوباره راه افتاد و چند خیابان بالاتر کنار یک دارالترجمه ایستاد. پیاده شد و در سمت خودش را کوباند. در عوض من که پیاده شدم در را آرام بستم. خوب لااقل خواهرش بعدا می دید که سمت شاگرد سالم است و...

سحر ناسازگار گفت: راه بیوفت.

شالم را روی سرم مرتب کردم. دسته ی سمت راستش را روی شانه ی چپم انداختم و گفتم: احیانا اینجا محل کار آرش خانتون نیستن؟

دست پشت شانه ام گذاشت و از در کوچک آبی تیره دارالترجمه ردم کرد. یک حیاط نقلی و باغچه های نقلی تر دور تا دور و موازی دیوار داشت و دو پنجره هم رو به حیاط باز می شد. در اصل خانه ی جمع و جور و قشنگی وسط یک کوچه عریض و طویل شیک بالای شهر بود که کاربری اش را تجاری کرده بودند. ساختمان آجر های قهوه ای سه سانت خوشگلی داشت که البته نما بودند نه واقعی. مثل آجرهای اتاق حاجی حراستی. این نما مد شده بود؟ خانه ی سحر هم فکر کنم زیر کانترشان به سمت پذیرایی از این آجر نماها داشت. از در ساختمان که داخل رفتیم پسر قد و قواره متوسط کمی تپلی جلویمان آمد. با آن نگاه آشنا به من و آشناتر و جاندارتر به سحر معلوم بود آرش است. سلام کرد. سلام کردم ولی سحر راهش را کشید سمت اتاقی که رویش با تابلوی طلایی و خط مشکی نوشته بودند مدیریت. معلوم بود هزار بار اینجا آمده و الان دفعه هزار و یکم است. داخل اتاق شالش را درآورد و گفت: کلاه قرمزی نیومده هنوز پسرخاله؟

ابرویم بالا رفت. اگر آرش پسرخاله باشد پس کلاه قرمزی اعتمادی است. پسر خاله گفت: سحری شالتو بکن سرت یکی میاد تو.

سحر پوف کشید و رو به من گفت: مردا روشن فکر ترینشون هم آخرش همینه. بعد تو بشین زار بزن که کاوه رفته و برو انصراف بده. یک ذره فکر نکنی که اگه جاتون برعکس می شد الان خوش و خرم می رفت درسشو ادامه می داد ها.

پسرخاله خندید. عجیب بود که حتی بیرون از دانشگاه هم این عادت مزخرف اسم مستعار گذاشتن هم در خمیره ی وجودمان مانده بود. پسر خاله رویش را داد سمت من و گفت: با عکستون خیلی فرق دارین. و از کشوی میزش یک پاکت سفید پرحجم، یعنی همان که اعتمادی آن موقع جلویم گذاشته بود، بیرون آورد. پوزخند زدم و گفتم: چرا هرکس به من می رسه یه دسته از این عکسا دستش هست که بذاره جلوم؟

نیمه لبخندی زد و گفت: اشتباه نکن. اینا عکساییه که من از پویا گرفتم. می دونم هم هیچ فایل ذخیره ای ازشون نداره چون اصلا خودش این عکسارو نگرفته. سحر برام جریان رو تعریف کرد. فقط خواستم بگم فرستادن اون عکسا و حراست و اینا کار پویا نبوده و نیست. بعد از اینکه سحر جلوی در دانشگاه خودش و خاله و شوهر خاله ی منو مستفیض کرد تازه فهمید چه اتفاقی افتاده. برخلاف تو که به پویا اعتمادی، هیچ اعتمادی نداری من پسر خالمو خوب می شناسم. حتی بابت فهمیدن اینکه پدرش با تو چه صحبتی انجام داده...

سحر وسط حرفش پرید و گفت: به اون حرفا میگی صحبت؟ خیلی مبادی آدابی به خدا. رسما واشینگ داد مارو.

ــ سحر؟ لطفا!!! بابت اون حرفا هم کلی جنجال راه انداخت. هرکی اینکارو کرده یه مشکل دیگه ای با تو داشته. من از این تعجب می کنم که تو چرا انصراف دادی؟ اونم وقتی به یه تعهد راضی شده بودن. اینجوری بخوای توی زندگی پا پس بکشی...

دو ضربه به در بسته ی اتاق خورد. با خنده گفت: بفرمایین. نمی دونم چرا نمیذارن من این نطقم رو تموم کنم. هی یکی می پره وسط حرفم

در شیک اتاق با تاخیر باز شد و اعتمادی آمد. مزاحم بود. پویا رایانه بود. گاهی وقت ها به شومی کلاغ بود. نمره بگیر بود. انگار از هرکدام این ها کلی زمان گذشته بود. انگار از دانشگاه رفتن من کلی زمان گذشته بود و همه چیز رفته بود در گنجه های مادربزرگِ قدیمی. تنها چیزی که تغییر نکرده بود همان صاف نشدن دل من و این بابا بود. سلام کرد. پسر خاله اش تحویلش گرفت. سحر به قول مامان لونج انداخت و رو برگرداند من هم فقط به حکم اجبار سلام آرامی کردم.

ــ چرا انصراف دادی؟

حس کردم از این سوال تکراری و همه پرس و جواب نفهم سرم گیج رفت. خوب کم شدن یک دانشجو انقدر پرسش نداشت. داشت؟ چتری های بلندم از بغل شال بیرون ریخت. با دست داخل فرستادمشان و شال را دوباره کیپ سرم کردم و گفتم: این روزا هرکی می رسه به یه نحوی این سوالو می پرسه. هرکی میگه چرا انصراف. خوب یه طرف دیگه ی قضیه هم هست که میشه پرسید چرا نتونستم ادامه بدم؟

ــ روزی که پاتو گذاشتی تو اون دانشگاه خراب شده اون آدم بود؟ بود که واسه خاطر نبودنش رفتی یه فرم پر کردی و همه دانشگاه رو گذاشتی سر کار که می خوای ازدواج کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کن دارم به حرف پدرت عمل می کنم که پامو از زندگی پسرش بکشم بیرون و با دست پس نزنم و با پا پیش نکشم.

صدایش بالا رفت. مثل پدرش موقع خشم شقیقه هایش برجسته می شد و تک رگی وسط پیشانی اش حجم می گرفت: پدر من غلط کرد اون حرفارو گفت. اگه وسط زندگی من بودی که دلم نمی سوخت.

صدای من هم دو سه پرده بالا رفت و رسید هم سطح و هم فرکانس صدای مزاحم: فکر کن سختمه. فکر کن شکست عشقی خوردم. اصلا فکر کن می خوام ازدواج کنم. به تو چه ارتباطی داره؟ به تو چه ارتباطی داشت که من با کاوه چیکار می کردم که عکس گرفتی؟ به تو چه ارتباطی داشت که اومدی عین اجل معلق وسط زندگی من؟ که هربار دیدنت برام مساوی شد با شنیدن یه خبر شوم؟

ــ بچه ها. آروم تر. اینجا تا حالا انقدر صدای بلند به خودش نشنیده ها.

رو به سحر گفتم: منو واسه شنیدن این حرفا اینجا آوردی؟

ــ برو انصرافتو پس بگیر آتی. برو تا تایید نشده. به خدا پشیمون می شی. مگه همیشه نمی گفتی پدرت دلش می خواست تو تحصیلکرده باشی؟ به خدا رفتن یه آدم ارزش اینو نداره که زحمت این همه سالو به هدر بدی. کاوه برای تو هیچ چی نبود جز یه تلقین. تلقین اینکه یکی رو باید دوست داشته باشی. کاش دستم می شکست و اون کاغذ رو بهت نمی دادم.

رفتم پشت پنجره. باغچه های کنار دیوار حاشیه های مثلثی داشتند. پر بودند از بوته های شاهپسند و یکی دوتا گیاه دیگر که نمی شناختم. داخل اتاق هم یک نردبان کنفی چوبی آویزان بود و روی هر پلکانش دو سه گلدان کوچک کاکتوس گذاشته بودند. پسرخاله ی خوش سلیقه.

ــ تلقین نبود سحر. دوستش داشتم. لااقل انتظار دارم تو اینو باور کنی.

آرش به حرف آمد: آتیه خانوم. هر آدمی توی جوونی از این تجربه ها داره. از اینکه فکر می کنه یکی رو به حد نهایت دوست داره و بدون اون همه چیز غیر ممکنه. این خاصیت آدم هاست. مخصوصا اگه تنها باشی و شرایط تکیه کردن به یکی دیگه فراهم بشه. کسی از این بابت سرزنشت نمی کنه حرف ما اینه که انصراف نده. یه جای برگشتی برای خودت بذار. شاید دو ماه دیگه به الان خندیدی.

به خاک نشسته روی زوار پنجره نگاه کردم و گفتم: روحیه ی من برای جنگیدن الان مثل همون بادبادکیه که وسط طوفان هوا شده و افسارش در رفته. دیگه حال جنگیدن ندارم. حال اینو ندارم که کشمکش داشته باشم که کی کارامو زیر ذره بین می گیره. کی گزارش اشتباه به حراست می ده که مورد اخلاقی دارم. یا این آقا از من عکس بگیره. و پدرش بگه بذار پسرم زندگیشو کنه. زندگی من پره از غیر طبیعی ها. نظامش از دست رفته. بذارین خودم یه فکری برای این بی سر و سامانیش کنم.

واکنش هایشان جالب بود. پسر خاله خیلی جنتلمن سرتکان داد و شیک افسوس خورد. به سحر می آمد. باشخصیت بود و مثل خود سحر تپلی. کلاه قرمزی مزاحم دستش را تکان داد که انگار چرت می گویم. دقیقا همان حسی که من به حرفهایش داشتم. آدم به پدرش هرچقدر بد توهین نمی کند. دست کم عقیده ی من حسرت به دل این بود. سحر هم کیفش را چنگ زد و گفت: اگه برنگشتی اون دانشگاه دور منو خط بکش. می خوام ببینم ارزش من بیشتره یا اون پسره؟

از اتاق بیرون رفت. آرش هم دنبالش. اعتمادی باز به زبان آمد: خیلی خوب. می خوای ازدواج کنی؟ باشه من می خوام بیام خواستگاری. قبلا هم گفته بودم.

خندیدم و با تعجب گفتم: من موندم چرا این همه بهت توهین می کنم باز حرف خودتو می زنی؟

ــ تو فکر کن پوستم کلفته. ولی میام. مطمئن باش. بعدشم مجبوری برگردی تو اون دانشگاه. قدم به قدم من راه بری و یادت بره قبلا چیکار کردی.

از آب سرد کن گوشه اتاق لیوان آبی خوردم و گفتم: خیلی متوهمی.

از اتاق بیرون آمدم. پسرخاله دم در ایستاده بود و کلنجار سحر برای روشن کردن ماشین را نگاه می کرد. دلم می خواست قدم بزنم. آن هم در این کوچه ی ساکت پر درخت. رو بهش گفتم: از من می شنوی یه فکری به حال رانندگیش بکن. افتضاحه.

صدای سحر آمد: آتی وایسا می رسونمت. از مامانت تحویلت گرفتم به خودشم پس می دم.

خندیدم. امیر دومی بود برای خودش. راه افتادم سمت خیابان اصلی . یا ماشینش درست می شد و بوق می زد و سوار می شدم یا درست نمی شد و من می رفتم و می رفتم. این کوچه را با کاوه نیامده بودم. درد نداشت. درد جاهایی بود که قبلا رفته بودیم دو نفره و پر افت و خیز. سر کوچه که رسیدم سحر هنوز داشت با ماشین کلنجار می رفت. رفیق نیمه راه شدم. همانطور که وسط دانشگاه ولش کردم. همانطور که می خواستم وسط درس خواندن ولش کنم. خوب بعضی ها ذاتا جنگجو به دنیا عرضه می شوند. سهم من از جنگیدن و پیروز شدن خیلی

کم بود. انقدر باخته بودم که تعجبی هم برایم نداشت. سر خیابان تاکسی گرفتم. ده دقیقه ای تاکسی رسید سر ایستگاه و روبروی سینما. چقدر می شود لیست لعنتی هارا گسترش داد؟ مثلا خیابان لعنتی؟ یا آدم لعنتی؟ دانشگاه. درس. همه شهر و موجوداتش لعنتی شده اند. امان از این شهر که من را با تو نخواست و ندید... مسیر را تا خانه تند تند آمدم. یک روز معمولی و یک زندگی معمولی تر. مثل همیشه ی مامان که جارو می کرد و غذا می پخت و دوباره و دوباره. تکرار همه ی تکرارهای عالم. سبزی های پاک شده اش را کوه کرد جلوی من که به قول خودش دوتا چاقو بزنم ولی هزارتا چاقو می خواستند. وسط نظارت روی کار من گفت: امروز یکی زنگ زد.

این نوع سر صحبت باز کردن یعنی باز سر من را خلوت دید. باز هوس دردسرکرد. سرم پایین بود که به وقتش وارد حرفش شوم.

ــ بگم بیان؟ آتی بیا از خر شیطون پیاده شو. همیشه که بر و رودار نمی مونی. این همه آدم میگه برات یه کدومشونو راه ندادی تو خونه. چند وقت پیش مهتاج خانوم میپرسید مگه دخترت خواستگار نداره که هیچکس خونتون رفت و آمد نمی کنه؟

بی تفاوت گفتم: می خواستی بگی کسی رو تو خونه راه نمی ده.

چاقو را گرفت طرفم و گفت: مردم عقلشون به چشمشونه. وقتی ندیدن باور نمی کنن.

سر چاقو را دادم یک طرف دیگر. مامان می زد روی عصبانیت و بعید نبود چشم من را با همین چاقو ار کاسه در بیاورد.

ــ خوب نبینن. مگه حرف مردم مهمه؟

ــ آتی؟ همون خواهرزاده خانم کمالی که شما براش ناز کردی می دونی کی رو گرفت؟ همون دختر خالش. پریروزی دیدمشون تو خیابون دست تو دست هم راه می رفتن.

خندیدم و گفتم: جدی؟ پس پسر خوبی بود. حیف شد از دست رفت.

بلند گفت: آتیه؟ همه چیزو به مسخره بگیر. من نمی دونم این جماعت باید بیان. امیرم راضیه. یه کاری نکن به زور مجبورت کنم

ابرو بالا انداختم: مگه نگفتی امروز زنگ زدن پری خانوم؟ کی وقت کردی به امیر خبر بدی؟

باز چاقو را گرفت سمتم و گفت: حالا هرکِی... برا من شده گزمه نماز بر.

دستم را تکاندم و بلند شدم: می خوای بیان بگو بیان. می خوای در و همسایه رفت و امد ببینن باشه. ولی جواب من منفیه. حالا دلت می خواد مهموندای کنی دیگه با خودت.

ــ مگه من بدهکار مردمم که مهمون داری کنم. وقتی میان یعنی باید بشینی فکراتو بکنی.

بابا کجا بود که مثل این یکسال دوباره در جلد پری خانمش برود و او را از لجاجت برای شوهر دادن من بیاندازد؟ رفتم سمت ظرفشویی و دستم را زیر شیر آب گرفتم: مامان سر تو جون من نکن. حوصله ندارم.

ــ اخلاقت برگشته. من که می دونم یه دردی داری ولی نمیگی. آتی؟ مامان؟ برم پیش یکی از همسایه ها؟ سرکتاب باز می کنه. ببینم شاید کسی بهت دعا انداخته باشه.

دست خیس و آب چکان وسط هال ایستادم و گفتم: مامان؟ کی به این چیزا اعتقاد داره آخه؟ دعا انداختن چیه؟ سرکتاب برا چی؟ یه مشت دروغ می خواد...

ــ دروغ نیس. بیا بشین پای حرفش تا خودت ببینی. چله افتادن دروغه؟ ندیدی دیگه. اگه مثل ماها به چشمت دیده بودی میفهمیدی اینا هیچکدومش دروغ نیس. عین مرغ سرکنده شدی. آرامشت رفته. نمی دونم کدوم خیر ندیده ای چشمت زده. بذار این خانواده بیان

مامان بود دیگر. عین چرخ و فلک دورت می داد و می چرخاند انقدر که گاوگیجه بگیری و یه کلام بگویی باشد تا جانت خلاص شود. داخل اتاق خودم رفتم. تا آخر هفته ای که مامان صحبتش را می کرد هنوز خیلی وقت بود. عصر که امیر آمد همان حرف هارا برایش بازگو کرد. تا امیر گفت : اگه خودش... مامان حرفش را برید که: اگه و مگه نداره. این خانواده میان. شماها چیزی از این کارا نمی دونین.

به غرور امیر برخورد. خوب مامان هرجا نشسته بود و هرکاری کرده بود به اسم امیر بود و امیر خیالات برش داشته بود که بله. . خبری هست و حتما عقل کل و... حالا که مامان با این ندانستن زد توی پرش، بهش برخورد. مامان توی تلفن جسته گریخته به عمو جواد هم خبر رساند که اینجا خبری هست. عمه هایم هم که هیچ. مامان خیلی با آنها جور نبود و از طرفی می گفت خودشان دختر دارند و تا وقت لزوم نباید بهشان خبر داد. می ماند عمو وسطی که ساکن شمال بود و اصلا از کل ماها سوا شده بود. اصلا مامان از خانواده پدری فقط محمد جواد را قبول داشت آن هم چون خودش بزرگش کرده بود و به حرف و فرمانش بود. اصلا مامان دیکتاتوری داشت و اگر بابا هم مثل همین محمد جواد به حرف و فرمانش نبود دعوا همیشه وسط زندگیمان قل می خورد. ولی سه تای باقیمانده ی خانواده پدری مثل بابا و محمد جواد نبودند. مثل خود مامان بودند و سر همین آبشان توی یک جو نمی رفت.

مامان کارش شده بود ساییدن و تمیز کردن و شستن، من هم در کمال آرامش می نشستم توی اتاق و کتاب رمان های قبلی که از سحر پیشم مانده بود را ورق می زدم و هرکدام را هزارباره می خواندم. جلد بعضی هایشان پوسیده شده بود و روزنامه انداخته بودم دورشان که خراب تر نشوند. صدای غرغر کردن مامان می آمد که دختر بزرگ کرده و باز هم باید خودش بیوفتد به جان خانه. واقعا انتظار داشت بعد قبول کردن خواستگار ها با ذوق و شوق تمام بالا و پایین پذیرایی را دستمال بکشم؟

صدای زنگ در، غرغر مامان و داستان خواندن من را برید. همینجوری محض کنجکاوی در اتاق را باز کردم و از هال به حیاط سرک کشیدم که چه کسی آمده. نیمه ی اندام یک خانم مانتویی از اینجا پیدا بود و مامان که روبرویش با چادر سفید گلدارش ایستاده بود و اصرار می کرد که داخل بیاید. دم در هال رفتم. تا من را در قاب در دید گفت: آتیه شما هستی عزیزم؟

با تعجب جلو رفتم. حواسم بود که لباسم آبرومندانه باشد. غریبه بود به هر حال. تی شرت آستین کوتاه لیمویی هِلو کیتی پوشیده بودم و شلوار خاکستری. خوب براندازم کرد. من هم همینطور. مانتو و شلواری و خوش پوش بود. با روسری ساتن جگری مات و عینک آفتابی آلبالویی. صدای پاشنه های میخی کفشش هم شیک بودنش را بیشتر می کرد. چقدر کنار هم بودنمان با هم سنخیت داشت. به خودم آمدم. مامان هاج و واج ایستاده بود و نگاهمان می کرد. نه من این خانم را می شناختم نه مامان ولی...

ــ میتونم بپرسم شما؟

دستش را دراز کرد. مچ باریک لاغر و استخوانی و انگشت های ظریفی داشت. که با یک دستبند و یک انگشتر تزئین شده بود. دستش را فشردم و گفت: فروزان هستم. سردرگمی ام را که دید اضافه کرد: مادر پویا.

مامان از همه جا بی خبر گفت: بفرمایین داخل.

فروزان که نفهمیدم اسمش بود یا فامیلش ، خیلی شیک گفت که می خواهد با من تنها صحبت کند. مامان هم به بهانه ی پذیرایی داخل رفت. فروزان. بیشتراز مقتدر بودن به عنوان مدیر یک شرکت، ظرافت داشت. با یک آرایش ملیح و کمرنگ روی صورتش. نمی دانم شبیه چه شغلی. ولی هرچه بود شبیه آدمهایی نبود که دستور بدهند و فریاد بزنند.

ــ دختر خوشگلی هستی. مثل اسمت.

این طرز گفتن و بویی که از آمدنش و حرفش برمی خواست ،را بر خلاف بوی نعنایی نفسش، دوست نداشتم. این جمله ها یک ولی داشت. ولی اش برایم مهم نبود. نمی خواستم مامان یا امیر چیزی بفهمند.

ــ ولی برای یه زندگی زیبایی چهره فقط ملاک نیست.

ــ مقدمه چینی نکنین. من بدون مقدمه هم می تونم حرف اصلیتونو بشنوم.

ــ اومدم اینجا تا ازت خواهش کنم کاری کنی که دعوای بین پویا و پدرش تموم بشه.

سعی کردم صدایم نلرزد: ببینین خانم فروزان، من نمی دونم چه برداشتی از من توی ذهنتون شکل گرفته ولی من کسی نیستم که ذره ای علاقه به برقراری ارتباط با پسر شما داشته باشم. پسر شما، خودش و کارهاش خیلی برای من دردسر درست کردن. یه جورایی بهتره بگم زندگی منو از مسیر اصلیش منحرف کردن. واقعا نمی فهمم چرا داره به چیزی اصرار می کنه که هیچکس غیر از خودش رضایت نداره. همین تهدید کردن های همسرتون و حضور شما اینجا خودش یه گواه برای اینه که من دیگه آسایش ندارم.

پر نخوت گفت: هرچی بخوای بهت می دم فقط از زندگی پسرم برو بیرون

اخم کردم. من چطور باید به این خانواده می فهماندم کسی که مقصر است من نیستم؟ سه نفرشان درگیر به کرسی نشاندن حرف خودشان بودند: خانم محترم. من نمی دونم به چه زبونی باید بگم من این وسط کاره ای نیستم. من همین توضیحات رو برای همسرتون دادم خیلی قبل تر هم برای پسرتون. متاسفانه یه مشکلی که توی خانوادتون هست اینه که همش حرف خودتون رو می زنید. میتونین حساب کنین همین لجاجتی که شما برای کنار زدن من خرج می کنین پسرتون داره توی جهت خلافش استفاده می کنه.

ــ برت می گردونم دانشگاه. پروندتو پاک می کنم مثل روز اول. وقتی درستو تموم کردی برات کار فراهم می کنم. دیگه چی می خوای؟ تو فقط بگو چی می خوای من همونو فراهم می کنم.

پوزخند زدم: من چی می خوام؟ من می خوام پسرتون از سر راهم برداشته بشه. همین. میتونین؟ اگه می تونستین اینجا نمیومدین. خواهش می کنم مزاحم زندگی من نباشین. . لطفا !

لطفا را با تاکید گفتم که متوجه شود و برود. سمت در حیاط رفت و موقع باز کردن در چرخید و نگاه بالا به پایینی به من انداخت و گفت: امیدوارم سر حرفت بمونی.

تا همین چند دقیقه پیش فکر می کردم ظرافتش به مدیر ها نمی خورد ولی فهمیدم آن ظرافت و برخورد لطیف از روی سیاست بود. وگرنه این خانواده نگاهشان به من و امثال من همین نگاه بالا به پایین بود. تغییر هم نمی کرد. مامان با دو فنجان چای به حیاط آمد. لباسش را هم عوض کرده بود. حیاط را که خالی دید پرسید: رفت؟

تازه چایی آوردم من.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: بریم خودمون بخوریم.

مامان ولی هنوز در جو حضور این مهمان ناخوانده بود. با سادگی گفت: چه خانم خوبی. هنوز بوی عطرش توی حیاط مونده.

سر تکان دادم و گفتم: بعضی آدما خودشونو توی عطر خفه می کنن که بوی ذاتشون پیدا نشه. بوی غرور و خود بزرگ بینیشون. بوی شیله پیله شون...

ــ وا؟

با لحن خودش جواب دادم: والا. ولش کن. بریم تو خونه.

داخل رفت و حین نشستن روی تشک داخل هال و تکیه دادن به پشتی گفت: کی بود حالا؟ چیزی شده که من نمی دونم؟

فنجان چایم را با یک قند برداشتم و گفتم: آدم مهمی نبود.

با موشکافی گفت: پس چرا گفت مادر پویا؟ پویا کیه؟

خندیدم و گفتم: مارپل خانوم جون. گفتم که مهم نیس. ولش کن.

مامان کار خودش را کرد. پنج شنبه همه را بسیج نگه داشت برای خواستگاری. حتی با چرب زبانی و از در سودی وارد شدن محمد جواد را هم کشاند اینجا. محمد جواد تا رسید گفت: میبینم که می خواد شرت کم بشه از این خونه

و هرهر خندیده بود. پوریا را گذاشته بودند خانه ی مادر سودی. مامان با چشم و ابرو به سودی اشاره کرد و بعد او دست من را کشید و در اتاق را هم از داخل قفل کرد. از داخل کیفش کیف آرایش درآورد. دلم هیچ چیز نمی خواست. ولی سودی شد مامور نگهبان مامان.

ــ سودی چرا جدی گرفتین بابا؟ من از همون اول گفتم جوابم منفیه.

پد کرمش را برداشت و گفت: ببند. جوابت منفیه که باشه. والا با این ریختی که تو داری میری اونا جلوتر تو جا می زنن. تو شیک باش بعد هرکاری دلت خواست بکن.

چشم که باز کردم از نظر خودش شیک شده بودم ولی از نظر خودم هیچ چیز نبود جز یک حجم سفیدی روی موهای سیخ شده ی صورت و مژه هایی که از ریمل ضربدری شده بودند و روی هم چسبیده بودند. گوجه های این طرف و آن طرف صورتم را هم دست کشیدم تا از گوجه به هلو تبدیل شوند. رو به سودی گفتم: اگه اینطوری برا جواد آرایش می کنی من میرم براش یه زن دیگه می گیرم.

طلبکار گفت: صورتت مو داره خوب. کرم روش خوب نمی شینه.

خندیدم و گفتم: آرایشگر ناشیه.

صدای زنگ در آمد. سودی تند و با عجله دستم را کشید و به آشپزخانه برد. بواش گفتم: سودی اسپری نزدم برو یه چیزی بیار بو ندم.

آرام گفت: بذار سلام بکنم برات میارم.

سر و صدای احوالپرسی که بالا رفت. به هوای اینکه همه داخل پذیرایی نشسته اند از در آشپزخانه سرکی کشیدم. دختر ده یازده ساله ی تپلی با روسری نارنجی که گرهش را محکم بسته بود و دو لوپ سبزه اش با فشار بیرون افتاده بودند جلویم ظاهر شد.

سلام کرد و پشت بندش گفت: عروسی؟ به فضولی اش خندیدم و گفتم: اوهوم. اسمت چیه؟

خندید. دوتا دندان خرگوشی داشت ولی عجیب به قیافه اش می آمد: سمیرا

با صدای مامان و همراهی سودی سینی شیشه ای گرد چای را بلند کردم و بی خیال و بی لرزش راه افتادم سمت پذیرایی. بیچاره سودی هاج و واج مانده بود که چرا من یک ذره استرس ندارم؟ در باز پذیرایی را که رد کردم در زاویه دیدم اول دو خانم چادری قرار گرفتند و بعد از آن... وای... نمی دانستم بخندم یا زار بزنم. لرز عین برق از کمرم بالارفت و به دستهایم افتاد. خرید خاک بر سری ام . محمد جواد بلند شد و سینی چای را از دستم گرفت و تا به خودم آمدم دستی عین کش مرا به خودش چسباند و یکی در میان این طرف و آن طرف صورتم را بوسید. بعد هم نفر بعدی. بلاتکلیف همان وسط ایستاده بودم که سودی باز هم در نقش منجی ظاهر شد و مرا کنار خودش نشاند. پسرِ خرید خاک بر سری جلوی رویم نشسته بود و بدتر از من همش سرش پایین. مادرش دائم از وضعیت من می پرسید که چکار می کنم و من داشتم فکر می کردم اگر جای این آدم الان کاوه نشسته بود چقدر حالم فرق داشت. یا جای خواهرش که داشت داخل خانه می چرخید کیمیا کنارم مینشست.

سودی بغل گوشم گفت: می خوای به جواد بگم برین حرف بزنین؟

چپ چپ نگاهش کردم که یواشتر گفت: کوفت. الان میگن عروس چقدر وحشیه

بعد از نیم ساعت زیر و بم کشیدن و حاشیه گفتن از جا بلند شدند تا رفع زحمت کنند. حقیقتا از این بی حرفی و سر پایین خسته شدم بودم و تا بلند شدند من هم مثل فنر ایستادم که نتیجه اش شد نیشگونی که سودی از کمرم گرفت. به محض شنیدن صدای در حیاط روسری و چادر را کندم و داخل روشویی شاهکار سودی خانم را از صورتم پاک کردم. صدای محمد جواد می آمد که می گفت: به نظر خانواده ی خوبی میومدن. نه زن داداش؟

صدای مامان هم آمد: والا چی بگم. اگه بدونی چقدر اصرارش کردم بذاره بیان تو خونه. خیره سره.

صدای جواد بلندتر آمد. انگار به در روشویی نزدیک شده بود: بیا بیرون دختر. چرا چپیدی این تو؟

با دست آب اضافه ی صورتم را گرفتم و در را باز کردم. جواد انگار توهم بزرگتری زده بود: پسره رو دیدی؟ خوب بود؟ زدگی، لکی چیزی نداشت؟

با پوزخند گفتم: نه. اصلا همسر رویاهام بود. با اون سبیلاش.

مامان محکم کوبید پشت دستش و گفت: اینا مهمه آتی؟

صدایم رفت بالا: پس چی مهمه؟ قیافه که مهم نیس. تحصیلات که مهم نیس. اخلاق و خانواده هم مهم نیس. چی مهم باید باشه؟ بگین بدونم؟ اینکه شوهرکنم و برم مهمه؟ اینکه مهتاج خانوم بگه دخترت خواستگار داره و باریکلا بهش مهمه؟ خسته شدم دیگه.

مامان انگار با این داد و بیدادم داغ دلش تازه شد: می بینیش جواد؟ می بینی چه جوری می ایسته تو روم؟ فکر کرده نوبره. رفته انصراف داده اومده عین بُخت نص (بخت النصر) نشسته ور دل من داره جیگر منو می پالونه.

امیر بی تفاوت گفت: خودت اینجوری لوسش کردی. هی گفتین دختره لی لی به لالاش گذاشتین. تحویلش بگیرین.

عصبی گفتم: کدوم لی لی به لالا؟ من که همیشه تو سایه ی شما بودم امیر خان. همیشه شما عزیز بودی. کی گفت آتی چه دردشه؟

مامان براق شد. پشت پسرش را گرفت: چی می خواستی که برات فراهم نبود؟ خواب و خوراک و لباست که همیشه فراهم بود. دانشگاه رفتنتم که بود چی خواستی که بهت گفتیم نه؟

ــ مگه من گوسفندم که اینا فقط مهم باشه؟

مامان اصول طرفدار خریدن داخل دعوا را خوب بلد بود. آنچنان زد توی صورت خودش و جایش سرخ شد که اگر خودم طرف مقابلش نبودم حتما جانبش را می گرفتم.

سودابه دست مامان را گرفت و نشاند: حرص نخور آجی پری. الان عصبانیه. دم به دمش ندین. خودش فردا معذرت خواهی می کنه.

فریاد آخرم را حین رفتن به اتاق زدم: جواب من نه... می خوام ببینم کی مجبورم می کنه.

صدای خیز برداشتن امیر را شنیدم و پشت بندش صدای جواد که می گفت: بشین سرجات امیر. بالا بری پایین بیای اون می خواد زندگی کنه. مجبورش کنین فردا تقی به توقی بهتون میگه شما مجبورش کردین.

قفل در را انداختم و ولو شدم روی تخت. فنرهایش به صدا افتاد. اتاق خنک بود. همیشه در خنکی زودتر خوابم می برد. یک هفته از آمدن فروشنده ی خاک بر سری گذشت. مادرش هم دوبار برای جواب گرفتن و قرار بعدی زنگ زد که هربارش مامان مجبور شد بگوید فعلا شرایط مهیا نیست. خوب یادم بود مامان صبح رفته بود بازار تا خرید کند ولی نیم ساعت بعد از رفتنش زنگ در زده شد. فکر کردم شاید پول جا گذاشته و برگشته ولی تا در را باز کردم با قیافه برزخی امیر روبرو شدم. این وقت صبح و از اداره برگشتن و این عصبانیت بوی خوبی نمی داد. با دلشوره گفتم: چی شده امیر؟ چرا الان اومدی؟

صدایش کنترل شده بود ولی با عصبانیت. باغیظ: برو تو تا صدام بالا نرفته.

در هال را باز کردم وگفتم: خوب بگو چی شده؟

بی توجه به من داد زد: مامان؟ وقتی جوابی نگرفت رو به من گفت: رفته بیرون؟ بهتر. من تکلیفمو باید با تو روشن کنم.

برو بابایی گفتم و چرخیدم که به اتاقم بروم اما شانه ام کشیده شد: واسه من آدم شدی؟ عکستو باید بفرستن برام که اگه غیرت داری خواهرتو از تو خیابون جمع کن؟ آره؟

ــ صداتو بالا نبر. حرف داری درست بگو. نداری دم گوشم وزوز نکن.

حس کردم با صدایش تمام در و دیوار خانه می لرزد: وزوز؟ خاک بر سر من بی غیرت که نفهمیدم تو لکه ننگو باید از تو کدوم خیابون جمع کنم. خاک بر سر من. کو؟ کجاس بابا بیاد تورو تحویل بگیره؟ بیاد تحویل بگیره اینجوری ور دل یه نمک به حرومی لنگه ی خودت نشستی و ازت عکس گرفتن؟

آب دهانم را قورت دادم. صدایم داشت به صورت پیشرونده می لرزید: حرف دهنتو بفهم. کی اینجوری پر کرده گوشِتو؟

موهایم را از پشت کشید و عکس را جلوی رویم گرفت: گوشمو؟ کاش فقط می شنیدم. ببین خودت... ببین چه گندی بالا آوردی.

پرت شدم روی زمین و عکس هم جلوی پایم افتاد. لعنت. لعنت. لعنت به من پیشانی سفیدِ سیاه بخت. بالای سرم رژه گرفت: واسه من آدم شده. گفتم میره درس می خونه. جرئت نمی کنه سرشو بلند کنه. غیر راه رفتن و برگشتن راه دیگه ای بلد نیس. اینارو از اون دختره ی بدتر از خودت یاد گرفتی؟ بعله دیگه. وقتی مامان خانوم بی خبر از همه جا راه به راه میذاره بری خونشون بمونی از کجا معلوم تو اون خونه هزار جور غلط نکرده باشین؟

با اشک سرازیر گفتم: خفه شو.

دوباره دم موهایم را از پشت گرفت و گفت: من خفه شم؟ من باید تورو خفه کنم. باید از دستت راحت بشم. مایه ی ننگ... آخ خدا...

دوباره ولم کرد و باز شروع کرد قدم رو رفتن: حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون تا تکلیفت معلوم بشه. قلم پاتو خورد می کنم. انقدر می مونی تا یه بخت برگشته ای پیدا بشه ببردت. . ای خدا. مگه دیگه می تونم سرمو جلو بقیه بلند کنم احمق؟ کاش می مردی از دستت راحت می شدم. در و همسایه رو بگو. بو ببرن مگه دیگه میشه از جلوشون رد شد؟ می خواست بیاد خواستگاریت؟ کجاس؟ کدوم قبرستونیه که بیاد گندشو جمع کنه؟ هاان؟ پدرسوخته. حالیش می کنم... بی شرف بی بته...

هق زدم: رفته. از اینجا رفته. به خدا هیچی بینمون ن...

خندید و گفت : رفته؟ خاک تو سر تو. ازت استفادشو کرده و رفته

ــ یکی تو دانشگاه باهام دشمنی داشت. اینا کار همونه. کار همون آدمه که اینجوری

ــ گفتم خفه شو. نگفتم؟ مامان کجاس؟ زنگ بزنه به همین خانوادهه. بگه بیان. بگه تا آبرومون نرفته. بگه تا نفهمیدن چه گندی هستی وردارن ببرنت.

جیغ زدم: امیر؟ می کشم خودمو.

ــ بکشی که خیلی ممنونت میشم. ولی عرضشو نداری. مامان کو؟ من تا تکلیف تورو امروز معلوم نکنم نمی ذارم شب بشه.

ــ امیر آبرومو نبر. به مامان نگو

ــ آبرو؟ تو مگه آبرویی هم گذاشتی؟ باز داد کشید و تکرار کرد: مگه آبرو هم گذاشتی که میگی نبر؟هان؟

در حیاط با کلید باز شد. مامان با پلاستیک گوشت و مرغ به زحمت داخل آمد. هاج و واج از دیدن امیر. من وسط هال زخم خورده و نالان. امیر عصبانی و غضب کرده جلوی در. چادرش از سرش رها شد: امیر؟ واسه چی خونه ای؟

ــ زنگ بزن به این خانوادهه بگو برای آخر هفته با بزرگتراشون بیان. بگو فکرامونو کردیم پرس و جومونو هم کردیم. بیان قال قضیه رو بکنن.

ــ چی شده آخه؟ آتی...

ــ غلط می کنه حرف اضافه بزنه. همین که گفتم. و در حیاط بود که باز کوبیده شد.

مامان لال شد. من لال شدم. امیر لال شد. هرکس به درد خودش. کسی نپرسید چه شده. فقط بی سر و صدا همه دعوت شدند برای آخر هفته. به خودم آمدم دیدم با فاصله ی یک و نیم متری روی تشک و پشتی هال نشستیم و هردو خیس عرق و بی حرف و باز هم لال شدن من.

ــ ببخشین شما سوالی ندارین که از من بپرسین؟

سر تکان دادم که نه. خوب دانسته یا ندانسته چه فرقی داشت؟

ــ خودم بگم؟

باز هم سر تکان دادم و افتاد روی دنده ی حرف زدن.

ــ خوب من پسر بزرگه ی خانواده ام. یه برادر و یه خواهر دارم. ایرج و سمیرا. پدرم. چندسال پیش سکته کرد. می دونستین من قبلا نجاری داشتم؟ درسشم خوندم. تو هنرستان. مغازه داشتم برا خودم. یه دهنه کوچیک اول بازارچه. پدرم که سکته کرد گفتن باید عمل بشه. مجبور شدم زیر قیمت همه چیو بفروشم. دکترش نگفت بهمون اگه عمل بشه هم فایده نداره. از خدا بی خبر...

اینها دقیقا چه ربطی به من داشت که پشت سر هم ردیف می کرد؟ ولی باز بی ربط ادامه داد: همه سرمایه ام رفت پای دوا درمون پدرم. از اون به بعد دارم مغازه شو می چرخونم. همون مغازه که اومدین.

به ثانیه نکشیده قرمز شدم. یادش بود. خاک بر سر من. یادش بود. وای.

ــ من از شما هیچی نمی خوام. من فقط نجابت و صداقت می خوام که شما دارین.

نجابت و صداقت... داخل دلم پوزخند زدم. شیشه ی دلم از صدای پوزخند ترک برداشت. همان دلی که کفش تاول زده بود و بوی عفونتش بوی ثابت دماغم شده بود. چیز مهمی نیست. چندتا ترک و یکی دو تا داغ. چقدر خوب بود که قلبم را نمی دید.

ــ شما چادر نمی زنین؟

بازهم جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم و اشک یک لایه از چشمم را پوشاند.

ــ نه نه. قصد جسارت نداشتم. یعنی خواستم بگم. خوب چادر ... نمی دونم بهتون میاد دیگه. مثل الان ... اصلا ولش کنین. همینجوری گفتم. دیگه دانشگاه نمیرین؟

اولین کلمه ای که به زبان آوردم: چطور؟

ــ آخه هرروز که می رفتین من می دیدمتون. شاید واسه همین انقدر دیر پا پیش گذاشتم. انقدر به دیدنتون عادت کرده بودم که این چندوقته که نرفتین...

بیچاره دل من... بیچاره این آدم.

ــ شما سوالی ندارین بپرسین؟ شرطی چیزی؟

از جا بلند شدم. چادرم روی شانه ام افتاد: بریم داخل؟ خیلی وقته اینجا نشستیم.

بشقاب میوه اش را بلند کرد که گفتم: من میارمشون. شما بفرمایین.

در پذیرایی را باز کرد. عموی بزرگش گفت: مبارک شد دیگه آقا داماد؟

خواستم داخل بروم که سودی دستم را کشید و گفت: نرو تو. می خوان حرفاشونو بزنن و قرار و مدار بذارن.

نگفته بودم؟ نگفته بودم مامان برای حفظ آبرو باز هم جواد و خانواده اش را اینجا کشاند؟ دوتا عمه ها و شوهر عمه ها را هم بالاخره دعوت کرد؟ عمو وسطی را هم با اکراه خبر کرد و نیامد؟ نگفته بودم. بدبختی که گفتن نداشت.

لب زدم. با بغض. با لرزش: چه حرفی سودی؟

ــ قربونت برم. گریه نکن. می خوان مهریه تعیین کنن دیگه. مگه خودت راضی نیستی؟

سر تکان دادم و داخل چهارچوب در آشپزخانه نشستم: نمی دونم.

عمه ام بیرون آمد. تا من را داخل در دید آرام روی دستش کوبید: واسه چی سرراه نشستی آتی؟ شگون نداره. میگم پسره میگه بالاخونه ی پدرش اینا ساخته شده. راضی هستی اونجا زندگی کنی؟

هق هق گریه ام بلند شد. سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت: گریه نکن قربونت برم. این شتریه که در خونه ی هر دختری می خوابه. والا پسره کم و کسری نداره. یه کم بگذره مهرتون به دل همدیگه میوفته. الان شرم داری فکر می کنی ازدواج چه چیز بدیه.

امیر بیرون آمد. با غضب نگاهم کرد. هق هقم خفه شد. شمرده و دستوری گفت: مهریه ات صد و ده تا سکه اس. بیا برو تو بگو راضی هستی تموم شه بره. گریه زاری کردی خودت می دونی.

عمه ام مشکوک گفت: امیر؟ چرا اینجوری می کنی بچمو؟ مگه چی شده؟

بی حوصله گفت: چیزی نیس عمه. سودی یه برگه و یه خودکار بیار حرفاشونو بنویسن همینجا امضا کنیم یه دفعه دیگه لشکر کشی نکنن.

گفته بودم از تمام خودکار های بیک و صفحه های سفید متنفرم؟ از صفحات سفیدی که باعث سیاه بختی ام شدند؟ از تمام اعتمادی ها. از پویا ها. از تمام گلاسه های رنگی. از کاوه. از سحر. از دانشگاه. از خودم. از زندگی. از همه متنفرم. از اینکه کنار آدمی راه بروم که بهش ذره ای حس مثبت نداشتم. از اینکه حلقه انتخاب

کردم. از اینکه حلقه ی اسارتی انتخاب کردم که روز و شب بهم فهماند دیگر جایی در این خانه ندارم تا وقتش برسد و مرا ببرند و این لکه ی ننگ از جلوی چشم برادرخان پاک شود. لال شدم. حتی وقتی آن کلاغ شوم با دسته گل سر خیابان از ماشین شیک و لوکسش پیاده شد. درست همان وقتی که فرامرز دستم را برای رد شدن از خیابان گرفت. درست همان وقت که زل زد به قفل دست های بدبخت من و دست های پهن و سبزه ی فرامرز و دیدم که دسته گل از دستش افتاد. دیدم که لرزید. باورم شد عاشق بود. ولی این دیوار... این دیوار بد فروریخته بود. من رفتن کاوه را باور کردم. عاشق شدن اعتمادی هم باورم شد. بدبخت شدن خودم هم. اصلا دروغ چرا ؟ آدم باور کردن بودم.

بچه که بودم، شب ها داخل اتاق مامان و بابا می خوابیدم. همین اتاق داخل راهروی هال. از بیرون که می آمدی و به قول سحر رد کارپت را تا نیمه می آمدی دست راست اتاق مامان و بابا بود. تشک من را هم پیش خودشان پهن می کردند. چقدر امیر حسادت می کرد به من. جفت مامان می خوابیدم و دستش را محکم می گرفتم و روی سینه ام می گذاشتم تا گرمایش گرمم کند. دست مامان حتی زمستان هم گرم بود. خلاصه مامان تا خیال نمی کرد من خوابم رفته دستش را بر نمی داشت. شب قبل از عروسی هم رفتم همانطور با تشک و لحاف کنارش خوابیدم. دلش به حالم سوخت. دل امیر هم به حالم سوخت. دل خودم ولی از سنگ شده بود. گریه کردم. بالش خیس شد. برام لالایی گفت. موهایم را نوازش کرد. دست کشید روی ابروهای نازکم که دیروز آرایشگر برداشته بود و مامان چقدر اشک ریخته بود و گریه کرده بود. دست کشید روی گلویم. درست همانجا که بغضم سنگین شده بود و هی اشک به چشمم می آورد. نه. پایین نرفت. بدتر شد. امیر هم دم در نشست و اخم کرد. نمی دانم هنوز هم حسودی می کرد به اینکه مامان بچگی شب ها مرا کنار خودش می خواباند؟ حسودی می کرد که الان داشتم هق می زدم و بغلم کرده بود؟جواد هم آمد. از آغوش مامان بیرونم کشید و محکم و سفت بغلم کرد. فکر کرد یاد بابا افتادم. فکر کرد یه سینه ی مردانه می خواهم تا آرام شوم. هیش هیش کرد. همانطور که پوریا را می خواباند. همانطور که همه ی پدر و مادر ها بچه هایشان را می خوابانند. شب تمام نشد. تمام روز، شب ماند. تاریک ماند. دلم پوسید. با نان و نبات و قرآن بدرقه ام کردند. کاش چراغ می دادند. کاش کسی پیدا می شد و برایم چراغ می آورد یک چراغ و یک دریچه تا مثل فروغ به ازدحام کوچه ی خوشبخت نگاه کنم.

من از نهایت شب حرف می زنم.

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می زنم
اگر به خانه ی من آمدی برایم ای مهربان
چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم.
(فروغ فرخزاد)

***

فصل سوم:

بعضی آدم ها ساخته شده اند برای فرار کردن. برای جا زدن. چهارچوب محکمی ندارند. انگار آجر چینی روحشان یک هرم برعکس باشد. فقط نوک هرم به زمین بند باشد و تمام شخصیتشان آماده باشد برای فروریختن. خوب که دور و برم را نگاه کردم من هم از ان آدم ها بودم و هستم و خواهم ماند.
چشم باز کردم. مثل همیشه یک سقف و یک حس بد. کنارم خالی بود. ذهنم خالی بود . اصلا خودم خالی بودم. پر بودم از هیچ و پوچ. بوی عطرش مانده بود. بوی تندش دلم را می زد. از جا بلند شدم. پهلوهایم درد می کرد. حالم بد بود. مثل همیشه... مثل تمام این چند وقت. مثل همه ی روزگارم. حالم از همان بدو تولد بد بود. اصلا برای همین امید بستند به آینده و اسمم را آتیه گذاشتند. غافل از اینکه این آینده هایی که ما خیالشان را می کنیم یک روز می شوند حال و مثل همیشه بد...
هنوز به بوی جدید عادت نکردم. به بوی این تغییرات. به بوی خانه ی جدید. آدم های جدید. بدبختی های جدید. دیشب مامان برایم غذا آورد و دو تکه لباسی که از بازار خریده بود. از بوی این صورتی های چندش آور هم بدم می آمد. دیروز زیر فشار ماسماسک سونو بچه چرخید و دکتر با شعف خندید و گفت: دختره.
چه خوب که تنها بودم و کسی نشنید و چه بد که بدبختی آتی وار دارد به این دنیا اضافه می شود. قدیمی ها راست می گفتند. سرنوشت هر دختر همان سرنوشت مادرش است. یک ارزن پایین تر یا بالاتر. از من بدبخت چه آینده ای بر می آمد که برایش ارث بگذارم؟دکتر قیافه ی وارفته ام را که دید گفت: ناراحت شدی؟

آه کشیدم و گفتم: نه که چون دختر باشه. چون از همین حالا باید برای اثبات کردن خودش جون بکنه.

ــ پسر دوست داشتی؟

رویم را دادم سمت مونیتور سیاه و سفید و برفک نما و گفتم: مهم نیس من چی دوست دارم. من فقط یه ماده ام برای زاییدن. همونی که وقتی نمی تونست باردار بشه می خواستن پس بفرستنش و یکی دیگه رو جایگزین کنن.

چشم بستم. صداها داخل گوشم می پیچید. از پنجره ی باز آشپزخانه: این دختر چی داره که تورو اینجوری پاسوز خودش کرده؟ از خودت خجالت بکش فرامرز.

چند لحظه سکوت شد. فرامرز لال بود. می دانستم. جلوی مادرش لال بود. دست کشیدم به شکم خالی ام: خداچی میشه یه بچه هم به من بدی تا این زخم زبونا تموم بشن؟

خدا که با آدم حرف نمی زند. خدا خودش را سبک نمی کند که بگوید آتی گریه نکن. در عوض من دیدم پا به پای من گریه کرد. درست همان وقتی که مادرش گفت: بذار برم برات خواستگاری. دل بکن از این دختر. تازگی دور برداشته میگه مشکل از توئه. خاک بر سر بی غیرتت که دهنشو گل نمی گیری. بایدم اینارو بگه...

درست همین موقع خدا هم گریه کرد همزمان با منِ خالی تر از همیشه. خودش گفته بود هرکسی پرسید بگو مشکل از من است. یعنی ان وقتی که رام می شد و به دل من می شد و کمی ناز می خرید. این سینه سپر کردن ها مال آن موقع بود نه حالا که موش تر از همیشه جلوی مادرش ایستاده بود. خدا هم گریه کرد پا به پای من وقتی شب تنها ماندم. وقتی بالا نیامد. نه که دلم پر بکشد برای نیامدنش و بال بال بزنم. برای بخت نداشته ام. برای بیچارگی ام. همین ها بود که الان هم با وجود پر بودن باز حس می کردم پوچم. هیچم.

باز ماسماسکش را چرخاند، بالاتر با فشار بیشتر و گفت: نگاه کن. این صورتشه. نگاش کن. دستاشو باز کرد برات. قبلا که حوصله داشتم یکی از بیمارا بود با صبر و حوصله انقدر عکسای جالبی از سونوی بچش گرفتیم. اینم کمرش. خوب سالمه خداروشکر.

دوباره روی نسخه ام نگاه کرد و گفت: سونوی کلیه و مثانه هم داشتی؟

سر تکان دادم. و ماسماسکش را پاک کرد و ژل زده گذاشتش روی پهلو. هرچه بچه را با شعف نشان می داد این دفعه نچ نچ می کرد. پهلو به پهلو شدم و سونو تمام شد. به زحمت از جا بلند شدم. پرسیدم: وضع کلیه ام خیلی بده؟

سرپایین تند تند تایپ می کرد. گفت: نمی دونم چی بهت بگم. خوب دکتر خودت بهتر میتونه نظر بده. دکتر زنانت. احتمالا باید پیش یه جراح مجاری ادراری بری. بازم تصمیم با اوناس. ولی از بابت بچه خیالت جمع باشه. اوکی و سالم.

برگه را دستم داد و اضافه کرد: خیلی از اینایی که میبینی پشت در نشستن مثل قبل خودت نازایی دارن. خیلی ها آرزوی داشتن یه بچه ی سالم رو دارن. دختر بودن همیشه الزاما به معنی بدبختی نیست. درسته که یه دختر برای اثبات کردن خودش به قول تو باید جون بکنه ولی میتونه...

به زحمت سر پا ایستاده بودم: می دونین چیه خانم دکتر؟ تا وقتی تو خونه ی بابام بودم می گفتم چرا مامانم پسر دوست داره؟ چرا من توی سایه ام؟ حالا که رسیدم اینجا میبینم قضیه اش اینه که مامانم از آینه ی تمام نمای خودش بدش میومد. منم از اینکه دخترم بشه خودم بدم میاد.

خداحافظ کردم و خودم را رساندم تا سر کوچه ی جدید. دستم پر بود. سبزی خریده بودم. نان و خرت و پرت خریده بودم. آفتاب داغ بود. سر ظهر و این کوچه هم که برای رضای خدا یک درخت برای آبادانی و سایه افکنی نداشت. آفتاب از وسط مدار عالم مستقیم بهش می تابید و می سوزاند. ماشین شاسی بلند سیاه و سفید براقی از ته کوچه آرام وارد شد. بند دلم ریخت. لرز کردم. دست چرخاندم که به جایی بند شوم ولی نبود. هیچ ستونی را وسط خیابان نمیساختند. دقیقا کنار پایم ترمز کرد و هرچه داشتم از دستم رها شد. زیر دلم تیر کشید. شیشه ی سمت راننده پایین کشیده شد: سلام!

بغل دستی راننده گفت: ببخشید خانوم. کوچه ی تربت همینه دیگه؟

نگاهی کردم به سر خیابان. به ته خیابان. کجا بود اینجا؟ زیر دلم لگد خورد.

ــ خانوم حالتون خوبه؟

حال خوب؟ حال خوب دقیقا به چه چیزی می گفتند؟ به بی دردی؟ مرده هم درد ندارد. به یک سابقه ی پاک و سفید بدون تن لرزه و رعشه؟ آخ خدا. خم شدم و خرت وپرت هایم را از روی زمین بلند کردم. خیابان تربت را می خواستند؟ نفسم لا به لای این گرمای بی وقت و شرجی مقطع شد. بریده بریده. عین زن های پا به ماه. در آستانه ی شش ماهگی، آبستن نه ماهه ی همیشگی حوادث بودم. آبستن بی زایمان. خیلی وقت بود.

ــ کوچه ی تربت دوتا بالاتره. برین خیابان اصلی دست راست بپیچین. سر کوچه اش بانک مسکن هست. متوجهش می شین.

بغل دستی راننده خانم بود. گفت: می خواین کمک کنم برین خونه؟ انگار حالتون خوش نیست.

در خانه را نشان دادم و گفتم: مرسی . همینجاست

تا داخل خانه رفتم تلفن زنگ خورد. انگار مامان سنسور حساس به لمس کف خانه گذاشته بود که تا پا گذاشتم فهمید و کلی غر زد که چرا قبلش نگفتم و چرا همراه من نیامده. سوال اولش جنسیت بچه بود. دختر. اولین جوابش این بود که: اشکال نداره. قدمش خیر باشه بعدی پسر بشه.

شبش هم که آمده بود با دو تکه لباس صورتی و حال خراب من خرابتر. بدبخت دل آتیه که کسی از درونش خبر نداشت. بدبخت آتیه ای که بابت دختر بودن بچه اش پوزخند خورد. بدبخت مادری که دختر بودن خودش یادش رفته. بدبخت زنی که برتر بودن نرها را باور کرده. بدبخت من که یکی از همین کوتاه فکر ها شدم. بدبخت من.

فرامرز رفته بود و بوی عطرش مانده بود. این چند وقته همه پوست انداخته بودیم. من ورم کرده و پر از حس بدبختی و درماندگی، فرامرز مد روز و سه تیغه و مرتب و شریک شده با دوستش که از نا کجا آباد یکدفعه سبز شده بود و کارگاه طراحی دکوراسیون خانه و آشپزخانه داشت. خوب فرامرز کارش تمیز بود ولی نه تا این حد. هان به منِ ورم کرده و پر از حس بدبختی و درماندگی باید سوءظن را هم اضافه کرد. همش داخل دلم می پرسیدم چرا؟ چطور؟ خانه هم عوض شده بود. دلم به این یکی خوش بود. طبقه ی اول یک ساختمان دو طبقه ی چهار واحدی چند خیابان پایین تر از خانه ی مامان اینا. حداقل این یکی دلخواهم بود. هم پله نداشت هم توالت فرنگی داشت. از آن مهم تر حس مستقل شدن داشت که بدجور با پوزخند و نیش و کنایه جبران می شد. شب به شب باید می رفتیم برای عرض ارادت، گاهی وقت ها همین ورم و درد پهلو به کارم می آمد و از رفتن سر باز می زدم گاهی وقت ها همین ها بدجور خار می شد در تخم چشمم که بقیه هم زاییده اند و انقد اطوار نداشتند. دلم می خواست داد بزنم این درد پهلو دست من نیست. دختر شدن دست من نیست. بدبخت شدن دست من نیست. هیچ چیز دست من نیست.

در عوض نیش و کنایه های مادر فرامرز، برای اولین بار در طول مدت عروس این خانواده بودن دیدم لبخند خیلی کوچکی روی لب های کج و بالا و پایین پدرش نشست. نمی دانم. شاید به زمان خودش از بابای من هم دختر دوست تر بود. شاید سمیرا هم می شد بدبختی مثل من. پدرش که تقریبا از دست رفته و هیچ کاره بود. عوض یک امیر هم دو امیر درخانه داشت یک از یک بدتر. اصلا مردها نسخه به نسخه بدتر می شوند. جنسشان تقلبی تر می شود. تازه شاید می شد فرامرز را رام کرد که ایرج به صراطی مستقیم نبود.

سمیرا از قسط آخر کلاس آموزشگاهش گفته بود. و فرامرز سپرده بود به من که موقع دکتر رفتن قسطش را بدهم و حسابش را صاف کنم. سمیرا با قهر دفتر و دستکش را جمع کرده بود که چرا به خودش اجازه نمی داند پول را ببرد و فرامرز با یک "همینی که گفتم" نطقش را کور کرده بود.

من را رسانده بود خانه و دوباره با ایرج رفته بودند سر وقت مغازه و مرتب کردنش. حالا هم که آنجا نبود باز گیر و گرفتاری هایش گردن خودش می افتاد. من تنها مانده بودم در خانه. گفته بودم رسیور هم خریده بود؟ برای دل من. برای سرگرمی. خوب من اینطور فکر می کنم. بس است هرچه منفی فکر کردم. روشنش کردم. کانال ها را بالا و پایین کردم و روی شبکه ای که ترانه پخش می کرد گذاشته بودم. ترانه ای بود که هرشب همین موقع پخش می کرد و خوب هرشب همین موقع من تقریبا تنها بودم.

کاش از اول می فهمیدم تو با من نمی مونی

کاش از اول می دونستم تو سهم من نمی شی

مامان زنگ زد. شماره اش روی صفحه تلفن افتاد. جواب دادم. از واکنش مادر فرامرز پرسید. شرح ما وقع داشت؟

از فکر و قلبم تو نمی ری که به همین زودی

تو اون فرشته ی پاکی که من فکر می کردم نبودی

برای خودم ساکت شدم و زمزمه کردم: به راحتی فراموشم می کنی تو به زودی.

مامان پشت تلفن توپید: کم کن صدای اون وامونده رو. عوض اینکه بشینی دو خط قرآن بخونی برای سلامت بچه ات نشستی ترانه گوش می دی؟

ــ تو سر من قرآن خوندی؟

آه کشید: آره. دوبارم ختم کردم.

کاش می دونستم از دنیای من دوری

کاش آروم آروم از قلب من می رفتی

ــ خوب قرآن خوندی و من اینجوری توی بدبختی دارم دست و پا می زنم. بذار من برای دخترم ساز و آواز بذارم.

من که عاشق بودم تو نفهمیدی.

ــ دختره پاک عقلشو از دست داده. به فرامرز میگم جمعش کنه. من تورو اینجوری تربیت نکردم.

ساکت شدم. آهنگ تمام شد. بعدی اش را دوست نداشتم و صدای تلویزیون را کم کردم. و مامان ادامه داد: کی نوبت دکتر داری؟

بی حوصله از راه انداختن لشکر پشت سرم گفتم نمی دانم.

زن بارداری مثل من پیدا می شد که دلش بخواهد تنهایی برود دکتر و یک تنه بدبختی هاش را به دوش بکشد؟ غصه هایش را؟ رضایت داد خداحافظی کند و من ماندم و باز حجم تنهایی. یادش بخیر یک بنی بشری چند سال پیش از قول شریعتی گفت "خوشبختی زاییده ی حماقته آدماس. کافیه چشماتو ببندی و بدی های دنیارو به چشمت نیاری اونوقت خوشبختی" نمی دانم. من که یک عمر خودم را زدم به حماقت. یک عمر چشمم را بستم. چرا خوشبخت نمی شدم؟

قرص هایم را برداشتم و با یک لیوان شیر سرد بالا دادم. حس کردم شیر داخل معده ام ماسید. هرکس بشنود می خندد ولی حسش را داشتم. قفل در خانه باز شد و بوی فرامرز باز جلوتر از خودش آمد. به این مد روز شدنش هم سوء ظن داشتم. اصلا ظن مثبتی داخل وجودم نبود. فیزیکی اش را در نظر بگیریم منبع بارهای منفی بودم به ناکجا...

منفی شده بودم. مثل بعد از عروسی... حس تازه عروس هارا نداشتم. از خانواده ی خودم فقط سودی را دیده بودم که فردای عروسی آمده بود با صبحانه و دور از چشم بقیه یک بسته قرص چپانده بود کف دستم و با چشم و ابرو گفته بود هنوز برای بچه زود است. بچه که هیچ، بدبخت کردن آدم دیگری دل و جرئت می خواهد که من فقط این جرئت را برای بدبخت کردن خودم داشتم. مامان تلفن زده بود که می دانی؟ شگون ندارد که عروس با پای خودش و بی دعوت برگردد به خانه ی پدریش. تا سه روز هم شگون ندارد. همین شد خون دل اضافه ی من. مامان مهمان داشت و یادش رفت من هم هستم. سه روز شد پنج روز و بابت هر ساعت اضافه اش من یک حرف اضافه تر خوردم. خیلی محترمانه بهم گفتند انگار در خانه ی خودمان اضافی بودم که حالا مرا یادشان رفته.

بعد پنج روز که بالاخره دعوت شدیم آماده بودم برای یک گرد و خاک اساسی. ولی مامان بی حال و نزار در جا افتاده بود. تنش تب داشت. با پای خودم آمده بودم گرد و خاک کنم و با زانو افتاده بودم. جواد می گفت عرق بادی شده از بس شب عروسی داخل سرما رفته و خیس عرق برگشته. سودی می گفت این چند روز نمی خواستیم بفهمی. صبر کردیم بهتر شود. بلند می گفت تا بقیه هم بشنوند. نمی دانم از مادرم که چیزی ندیده بود احتمالا عوارض نزدیک بودن به عمه هایم بود که می دانست بعضی حرف ها را باید با زور در گوش خانواده ی

شوهر فرستاد. با تمام بی تجربگی ام می دانستم مشکل از کجاست. مشکل دعوت نشدن من نبود. مشکل اینجا بود که بعضی از دوست و آشناهای خودمان کادوی عروسی را دست مامان سپرده بودند و مامان آخر شب یادش رفته بود به مادر فرامرز بدهد و حساب و کتابش را بهم ریخته بود. موقعی که می خواستند بدرقه مان کنند کلی معطل شده بودیم تا از اتاق قفل شده ی آخری خانه شان بیاید و جلوی همه دستش را ببوسیم و بالا برویم. مامان که کادوها را دستش سپرد خوشحال و بی طاقت نشست که پوزخندی جای این چند روز نثارش کردم. رویش می شد همین الان برمی گشت خانه که حساب و کتابشان را در بیاورد.

حال و گذشته با هم چه فرقی دارند؟ وقتی یک روز دائم تکرار می شود؟ یک روز، هرروز می شود. یک روزی که هربار از نگاه خیره به یک سقف شروع می شود و هربار به همان ختم می شود. مثل همیشه صبح از خواب بلند می شوی صبحانه می خوری. فرق نمی کند میل داشته باشی یا نه. باید بخوری چون بچه احتیاج دارد. بعد می چرخی داخل خانه. یک فکری برای خوردن روحت پیدا می کنی و سر صبر ذره ذره روحت را پوک می کنی و شب می شود و دوباره فردایش روز از نو. امروز برنامه ام را کمی تغییر دادم. نوبت دکتر داشتم و قسط کلاس سمیرا. مطب دکتر و آموزشگاه تقریبا در یک مسیر و با تفاوت چند خیابان بودند. نوبتم هم حی و حاضر بود. بهتر دیدم جای معطل شدن داخل سالن انتظار مطب، اول سری به آموزشگاه بزنم. خوب سمیرا گفته بود کوچه ی چهار شرقی و من تمام کوچه ی دراز و باریک را تا پیاده رفتم تا به آخرین ساختمان ها و آموزشگاه برسم. وقتی رسیدم نفس نفس می زدم. هم از پیاده روی هم از حجم گرما. روی صندلی های داخل راهروی ساختمان نشستم که جلوی باد خنک اسپلیت بودند. کنار یکی از کلاس ها آبسرد کن گذاشته بودند. لیوان داخل کیفم را بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. با انگشت دکمه اش را فشار دادم و لا به لای صدای ریزش آب به صدای داخل کلاس نیمه باز گوش سپردم. همه داشتند می خندیدند. ولی کم صدا.

ــ آقا می خوام مثل شما بنویسم. دستخط تون قشنگه.

ــ اشتباه بقیه رو تکرار نکن. g نوشتن این شکلی من دست خودم نیس. تو مثل خودت بنویس.

لیوان از دستم افتاد و آب پرید داخل گلویم. .

ــ همش فکر می کنم نوشتی هشت. چرا g هارو اینجوری می نویسی؟

خندید و گفت: اگه تو تونستی بگی چرا انقد خوشگلی منم میگم چرا این شکلی می نویسم.

دلم پر از قندِ آب کرده شد. گفتم: مگه دست خودم بوده؟

ــ خوب اینم دست من نیس. حواسمو پرت نکن. گوش بده

میان سرفه و بغض و عجز بودم که صدایش از پشت سرم آمد: خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

عین سوزن گیر کرده دائم با دلم تکرار کردم: من که عاشق بودم تو نفهمیدی. با تو صادق بودم تو نفهمیدی. من که عاشق بودم تو نفهمیدی. با تو صادق... زیر دلم تیر کشید. این روزها هر اتفاقی که می افتاد و هربار که غافل می شدم موجودیتش را ثابت می کرد و یک لگد می زد و درست جسم و جان و روانم را نشانه می رفت که اینبار دست از پا خطا نکن. ولی...

ــ آتی؟

چرخیدم سمت دیوار و دستم را به چهارچوب در گرفتم و با کیف آویزان و قامت آویزان تر داخل دفتر رفتم. قبض آخر پرداخت نشده را روی میز منشی گذاشتم. پشت سرم بود. روی دستم سرک کشید. قبض مهر خورده را برداشتم که گفت: خانم عرفان. کلاس امروز تعطیل باشه وقت باقیمونده رو به جلسه ی بعدی اضافه می کنم. الان کاری برام پیش اومده.

می خواست دنبال من راه بیوفتد؟ کاری پیش آمده که چه؟ این شکم ورم کرده را نمی دید؟ نه نمی دید. این حجم پنهان پشت مانتوی گشاد را نمی دید. حلقه ام را چطور؟ همان محیط گرد و مدوری که روزها به بقیه می گفت کسی را دارم و شب ها داد می زد که تنها هستم؟ کور بود؟ این همه تغییر را چطور؟

از در آموزشگاه بیرون آمدم که دنبالم با عجله چند قدم عقب مانده اش را طی کرد و گفت: آتیه. صبرکن.

خوب بود که یادش مانده بود من آتیه هستم. آتیه ای که مصادف بود با از دست دادن و از دست رفتن.

ــ چرا صبر کنم؟

لبخند زد. از همان لبخند هایی که به آتی می زد: چقدر عوض شدی

زیر دلم لگد خورد. عادت داشتم. جدیدا جای تپش قلب گرفتن موقع هیجان زیر دلم لگد می خورد. چرا؟ خوب قلب نداشتم. اینکه واضح بود. پیشانی ام را چسبیدم و به داخل دلم گفتم: نزن لعنتی. دیگه کاری باهاش ندارم. عذابمو اضافه نکن.

بیچاره فکر کنم آتیه وار بغض کرد و یک گوشه کز کرد. خاک بر سر من که داشتم همان بلاها را سر دختر خودم می آوردم. دست دراز کرد که کیفم را بگیرد. مثل همیشه که کوله پشتی ام را می گرفت و من سرخوش چرخ می خوردم و بهانه نمی گرفتم که راه طولانی است و خسته بشوم. دست کشیدم که کیفم را بدهم. اشتباهی... بر حسب عادت... کیفم ول شد. هم از دست من. هم از دست او. پوزخندی زد: ازدواج کردی؟

وسط خیابان، باید همین نقطه می ایستادم و توضیح می دادم که ازدواج کردم؟ بچه دارم؟ که سه ماه دیگر به دنیا می آید؟ اسمش را هم. هنوز انتخاب نکردیم؟ باید از زندگی و شوهر و روزگار مطابق میلم وسط همین خیابان حرف می زدم؟ شاید نوبت دکتر را هم اضافه می کردم.

لب زدم: باردارم.

به چشم خودم دیدم چیزی داخل چشمش شکست و خرد و خاکشیر شد. همان شیشه ای که از پسش من را می دید. همان لعنتی شکست. از سکوتش دلم گرفت.

ــ یادت میاد پرسیدم بر می گردی؟ یادت هست چی جوابمو دادی؟ گفتی مامان. گفتی کیمیا. یه کلمه من توش ...

ــ اون موقع چاره ای نداشتم. فکر می کردم دوست داشتنت بیشتر از این باشه.

وسط همین کوچه باید تمام قبر گذشته را می کندیم؟ جای بی طرف دیگری نبود؟ لااقل دوتا صندلی. یا نه. یک صندلی برای من. لامصب این پاها بدتر از واریس مامان ورم می کنند.

ــ داشتم. به اونم شک کردی؟ داشتم که با تمام بدبختی ها پا به پات اومدم. داشتم که بعد از رفتنت دیگه نتونستم برم اون خراب شده. بهش شک کردی؟ داشتم که با یه خط شعر عاشقت شدم. می فهمی؟ دارم میگم عاشق. حرفم دوست داشتن نیست ها. عاشق. یه چیزی بیشتر از دوست داشتنه!

ــ باشه ببخشید.

ــ نمی بخشم. نمی بخشم چون خیلی تاوان دادم. تاوان نبودن تورو من با تهمت خوردن دادم. با انگ خوردن. با اینکه هنوز که هنوزه برادرم توی صورتم نگاه نمی کنه. با اینکه مجبورم کردن با کسی ازدواج کنم که برام یه صفر گنده بود. که براش فقط یه عروسک آبرنگ خورده بودم. یادته گفتی خوشبختی مال آدمای احمقه؟ احمق تر از منم پیدا می شد؟ ولی نشدم. خوشبخت نشدم. چون هنوزم که هنوزه دلم می خواد جای فرامرز یه اسم دیگه رو بیارم. چون بچه ای که توی شکممه رو صدا می کنم لعنتی. چون می خواد دختری بشه به بدبختی خودم.

ــ تو که رسیدی به آرزوت. یه دختر با موهای دوگوشی و...

پوزخند زدم. شوری اشکم را مزه کردم. تلخ بود. اندازه ی گذشته ام تلخ بود.

ــ خیلی خری که فکر می کنی آرزوی من همون بچه بود. بعد پنج سال بی پدری و توی سایه رفتن و محو شدن نفهمیدی اولین نامردی بودی که به اسم مرد توی زندگیم اومدی و جای همه ی نامردا رو پر کردی.

از بی طاقتی و سنگینی پاها روی سکوی جلوی در خانه ای نشستم و دستم را گذاشتم روی شکمم. طفلکی هنوز کز کرده بود یک جا دور از قلب من. مامان؟دروغ گفتم. من دوستت دارم. من آرزوتو داشتم و دارم. به حرفام گوش نکن.

ــ اگه کسی باشه که بد باخته منم. منم که خودمو واسه ی خودم دوست نداشتی. منم که جای پدرتو برات پر کردم نه جای خودم.

ــ می دونی؟ تو اسمت خیابونی نشد. اسمت لکه ی ننگ نشد. بهت نگفتن کاش می مردی. شب و روزت سیاه نشد. خوب که حساب کنی تو اگه خیلی برات مهم بوده باشه فقط منو از دست دادی. اما من همه چیو...

بی حرف راه افتادم. تا سر کوچه ی کذایی التماس کردم بیدار شود و غصه نخورد. سر کوچه التماسم جواب داد. دست و پایش را کش داد و دوتا آرام این طرف و آن طرف شکمم زد: تو چی فکر کردی مامان؟ تو همونی که همیشه آرزو کردم. بقیه که مهم نیستن. مهم تویی که داری قلبمو دوباره آجر به آجر از سر نو می سازی و زنده می کنی. مهم تویی. گور بابای هرکس که میاد و میره.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رسیدم جلوی مطب دکتر. نوبتم شد. سونو گرافی ام را دست منشی دادم و گذاشتش داخل پرونده و سر نوبت. کنار دستم خانمی با شکم خیلی جلو آمده نشسته بود و داشت بادام هندی می خورد. دست کشیدم روی شکم کوچکم که زیر مانتو پنهان بود و به چشم نمی آمد. تعارف کرد: می خوری گلی؟

نگاهش کردم و ادامه داد: راحت باش. اینجا یا همه حامله ان یا یه ربطی به حاملگی دارن. اندازه ای آوردم که هرکی خواست و دلش کشید بخوره.

خندیدم و یکی از داخل پلاستیکش برداشتم. شور بود. مزه اش روی زبانم ماند. دوستش داشتم. آن طفلکی هم دوست داشت. شاید برای همین لگد هایش لطیف تر شد.

منشی صدا زد: بهرامی آتیه؟

بلند شدم و با سلام و احوالپرسی و پرونده جلوی دکتر نشستم. باد کولر مستقیم می خورد به هیکل عرق کرده ام و لباس هایم را خشک می کرد و تنم را خشک تر. سرش را از پرونده بلند کرد و گفت: باید بستری بشی. دیگه فایده نداره.

گارد گرفته و دست روی شکم از جا پریدم و گفتم: می خواین سقطش کنین؟

لبخند دلگرم کننده ای زد. خوب من لبخند می خواستم چه کار؟جای لبخند یک کلام حرف می زد و جانم را راحت می کرد. داشت داخل دفترچه ام چیزی می نوشت. بعد از پنج دقیقه عذاب مفرط و لگد کوباندن طفلکی سرش را بلند کرد و گفت: نه مامان خانوم. بچه ی شش ماهه رو که سقط نمی کنن. اگه من بدونم این فکر سقط از کجا توی سر تو افتاده که هردفعه از همین می ترسی خیلی خوب می شد.

شما کلیه ات مشکل پیدا کرده. سونوت خوب نیس. ببین حجم رحمت داره بیشتر میشه. خوب توی بارداری طبیعی به خاطر این حجم فزاینده روی حالب ها فشار میاد و یه درصد خیلی خفیفی ادرار توی کلیه باقی می مونه و کلیه هارو بزرگ می کنه. الان تو که مقدار بیش از حد این مشکلو پیدا کردی. مخصوصا که اولشم عفونت داشتی. ولی کاری که می کنیم اینه که بستری می شی بیمارستان و ما با یه عمل سرپایی دوتا لوله ی شبیه پلاستیک میذاریم توی مجاری ادراریت و این فشار رحم روی مجاری رو برمی داریم.

یک کلمه اش را نفهمیدم. فقط دستم را چنگ کردم روی شکمم.

ــ بچه ام؟ یعنی شکممو باز می کنین؟

خندید و گفت: همراهت کجاست؟ کسی باهات اومده؟

فکر کردم. کسی همراهم بود؟ ها. شاید کاوه بیرون در مطب ایستاده باشد و حی و حاضر که کلی حرف بارم کند. فرامرز، مامان، ای وای. بستری شدن. باز هم پشت سرم حرف می زنند.

ــ آتیه خانوم؟ کجایی؟ پرسیدم همراه داری که براش توضیح بدم؟

با چشم پر اشک گفتم: نه. خودم تنها اومدم.

جعبه ی دستمال را به سمتم سراند و با دست چپم را گرفت: گریه نداره که. باور کن از دندون کشیدن بدتر نیس. منو نگاه کن. یه هفته پیش یه دندون مجبور شدم بکشم پدرم دراومد. اول اینکه شکمتو باز نمی کنیم. دختر خوب بهت گفتم یه عمل سرپایی. یه چیزی مثل سونوی واژیناله که قبلا دادی با این تفاوت که از مجاری ادراری دوربینمونو میفرستیم. یه شب بستری می شی و تموم. بعد زایمانت هم این دوتا لوله رو در میاریم.

دفترچه را جلویم گذاشت و گفت: این جا توی دفترچه ات نامه بستری نوشتم. برات یه سری آزمایش جدید هم نوشتم. الان برو آزمایشگاه پاستور نوبت بگیر و فردا انجامشون بده. کارت منم نشون بده تا عصر بهت جوابشو می دن. پس فردا ساعت هفت میای در بخش زنان توی بیمارستان و دفترچه تو می دی تا کارای بستریت انجام بشه. از ساعت دوازده فردا شب هم چیزی نمی خوری. اوکی شد؟ گریه هم نداره. اشکاتو پاک کن.

دستمال را داخل دستم مچاله کردم و گفتم: خانم دکتر؟ اگه ضرری داره من تحملش می کنم. به خدا دیگه بهش عادت کردم. دردش زیاد نیس

ــ اتفاقا این وضعیت برای خودت و بچه ات ضرر داره. بعدا هم کلیه ات رو ممکنه از دست بدی هم اینکه بچه ات زودتر از موعد به دنیا بیاد و هزار و یک مشکل پیدا کنه.

دستم را گذاشتم زیر شکمم دقیقا جایی که دوپای کوچکش را حس می کردم: از وقتی گفتین بستری داره دائم لگد می زنه. می ترسم طوریش بشه.

ــ لگد زدنای بچه تحت اثر هیجان تو تغییر پیدا می کنه. طبیعیه. تو ترسیدی. از ترست تمام عضلاتتو منقبض کردی اونم داره لگد می زنه که آروم باشی و دوباره جاش راحت تر بشه. نگران چیزی نباش. باور کن کوچکترین خطری هم نداره. خوب دیگه یادت نره. نوبت و آزمایشگاه و بستری.

و زنگ روی دیوار را فشار داد تا مریض بعدی فرستاده شود. تا فاصله ای که مریض بعدی وارد شود با وسواس گفت: به منشی بگو زنگ بزنه یکی از خانواده ات بیاد. روبراه نیستی.

دستمال را داخل جیبم انداختم و سر تکان دادم. خوب گفتن نداشت. چه کسی می خواست دنبالم بیاید؟ فرامرز؟ نه مطب را بلد بود نه می توانست از کارش بزند. مامان؟ او هم دست و پای این کار را نداشت. از در مطب بیرون رفتم. داخل خیابان ولی یکی ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. به طرفم آمد و من ناخودآگاه عقب کشیدم و باز داخل راهروی در مطب رفتم.

ــ چرا اینجوری می کنی آتی؟ مگه چی کار دارم؟

طفلکی زیر دلم کوبید که جوابش را بده. ردش کن برود. برود و من و تو باز تنها بمانیم.

ــ چرا دنبالم راه افتادی؟ چرا راحتم نمیذاری؟

پوزخند زد و گفت: حالت خوب نبود. برای همین اومدم وگرنه اندر حالیم هست دنبال زن شوهر دار نیوفتم.

ــ کار خوبی می کنی. برو اون طرف می خوام برم.

چرخش طفلکی داخل شکمم فکر کنم تاییدی بود بر حرف هایم. ادامه دادم: اون موقعی که مجرد بودم عکسایی که گرفتن رو هزار بار کردن عین چماق و هی کوبیدن رو سرم و بدبختم کردن. برو. نمی خوام یه بار دیگه و یه جور دیگه بدبخت بشم. خواهش می کنم.

از کنارش با فاصله رد شدم و برای اولین تاکسی زردی که چراغ زد دست بلند کردم.

از جایی که تاکسی نگه داشت و گفت آخر خط تا آزمایشگاهی که باید می رفتم راه نسبتا زیادی بود و همش پیاده روی. ولی خوب چاره ای نبود. به قول بابا "خدا هیچ موجودی رو بیچاره نکنه که بدترین درد همین بیچارگیه" سر راه برای طفلکی و لگد های لطیفش بادام هندی زعفرانی خریدم. شوری شان خوب بود. با اینکه باید پرهیز می کردم و برای این ورم از غذاهای شور دل می بریدم ولی من که همه چیز سرم آمد. این ورم هم روی آن همه چیز. بگذار تا دنیا بی همه چیز شود برای من. همه چیزی که دارد سر من خالی کند. آزمایشگاه پله داشت. با درد پله هارا بالارفتم. شلوغ هم بود و سرشناس. دفترچه ام را روی پیشخوان گذاشتم. بعد از نیم ساعت سر پا ایستادن تازه نوبتم شد که نگاهی بهش بیاندازد و یک کلمه ی ناقابل بگوید که همان فردا نوبت می دهیم و من. من هیچ. با طفلکیِ بادام خور پایین آمدم و باز پیاده روی در مسیری که غیر از آدم و مغازه و گاهی وقت ها موتور چیز دیگری نداشت. یعنی قبلا داشت. قبلا عاشق این راه بودم و حالا نه. جای خانه ی خودمان سر خیابان خانه ی مامان اینا پیاده شدم. جدیدا زنگ می زدم. از وقتی امیر خان برای خواستگاری رفتن من را به حساب نیاورد ، و خوب البته جواب رد هم شنید و ضایع شد ، کلیدم را روی تلویزیون هال گذاشتم و به کل با این خانه غریبه شدم. مامان با کلی غرولند در را باز کرد و سلام نکرده شروع کرد: چرا کلید نمی بری با خودت؟ من پیرزن پا دارم هی بیام تا حیاط و برگردم؟

سلام آهسته ای کردم و داخل رفتم. کفش های راحتی روی پا جا انداخته بودند و پشتشان به خاطر این همه پیاده روی عین بالشتک باد کرده بود. مامان نچ نچی کرد و گفت: بیرون بودی؟ نکنه رفتی دکتر؟

سری تکان دادم و لیوان آب کنار کلمن را پر کردم و چشم بسته یک نفس سرکشیدم. چشم هایم را که باز کردم روبرویم چپ چپ نگاه کردن مامان بود: کی می خوای عاقل بشی خدا می دونه. دکتر رفتی که پاهات عین متکا شده؟

بی حوصله گفتم: بله بله دکتر بودم. بذار نفسم سرجاش بیاد میگم.

به فرامرز تلفن کردم که بعد از کارش اینجا بیاید. مامان هم تمام مدت نیم متر هم از کنارم دور نشد. یک راست رفتم سر اصل خبر که شده بود بار سنگینی روی قلب و ذهنم.

ــ دکتر گفت باید بستری بشم عمل کنم

مامان کوبید روی زانویش. محکم و پر درد: یا فاطمه زهرا. برا چی؟

تلویزیون را روشن کردم. الان مامان ناله و زاری راه می انداخت و از حوصله ام دور بود. الان فقط یک صدای اضافی بی طرف می خواستم که حرف بزند و طفلکی بخوابد و لگد نزند. یک چیزی که درباره ی بارداری نباشد.

تلویزیون مستندی درباره ی یک باغ سیب نشان می داد. . ها. همین خوب بود. هوس سیب می کردم هم پیدا می شد بالاخره. گرچه از اولش هم خیلی سیب دوست نداشتم.

ــ با توام دختر. میگم برا چی؟ الهی من بمیرم این روزا دم چشمم نیان. طوریت شده؟

مانتویم را باز کردم و لباس خیسم را با بلوز آستین داری از مامان عوض کردم. سایزمان نزدیک به هم شده بود.

ــ آتی؟ یه حرفی بزن. من که می دونم یه خاکی تو سرم شده. وقتی اینجوری زبون به دهن می گیری من می فهمم.

صدای مستند را کم کردم و گفتم: مامان؟ گفت باید کلیه هام عمل بشن. یه شب باید بستری بشم. همین.

هاج و واج ماند: کلیه هات؟ مگه سنگ دارن؟ جا بمونه این ارثیه ی مزخرف مریضی. از عمه هاته می دونم. اونام همینطوری بودن. تمام حاملگی هاشون یه دستشون به کمرشون. می خوان کلیه هاتو در بیارن؟

مامان اصولا هیچ وقت مریض نمی شد. یعنی من ندیده بودم غیر از آرتروز زانو و واریس و درد های وقت و بی وقت گردن و شانه و همان مریضی بعد از عروسی من مریض شود. خوب حتی یک عطسه هم محض رضای خدا نمی کرد. با عمه هایم هم که مشکل داشت. پس همه ی درد و مریضی من تقصیر عمه هایم بود و شاید نازاییم تقصیر زن عمو وسطی که آخرش رفته بودند و بدون اطلاع از پرورشگاه بچه آورده بودند و سر همین نه کسی چشم دیدنشان را داشت و نه آنها چشم دیدن بقیه.

ــ نه. فقط می خوان دوتا لوله بذارن توی کلیه هام تا بعد زایمان. عملش سرپاییه.

ــ سرپایی یعنی چی دیگه؟ بچه رو هم که می خوان ختنه کنن می خوابونن. بعد تو می خوای کلیه هاتو...

خنده ام گرفت: نه مامان. یعنی دنگ و فنگ نداره. شکممو باز نمی کنن. یه جور دیگه اس.

ساکت شد و اشک عین فواره از چشمش ریخت. ریخت و من رو چرخاندم که دوباره پا به پایش گریه نکنم. حواسم بود که هی براندازم می کند و هی اشک می ریزد. یکدفعه با سوز گفت: چقدر بهت گفتم بشین قرآن بخون. بیا اینم نتیجه اش. از صبح تا شب اون کوفتی رو تو خونه روشن می کنی معلومه خدا قهرش می گیره.

تلویزیون را خاموش کردم و گفتم: چه ربطی داره؟ مگه نمیگی ارثیه ی عمه هامه؟ پس ربطی به آواز گوش دادن من نداره. مگه من قبلا ترانه گوش نمی دادم؟

از جا بلند شد و گفت: از قدیم گفتن زن باردار تمام نه ماه عین اینه که روی تیغ راه بره. همین زایمان. فکر کردی راحته؟ می دونی چقدر آدم سر زا مردن؟ آدم جون می کنه ومی میره و زنده میشه تا بچه به دنیا بیاد. اونوقت تو جای اینکه بشینی دعا و ثنا بخونی که خودت و بچه ات سالم باشین...

بقیه حرفش احتمالا داخل آشپزخانه تبدیل شد به غرو قهر. امیر با یکی دوتا پلاستیک خرید، کفش هاش را درآورد و داخل راهرو آمد. عضلاتم نصفه و نیمه منقبض شد و سرم را چرخاندم. طفلکی هم پایین دوباره کز کرد. دستم را روی برجستگی یک طرفه ی کوچکش. داخل دلم گفتم: برای من که برادر خوبی نبود. شاید برای تو دایی خوبی باشه. خوب هرچی باشه دایی بودن فرق داره. نمی دونم شاید خودمم عمه بشم جونم برای بچه اش در بره ولی با خودش. دلم صاف نمیشه. توام بزرگ که شدی می فهمی. بزرگ که شدی برات همه ی اینارو تعریف می کنم.

ــ یه وقت سلامی چیزی نکنی ها کم میشه ازت.

از حوالی عروسی تا همین الان سرجمع اندازه ی یکی دو روز هم حرف نزدیم. قبلا امیر طلبکار من بود و حالا من. طلبکارانه برایش پشت چشم نازک کردم. از وقتی ابروهایم را دوباره مثل عروسی نازک و کوتاه کرده بودم پشت چشمم بلند تر شده بود و پشت چشم نازک کردنم هم عیان تر.

ــ مامان این چشه اینجوری طلبکار نشسته اینجا؟

برای اولین بار دیدم مامان گفت: سرت به کار خودت باشه امیر.

امیر که جا خورد. منم که خندیدم. طفلکی هم چنان کشی به دست و پایش داد که گفتم قولنجش را داخل شکمم شکانده. دکتر سونو گرافی که می رفتم می گفت بیشترین تحرک بچه ها حوالی شش ماه و هفت ماه است. ماه های بعد بزرگتر خواهند شد و فضا کمتر. می گفت هم از آب دورشان تغذیه می کنند هم روزهای آخر تمرین نفس کشیدن و سکسکه.

مامان یک لیوان شیر و عسل برایم آورد و امیر با تیشرت و شلوار خانه کنارم نشست. کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: خوبی؟

الان وقت پرسیدن نبود. الان که کاوه را دیده بودم و سر دلم باز شده بود و کارم داشت به بیمارستان می کشید نه. وقتش نبود. شاید در یک روز عادی برای چند دقیقه همه چیز را فراموش می کردم و دل به دل سوال پرسیدنش می دادم ولی الان نه.

ــ آتی؟

اشکم حدقه ی چشمم را گرفت. زیاد تر شد. سرریز کرد و دستپاچه گفت: براچی گریه می کنی؟ چیزی شده که نمی دونم؟

مامان کنارم نشست و گفت: دکترش گفته باید عمل کنه.

خوب امیر نه زن بود نه حال و حوصله ی سر درآوردن از احوال زن ها را داشت که بفهمد عمل برای حال الان من یعنی بد. در جا سیخ نشست و ساکت شد. اگر امیر دختر بود الان سه تایی مان زار می زدیم ولی الان یک صدا کمتر.

ــ چرا اینطوری می کنین شماها؟ مگه عمل قلب باز داره؟

نمی دانم همه چرا اینطوری شده بودند؟ انواع و اقسام عمل ها را به رخم می کشیدند که خفه شو این عمل که از آنها سخت تر نیست. ولی برای من و این طفلکی که آیه ی رحمتم شده بود و از عذاب بچه دار نشدن خلاصم کرده بود، هرچند دختر بود، از هرکاری سخت تر بود. آیه. آیه.

بین گریه ام گفتم: مامان اسمشو بذارم آیه؟

قبل از حرف زدن مامان، امیر گفت: نه توروخدا. یه عمری تورو آتی صدا کردیم بسمونه. اگه اونو بخوایم مخفف کنیم میشه آیی هر دفعه انگار یه جاییمون درد گرفته.

این مامان مهربان چقدر خوب بود که مثل این موقع روی دست امیر می زد تا ساکتش کند. برای من همین ظاهرسازی ها هم کافی بود. همین بها دادن ها. حتی اگر پشت بندش می گفت: خانواده ی شوهرت هم باید نظر بدن. اگه دوستش داری بهشون بگو.

من مادر بودم. من داشتم بزرگش می کردم و به دنیا می آوردم. کافی نبود این اسم پدری که همیشه و تا آخر عمر دنبالش می کرد؟ سهم من از طفلکم اندازه ی یک اسم هم نبود؟ خوب. خوب طفلکم ناراحت نشو. شاید زمان تو همه چی فرق کرد. هوم؟ کسی چه می دونه.

فرامرز که رسید غروب شده بود. داخل اتاق بودم که آمد. قبض آموزشگاه کذایی را جلویش گذاشتم و آرزو کردم سمیرا دانش آموز کلاس کاوه نباشد. خودش یادش بود. می دانست قرار است موقع رفتن مطب دکتر این کار را انجام بدهم.

ــ دکتر چی گفت؟ پیرهن صورتی چطوره؟

پیرهن صورتی، طفلکی و حالا آیه، خوب حالش خوب بود برای خودش بازی می کرد و ساخت و ساز داخل دل من.

ــ آیه خوبه. فقط

سرش را بلند کرد. صورتش صاف صاف بود. هرروز صبح از خوابش می زد و اصلاح می کرد. بوی تند عطرش را می داد. مثل قبل نبود که هرچیزی دم دستش رسید به خودش بزند و دِ برو که رفتیم. حالا مرتب لباس میپوشید. لباس کارش جدا بود. هرچندروز یکبار می آوردش و من میشستم و اتو کشیده تحویلش می دادم.

ــ چشمات برق می زنه. آیه دوست داری؟

فاصله اش با من کمتر شد. دستش سر خورد روی شکمم. چرخش آیه را زیر دستش حس کرد. طفلکم عجیب این روز ها داشت با سرعت قلبم را بازسازی می کرد. هیچوقت انقدر حس نکرده بودم دوستش دارم. هیچوقت به اندازه امروز حس نکرده بودم به آن دختر مو دو گوشی با پیرهن چین دار نزدیک شده ام. هیچوقت انقدر لمس نکرده بودم که فقط خودش مهم است و خودش. فقط خودش.

ــ داشتی یه چیزی می گفتی. فقط چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: دکتر میگه باید یه عمل کوچیک انجام بدم. به خاطر کلیه هام.

دستش از حرکت ایستاد و گفت: مگه زن حامله رو هم عمل می کنن؟ کی؟

ــ فردا آزمایش دارم. باید صبح زود آزمایشگاه باشم. پس فردا عمل می کنه.

ــ می ترسی؟ نمی دونم چی بگم.

از جا با زحمت بلند شدم و موهایم را بافتم و گفتم: اولش که گفت آره. گریه هم کردم. الان انگار برام عادی تر شده. نمی دونم شاید روز عمل بازم بترسم. فردا با تو برم آزمایشگاه یا مامان؟

لم داد روی بالش تکیه داده شده به دیوار و گفت:سه تاییمون با هم بریم. من از اون طرف باید برم مغازه.

برگشتم سمتش. نوک بینی ورم کرده ام را خاراندم و گفتم: راستی قسطا یادت نره.

خوب وام جور کرده بود برای پول پیش خانه وخرج زایمان من و وسایلی که باید خریده می شدند . با تمام اینها هنوز علاوه بر پول رهن باید اجاره هم می دادیم. مادرش هم از این بابت همیشه غر می زد که خانه ی مفت و مجانی را ول کردید و رفتید اجاره نشینی. این را در نظر نمی گرفت که ۲۰ پله ی تیز و پر ارتفاع برای من چه عذاب الیمی بود. اصلا زبانش که از پله ها بدتر بود. حتی حساب این را نمی کرد که ایرج هم داخل خانه بود و دیگر نمی شد راحت به حیاط رفت و آمد کرد.

ــ نگران اونا نباش. حواستو به خودت بده

کنارش نشستم و گفتم: یعنی حواسم به تو نباشه که عوض شدی خوش تیپ شدی؟

اول نگاهم کرد. خوب برانداز کرد که منظورم چه بوده. بعد گفت: نه حواست به خودت باشه و پیرهن صورتی.

با لج گفتم: پیرهن صورتی اسم داره. آیه

تکیه اش را برداشت و دست من را هم گرفت که بلند شوم: باشه هرچی تو می خوای. آیه...

این هرچی تو می خوای یعنی که هنوز با مامانم صحبت نکردم که بدانم اجازه هست که پیرهن صورتی اسمی داشته باشد؟ و از آن مهم تر زنم، مادر بچه اجازه دارد اسمی برایش انتخاب کند؟ شاید اسم خود فرامرز را هم مادرش انتخاب نکرده بود. شاید او هم گرفتار مادر شوهری بود و حالا برای من همان مدل رفتار می کرد.

شبم را به سقف خانه سپردم و باز صبح از همین سقف برخاستم و صبحانه نخورده برای آزمایش های آیه لباس پوشیدم. فرامرز خوب صبحانه ی آماده شده اش را تا ته خورد و دست آخر یک ساندویچ برای من درست کرد و با شیر پاکتی داخل کیفم گذاشت برای بعد از آزمایش. یاد وقت هایی افتادم که کلی هله هوله از مغازه برایم می آورد. یاد ماه اولی که با کلی خجالت و شرمی که هنوز بینمان بود پرسید: میگم؟ از مغازه ی دیگه ای هم از اون خریدا داشتی؟

آن موقع قرمز شده بودم که هنوز آن خرید بی موقع یادش مانده و حالا هربار به رویش می آوردم و غش غش میخندیدم از نحوه ی آشنایی خنده دار و خاک بر سریمان. بهش گفته بودم تا خود خواستگاری اسمش را گذاشته بودم فروشنده ی خاک بر سری.

سه نفری کنار هم داشتیم مسیر پیاده ی آزمایشگاه را می رفتیم و با قدم های آرام. فرامرز کنار گوشم غر می زد که : چرا زن ها انقدر زود ناکار میشن؟

جوابش را دادم: برای اینکه بتونی پا به پای یه زن راه بیای باید خیلی مرد باشی.

ــ یعنی اونایی که جلوتر از زناشون راه میرن و هر سه قدم یکبار برمی گردن مسیر رو چک می کنن نامردن؟

لبخند زدم و عرق پیشانی ام را خشک کردم: اونو نمیگم. من میگم زن چرا از کار افتاده میشه؟ چون زنه. چون مادره. چون باید جای خودش به چند نفر دیگه فکر کنه. زن برای اینا فرسوده میشه. پا به پای یه زن اومدن و با لنگیدن هاش لنگیدن و مکث کردن احترام به زن بودنشه... به مادر بودنش.

از پله های آزمایشگاه باز به زور و زحمت بالا رفتم و دفترچه ام را روی پیشخوان گذاشتم . فرامرز هم کنارم ایستاده بود. منشی آزمایشگاه عوض شده بود. شاید شیفتی بودند. بدون اینکه دفترچه را بردارد گفت: آزمایش ازدواج فقط دوشنبه و چهارشنبه اس.

خندیدم و گفتم: یعنی به من با یه شکم شش ماهه میاد که بخوام آزمایش ازدواج بدم؟

خودش هم خنده اش گرفت. فرامرز از همانجا خداحافظی کرد و رفت و من ماندم با آیه ی پیرهن صورتی و مامان که مدام تسبیح می چرخاند و برایم صلوات می فرستاد. به همان غلظتی که قبلا برای امیر می گفت. انگار می خواستم جنگ بروم. قبلا فکر می کردم مامان تبعیض قائل می شود. که برایم جاندار دعا نمی کند. ولی الان از همین دعاهای جاندار بیشتر هراس داشتم تا دلگرمی. انگار که اتفاقی در شرف رخ دادن باشد. مادر ها همیشه زودتر از بقیه خبردار می شوند.

صبح زود با دلهره ی فراوان با مامان و فرامرز بیمارستان آمدم. خوب دلم نمی خواست مادرش خبردار شود. اصلا رمق کلنجار رفتن نداشتم. یعنی دیروز و پریروز انگار فکر کردن به عمل راحت بود و حالا انگار وزنه به پایم بسته بودند و هر قدمم از قبلی سنگین تر.

لباس آبی اتاق عمل را که تنم کردند و دستبند کاغذی اسم و مشخصاتم را که به دستم بستند لرزیدنم به وضوح شروع شد. حتی رگ گرفتن پرستار بخش هم برایم ترسناک شد. سرم و ویلچر و آسانسور هم همینطور. حتی خدمه ی اتاق عمل که مرا داخل اتاق تنها گذاشت و با لحن عبوسی گفت: شلوارت رو در بیار و برو رو تخت بخواب تا بیان.

بعدش یک خانم یونیفرم پوش آمد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. اسمش را از کارت روی مقنعه اش خواندم. م. افشاری .

دستش را گرفتم: ببخشید. دکترم کی میاد؟ عملم سخته؟

لبخندی زد و گفت: نه بابا یه دابل جی که بیشتر نیس. ربع ساعت هم وقت نمی گیره.

دو نفر دیگر هم داخل اتاق آمدند و یکیشان عبوس تر از آن یکی گفت : بشین خانم وقت نداریم

تازه دراز کش شده بودم که باز در جا نشستم و چیزی پشت کمرم مالید. هم نوا با لگد پرانی های آیه ی پیرهن صورتی گفتم: این برای چیه؟

صدایش از پشت سر آمد: گردنتو پایین بگیر. سرتم تکون نده می خوام بیحست کنم.

یک آن چرخیدم که دادش هوا رفت: خانوم؟ مگه نمیگم درست بشین؟ می خواستی خودتو فلج کنی؟

لب های خشکم را زبان زدم و گفتم: مگه فقط یه عمل سرپایی نبود؟ بیحسی دیگه برا چی؟

باز عبوسانه گفت: گفتن عمل سرپایی. نکنه فکر کردی یه معاینه ی زنان می خوای بشی دو دقیقه می خوابی و میری بعدش؟ سرتو بگیر پایین. تکون بدی سردرد و تهوعت با خودته. به من ربطی نداره.

نوک تیز سوزن که داخل ستون فقراتم رفت حس کردم برقی سرتا پای وجودم را تکان داد و لرزاند و بعدش هیچ. حتی تکان ها و جا به جا شدن ها و از همه مهم تر حرکات آیه ساکت شدند و من ماندم و سقفی که سبز بود و بی حسی و گنگی. حتی فریاد های یونیفرم پوش عبوس که می گفت انگشت پایم را پیدا کنم هم وجودم را دیگر نلرزاند. انقدر خالی شده بودم که حس می کردم تمام این شش ماه و حس مداوم تک سلولی ای که شده بود میلیون سلولی و لگد پرانی یاد گرفته بود خواب بودند. دکتر خودم آمد. من هنوز انگشتم را پیدا نکرده بودم که بعدا فهمیدم اصلا قرار نبود پیدایش کنم. یعنی این را می گفت که بفهمد بی حس شده ام یا نه. دکتر هم مثل من لباس آبی پلاستیکی یکبار مصرف پوشید. همان هایی که صبح فرامرز پک شده و بسته بندی از طبقه ی اول بیمارستان خریده بود. وقتی دستکش پوش پایین پایم ایستاد شروع کردم ذکر گفتن. دنبال یک ذکر کامل. سبوح ٌ قدوسٌ. و اِن یکاد الذین. نبود. در ذهن بی حس شده ام هیچ ذکری کامل نبود. حتی یادم نمی آمد مامان همیشه ته صلواتش چه اضافه می کند. ولی آیه ی من خودش آیه ای بود از خداوند. حس موج داشتم. از این سو به آن سو. بی حرکت ولی مواج...

ــ آتی خانوم نمی خوای بری دکتر؟چهار پنج ماه که ازدواج کردین ولی هنوز خبری نیست...

باز یک موج دیگر و خش خش پارچه هایی که جلوی دیدم را گرفته بودند. کر که نشده بودم. ولی شنوایی ام هم مبهم شده بود.

ــ سرمو بیشتر باز کن. آتیه؟ اسمشو چی می خوای بذاری؟

پلک زدم و گفتم: آیه. صداش می کنم آیه.

دوباره گفت: آیه قشنگه. خوش شانس باشه مثل مامانش خوشگل میشه.

موج شدم ولی فهمیدم که این وسط به این دعا آمین نگویم. مثل من نشو طفلکی. مثل من نشو. مامان بزرگ می گفت هر حرفی می زنیم یه فرشته ی آمین کنارمونه و میگه آمین. همیشه باید حرف خوب زد. می گفت و تشر می زد به من. من که سر به هوا بودم. بچگی ها خیلی بچگی کردم. خیلی. آمین نگو فرشته. دلت به حال طفلکی من بسوزد.

با هزار شرم جلوی دکتر نشستم. پرسید چه مشکلی دارم؟ گفتم: بچه...

خندید. همین خانم دکترِ الان، آن روز خندید و گفت: خودت بچه ای. چند سالته؟

بیست و یک ساله بودم و پنج ماه ازدواج کرده. و بچه ام نشده بود. بچه ام نشده بود.

ناخودآگاه، گنگ و پرسه زن بین حال و گذشته گفتم: هرچی سنگه همه پیش پای لنگه.

خانم دکتر از پشت پارچه ها خندید و گفت: به دو تا لوله ی پلاستیکی ناقابل میگی سنگ؟ مامان به این خوشگلی چرا باید ناراحت باشه؟

الان این را می گفت ولی آن روز گفت: هنوز زوده که بگی سنگ جلوی پاته. خودت بچه می خوای؟ برو بخواب روی تخت.

حین خوابیدن گفته بودم: من؟ نمی دونم. اگه اینجوری یه نفس راحت می کشم آره می خوام.

تمام طول معاینه منِ شرمگین را به حرف گرفته بود و گفته بود: معاینه ات که مشکلی نداره. پاشو. تاریخ دقیق دوره هات رو داری؟

درد کشیده از جا بلند شده بودم و گفته بودم: نه. مهمه؟

سر حوصله گفته بود از این به بعد یک دفترچه ی تقویم بگیرم و شروع و تمام شدن دوره هایم را علامت بزنم و بعد سه ماه نشانش بدهم. و من فکر کرده بودم تا این سه ماه تمام شود! و آه کشیده بودم. بدون حرف از قیافه ام فهمیده بود: گفتی پنج ماهه ازدواج کردی؟ پشت در این اتاق آدمایی نشستن که بیشتر از پانزده ساله بچه دار نشدن. ولی روحیه شون از تو خیلی بهتره...

خانم دکتر گفت: تمام شد. تهوع ، سردرد یا سرگیجه که نداری؟

انقدر آن خانم عبوس سرم داد کشیده بود که سرت را تکان نده که فقط با ابرو گفتم نه. زبانم هم نیمه سنگین شده بود. وقتی همه بیرون رفته بودند همان م. افشاری بالای سرم آمد و گفت: از دکتر بیهوشیت دلخور نشو. خودش حامله نمیشه. ناراحت میشه وقتی اینجوری میبینه.

جای مامان خالی تا برای این یکی هم دعا کند. یا دائم صبر کردن را یادآور شود. مثل دندان روی جگر گذاشتن هایی که از من می خواست. از حکمتی که حرف می زد. از بچه. از اینکه هروقت خواست خدا باشد می دهد. از صبر کردن های جلوی زخم زبان ها.

تختم را به فضای دیگری بردند. سقفش چراغ های موازی داشت و آن بوی ضدعفونی اتاق عمل سبز را نمی داد. سبز هم نبود. پرنور بود و سفید. آدم را به شک می انداخت به بهشت منتقل شده و در دسته ی ارواح قرار گرفته یا اسمش همان ریکاوری با آن تابلوی آبی رنگ و نوشته ی سفید است؟ سه ماه را شیر فهمِ فرامرز کردم. از تمام زنانگی ها و دلبری های ناشیانه ام استفاده کردم. از تجربه های نصفه و نیمه ی سودی که می گفت فلان لباس را بپوشم یا فلان آرایش را بکنم هم بهره گرفتم. الحق که او هم ناشی بود و زود شیرفهم شد و گفت هنوز برای بچه زود است و فعلا وقت داریم. به ساعت نکشید که جور دیگری شیر فهم شد که بیاید و

به من حالی کند این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. پیام پنهانش این بود که: اگه تو پنج ماهه زنش شدی یا خونه ی پرش دو ساله که دلش رو بردی من بیست و پنج ساله بزرگش کردم. بیست و پنج سال من رو با دو سال خودت مقایسه نکن. مانده بودم چطور برای خودم دشمن تراشی کرده بودم؟...

اولین باری که سحر را بعد از آن همه ماجرا دیدم نزدیک یک ماه و خورده ای بعد از ازدواج بود. لاغر شده بود. از یوگا و مدیتیشن زده بود به رقص و ایروبیک. از اینکه همزمان تمام مفاصل و عضلات بدنش را ورزش بدهد. به توانایی اش ایمان داشتم. می دانستم بخواهد در همان حال ایروبیکی هم می تواند آمار بگیرد. اولش خودمان دو نفر تنها بودیم. با تاسف سر تکان داد و گفت: از کجا به کجا رسیدی؟

من لب زدم: دوستم داره.

پوزخند زد. عین خار روی دلم شده بود حرفش: خیلی های دیگه هم دوستت داشتن.

اصلا فلسفه محصول تنهایی است. محصول غم. فلسفه جاذبه می خواهد و غم نقطه ی گرانش فلسفه است. مثل حال و احوال من: سحر همه از عشق می رسن به عادت. منتهی من از عشق یکی رسیدم به عادت به غیرش.

از آرش حرف زد. از اینکه کمکش می کند تافلش را بگیرد. از اینکه هنوز داخل دانشگاه یار غار پیدا نکرده. مامان فرامرز هم دعوت نشده و ناخوانده بالا آمد. هرکس دیگری مهمانم بود آمدن و نیامدنش برایم اهمیتی نداشت. ولی سحر. دلم می خواست با سحر از ایام از دست رفته ام حرف بزنم. تنها باشیم. شاید کمی هم بخندیم. اگر شد کمی هم بخندیم ولی نشد.

سحر جلوی مامان فرامرز رو به من گفت: آتی؟ نمی خوای برگردی دانشگاه؟

لبخند زدم. خودم هم جدیدا داشتم به راه فراری فکرمی کردم قبل از اینکه تبدیل به زن عامی شوم که تنها هنرش دوره چرخیدن داخل خانه و تنها تفریح گاهش داخل کوچه نشستن با زن های همسایه باشد. من خندیدم و سحر انگار پاسخ مثبت گرفته باشد گفت که با آرش و پسر خاله اش صحبت می کند. بعد از آن بغض و خشمش که دسته گل را انداخته بود زمین و رفته بود واقعا برای من کاری می کرد؟

مادر فرامرز گفت: شما ازدواج کردی؟ این آقایی که گفتی کیه که آتیه رو می شناسه؟

سحر جاخورد. به این لحن عادت نداشت. خوب مامان من هم عامی بود ولی اینطور استنطاق نمی کرد.

ــ آرش یکی از آشناهای خانوادگی ماست. روی حساب آشنایی و نفوذی که توی دانشگاه دارن میتونن کمک کنن.

مادر فرامرز آهان بلند بالایی گفت. از جا بلند شد و بی خداحافظی پایین رفت. آدم بی دعوت باید هم بی خداحافظی پایین برود. وقتی پایین برای بدرقه ی سحر رفتم هم دیدم از بیرون با خرید برگشت. بعد از رفتن سحر برگشتم تا خانه را جمع کنم. از ظهر گذشته بود که فرامرز برای ناهار آمد. از در کوچک حیاط مستقیم به بالاخانه آمد و پایین نرفت.

ــ آتی؟ اه. این چیه اینجا دیگه؟

پرده ی مهره ای جلوی در را با حرص عقب زد و شلخته داخل گیره اش جمع و جور کرد. از آشپزخانه بیرون آمدم و سلام کردم. دور و بر را برانداز کرد و گفت: مهمون داشتیم؟

یاد سحر افتادم و چند دقیقه ای که اوقاتم خوش شده بود: گفتم که دوستم میاد. حواست نبود؟ و با احتیاط اضافه کردم: خاله هم اومد بالا

رفت سمت اتاق و همانطور که لباسش را عوض می کرد صدایش آمد: می دونم

می دانست؟ از کجا؟ فرامرز که مستقیم بالا آمده بود. اگر می دانست پس چرا پرسیده بود مهمان داشتیم؟سفره را پهن کردم و داخل آشپزخانه رفتم تا غذا بیاورم که صدای مادرش از حیاط خلوتی که آشپزخانه ی خودشان به آن باز می شد و ما هم پنجره ای به سمتش داشتیم آمد: فرامرز بیا پایین؟

خوب فرامرز برای این صدای آرام هم گوشش تیز بود. فی الفور بلند شد و سفره ی نیمه کاره را ول کرد و پایین رفت. دستم از کشیدن غذا ایستاد. سمت پنجره رفتم ولی صدای زیادی نشنیدم. شاید در آشپزخانه حرف نمی زدند. خاک بر سرت آتی. گوش ایستادن هم به محاسنت اضافه شد؟

بعد از نیم ساعت فرامرز بالا آمد. با همه ی بی تجربگی ام فهمیدم حال و احوالش فرق دارد. با سادگی گفتم: غذا بکشم؟

بی تفاوت گفت: نمی خواد پایین خوردم.

یخ کردم. سر تا پا. مامان می گفت مردها وقتی از همسرشان خسته شدند اول غذایشان را سوا می کنند بعد رخت خوابشان را. بعد هم دنبال یک زن دیگر می افتند. من، عروس یک ماه و نیمه، تکراری شده بودم؟ با بغض خاص صدای خودم گفتم: من منتظرت بودم بیای. زیر غذارو خاموش نکردم گرم بمونه.

ــ این دختره امروز چی می گفت؟ یعنی چی دوباره برم دانشگاه راه انداختی جلوش؟

چشمهایم خیره به زمین ماند. دنبال لحظه های خوشی که داشتند از دماغم بیرون کشیده می شدند. دنبال دلتنگی ها. دلبستگی ها.

ــ یه بار دیگه بشنوم اسم دانشگاه رو آوردی خودت می دونی. وقتی اومدم خونتون دختر خونه بودی نه ولوی دانشگاه.

گوشم تیر کشید. ولوی دانشگاه؟ من؟ با همین یک خط پیشنهاد سحر و حرف های مادرش رسیده بود به اینکه من ولوی دانشگاه بودم؟

لبخند دردناکی زدم. به اندازه خشکی تمام گوشت و پوست صورتم: با حرف های مادرت به این نتیجه رسیدی؟

ــ بزرگترته. چهارتا پیرهن از من و تو بیشتر پاره کرده. غیرِ اینه؟ اصلا من خوش ندارم زنم بره دانشگاه. بری که چی بشه؟ بشینی سر کلاس با چهارتا پسر دیگه؟

بغضم سنگین تر شد: من قبلا هم سر اون کلاسا بودم. اینا همش بهانه اس.

ــ بهانه یا غیر بهانه. اول و آخرش باید بشینی تو خونه. زن که مال دانشگاه رفتن و این جلف بازیا نیس. بخوای بری دانشگاه پس فردا میگی درس دارم غذا نپختم. یه ماه بعدش میگی امتحان دارم خونه کثیف مونده. بعدش حتما می خوای بگی مهمون نیاد خونمون من مشغول دانشگاهم. . من زن اینجوری نگرفتم. من زن گرفتم که خونه ام گرم باشه.

حدقه ی چشمم پر شد. پرِ پر. سر ریز. سوزان. دلم به حال خودم، آتیه ی مفلوک و مظلوم و بی زبان سوخت. آتیه ای که تنها راهکارش این وقت ها فقط گریه بود و گریه.

ــ ببین چیکار می کنی؟ ارزشش رو داره گریه کنی؟

ارزشش را داشت؟ اسم دانشگاه شاید نه. ولی اسم آزادی که داشت ذره ذره از کفم می رفت چرا. زندگی که بنا نشده داشت ویران می شد چرا. خون دل خوردن هایی که نا تمام بودند چرا. دست انداخت دورم و سرم را به زور تخت سینه اش گذاشت. من از این آغوش سرد و از این تکیه گاه نامطمئن بیزار بودم. از محبت کردن های بچه یتیمی هم بیزار بودم.

بالاخره بعد از چند ساعت با ته مانده ی رمقم انگشت پایم را بالا و پایین کردم. پرستار ریکاوری داخل پرونده چیزی نوشت و گذاشتش روی سینه ام و گفت: ببرینش بخش

با همان تخت تمام سقف های بیمارستان را دوره گشتم. . راهرو ها برده شدم تا به بخش برسم. به محض جا به جا کردن و گذاشتنم روی تخت اتاق بیمارستان، مامان پر بغض و پر ذکر بالای سرم حاضر شد. پیشانی ام را بوسید. نم اشکش روی صورتم جا ماند. بی جان و خشکیده گفتم: فرامرزکجاس؟

لب هایش را رو هم فشرد. هروقت ناراضی بود این کار را می کرد. دانه ی تسبیح رد کرد و نجوا گونه گفت: امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء، امن یجیب... هی گفت و گفت و برای جواب من مکثش را کشدار کرد: کار داشت مامانم. نشد بمونه. تازه راهشم که نمی دادن توی بخش. بذار حواسم به ذکرام باشه. نذر دارم برات.

نذر. بعضی ها نذر می کنند اتفاقی بیوفتد. مثلا خانه بخرند. ماشین بخرند. بعضی ها هم مثل من باید نذر کنند اتفاقی نیوفتد. باید نذر کنند همه چیز همینطور بماند حتی اگر حالِ الان کدر و مبهم باشد. بعضی ها مثل من خوب می دانند که دنیا قدرت عجیبی در به پا کردن طوفان دارد. خوب می شد به همین حال مبهم و کدر قناعت کرد.

یواش یواش همه چیز بالا گرفت. نه پر سر و صدا. آهسته و پنهان. آنقدر که نفهمیدم این که فرامرز همیشه غر می زند که چرا لباس هایم بوی سبزی می دهد و چرا خانه بوی ماهی سرخ کرده می دهد از کجا آب می خورد. تمام این چرا و چرا و چرا ها. آنقدر نفهمیدم و دست روی دست گذاشتم تا دیگر کاری جز نصیحت شنیدن از دستم بر نیامد. تا از دستم بر نیامد که برای این حرف ها یک گوش فرامرز را در کنم و یک گوشش را دروازه. تا مادرش هرجا رسید و نشست گفت: زن فرامرز خام است. زنانگی بلد نیست. که فرامرز در زن گرفتن شانس نیاورده. گفت و گفت و خون دل خوردم که واقعا چه کسی شانس نیاورده بود؟ گفت و گفت و من هرروز بیشتر از دیروز از خودم و امیر و کل این زندگی متنفر شدم. انقدر گوش همه پر شد که اولین کسی که به رویم زد مادر خودم بود که: تو زن بودن بلد نیستی. بازم خوبه یه بزرگتر بالای سرتونه که زندگیتو جمع و جور کنه وگرنه من به تو امید ندارم.

از پوست کلفتی رسیدم به گوش کلفتی. جای فرامرز یک گوشم در شد و یک گوشم دروازه. افتادم به جان این لکه ی زندگی. انقدر ناشیانه برای پاک کردنش تلاش کردم که بدتر شد. پخش تر شد و ماندگار تر. این دفعه سعی کردم زن باشم. سعی کردم خوشبو و خوش آب و رنگ باشم. سعی کردم و هربار با نفرت بیشتر قبلِ آمدنش آرایش کردم و عطر زدم. هربار به استقبالش رفتم. این دفعه مادرش رک و راست جلویم ایستاد که: یه پسرم رو پابست خودت کردی بس نبود می خوای این یکی رو هم از راه به در کنی؟ من توی خونه پسر جوون دارم. نمی خوام زیر سرش بلند بشه.

این ها را که جلوی روی خودم گفت باید فاتحه ی حرف هایی که پشت سرم زد را خواند. روزگار برزخی را شاید از روزگار من تعریف کنند. از اینکه یاد گرفتم زن باید هم ترگل و ورگل باشد هم سر گازش قورمه سبزی داشته

باشد. هم ناخن هایش کوتاه و مرتب باشد هم ترشی سیر بیاندازد. بدون لباسشویی خانه اش از تمیزی برق بزند. عادت کردم. باور کردم. آدمِ باور کردن بودم. همه ی عمرم. فقط انگار صد سال دیرتر به دنیا آمده بودم. صد سال دیرتر.

مامان می گفت شاید منتظر یک بچه هستند. مامان خیلی دیر فهمید درد من و رفتار خصمانه ی جاری آن خانه را. ولی عامیانه ربطش داد به اینکه هنوز باردار نبودم. مامان نمی دانست. من هم خودم را به قطع و یقین نشناخته بودم. از اینکه آس بدبختی هستم. مثل آس که تمام ورق ها را با خود جمع می کند من هم تمام بدبختی ها را جمع کردم. جی(g) گرانش بدبختی شدم.

مامان از روی صندلی کنارم بلند شد و گفت: ساعت سه شد. دکترت گفت سه به بعد بهت آب میوه بدم بخوری. آناناس بیارم برات؟

سرم را کمی چرخاندم و موج سرگیجه و تهوع با هم آمد. بی چاره دوباره به همان حال روبرو و چشم انداز سقف برگشتم. مامان نی آب میوه را به دهانم گذاشت و با دستمال قطره های دور و بر دهانم را پاک کرد. بعد از خوردن آب میوه ای که ربع ساعت با جان کندن طول کشید با دستمال پارچه ای داخل کیفش صورتم را نم دار و تمیز کرد و روسری سبزی روی سرم انداخت وگفت: یه کم دیگه ساعت ملاقاته.

قبل از ساعت ملاقات بچه ی تخت بغلی را آوردند. داخل گهواره ی شیشه ای بیمارستان بود و خواب. یک صورت قرمز و پر از پوسته و چربی ازش پیدا بود و باقیش قنداق سفید و آبی. حدس زدم پسر باشد. تمام آبی های دنیا را به اسم پسر ها زده بودند. حتی وقتی دست می گذاشتم روی سرهمی های آبی روشن ، مامان می گفت این رنگ دخترها نیست و من دلم می گرفت. نوزاد تخت بغلی بی صدا و نیمه خواب در آغوش مادرش مشغول شیر خوردن شد. پرستار بالای سرش ایستاده بود تا به مادرش یاد بدهد چطور باید شیرش بدهد. چطور ترغیبش کند که دهانش را باز کند. او می گفت و من با علاقه گوش می دادم. از اینکه چطور بغلش کند و به عقب تکیه دهد تا گردن درد و کمر درد نگیرد. می گفت و من از گوشه ی چشم می دیدم که این نوزاد طفلکی داشت کار خودش را می کرد و بی توجه به بی قراری های مادرش شیرش را می خورد و آخ گفتن های مادرش ا ندیده می گرفت. پنج دقیقه بعدش نوزاد که دوباره داخل گهواره گذاشته شد مادرش رو به من گفت: چهارکیلو و صده وزنش. دستم خسته شد.

مامان ماشاءاللهی گفت و من لبخندی زدم. سر و صدای همهمه داخل بخش زیاد شد. انگار در بخش را برای ملاقات باز کرده باشند. خدمه ی بخش سرش را داخل اتاق کرد و گفت: حجابتونو درست کنین. ملاقاتی شده.

مامان موهای بیرون زده ی من را مرتب کرد و روی پاهایم را با ملافه پوشاند. در اتاق که باز شد اول همراهان تخت بغلی آمدند. طبیعی بود. زایمان کرده بود آن هم پسر. سبد گل هایی که برایش آورده بودند تمام دور و بر تخت را پر کرد. عطرش هم شامه ی من را. بوی تازگی شان در بینی ام نشست. باز در اتاق باز شد و امیر داخل آمد. با یک پلاستیک پر از آب میوه و کمپوت. دلم گل می خواست. نزاییده دلم گل می خواست. باز در اتاق باز شد. نمی دانستم اصلا چرا در را می بندند که اینطور با قژ و ناهنجار باز شود. آه کشیدم. از آدمی که روبرویم بود.

ــ بد نباشه آتی خانوم؟ من هم مثل مادرت. غریبگی کردی بهم نگفتی؟

لب هایم را کش دادم و گفتم: سلام خاله. غریبگی چیه. شما که از همه به ما نزدیک تری و خبردار. حرف بیمارستان و مریضی و دل نگران کردن بقیه که گفتنی نیس.

خنده ی زورکی کرد و بغل دست مامان به تخت بغلی سرک کشید و نوزاد دست به دست بینشان را برانداز کرد. فرامرز هم با یاالله داخل اتاق آمد. باز هم حسرت گل به دلم ماند. شیرینی گرفته بود. روی لبه ی تختم نشست و گفت: ناپلئونی و خامه ای گرفتم که دوست داری.

دست کشید پای چشمم: صورتت زرد شده. چیزی نخوردی تا حالا؟

مادرش گفت: آتی از همون اولشم ضعیف بود. جسم و جون آدم که کم باشه دائم المریض میشه. کجا زمان ما از این مریضیا بود؟ نه پری خانوم؟

مامان ناچار سر تکان داد. فقط همان چند ماه اول این خانواده را نشناخته بود. بعدش از خود من هم بیشتر و بهتر درباره شان می دانست. امیر گفت: عمل قلب بازت خوب بود حالا؟ پهلوون پنبه. فرامرز باید پریروز می دیدیش چطوری اشک می ریخت.

مامان فرامرز پرید وسط حرف امیر و رو به فرامرز گفت: تو مگه ظهر نگفتی عمل یهویی شد؟ از پریروز خبر داشتین نباید به من می گفتین؟

فرامرز اخم کرد و گفت: حالا یکی دو روز دیرتر و زودتر چه فرقی داره؟ برای عوض کردن بحث رو به من گفت: الان بهتری؟ درد نداری؟

ــ صبح کجا رفتی؟

یواش گفت: میگم برات بعدا. دکترت چی گفت؟

کمی بلند تر جواب دادم: هیچی گفت باید استراحت کنم. دور و برم شلوغ نباشه. استرس نداشته باشم.

مامان دست بی سرمم را گرفت و نوازش داد و مادر فرامرز گفت: کاش با این همه بدبختی که داریم تحمل می کنیم حداقل پسر می زاییدی که خیالمون راحت باشه.

اشکم هم گویا بی حس شده بود وگرنه تا الان حتما سرازیر می شد. امیر گفت: بابا خدا بیامرز که خیلی آتی رو دوست داشت. همیشه وقتی بهش اعتراض می کردم می گفت تا دختر نداشته باشی و موهبت بودنش رو نچشی درک نمی کنی که چه نعمتی داری.

فرامرز هم گفت: من که دربست مخلص این پیرهن صورتی هستم. اسمش چی بود؟ آیه؟ مثل مامانش باشه.

مادرش با بیزاری روی بر گرداند و من با یک دستم دست فرامرز و با دست دیگرم دست امیر را گرفتم. بعد از این همه وقت... اینجا شاید جایی بود که... تکان خوردن های پیرهن صورتی که این چند ساعت به خاطر بی حسی، حسش نمی کردم شروع شد.

ملاقاتی که تمام شد مامان را هم فرستادم که برود. خودم از پس خودم و جوجه صورتی بر می آمدم. عجیب دلم می خواست تمام اسم های دوست داشتنی که باعث دل ضعفه ام می شدند را بهش نسبت بدهم. جوجه. جوجه کوچولویی که به دیواره هایش لگد می زد انقدر تا که وقتش برسد و خودش را آزاد ببیند. جوجه ای بودن نوزاد تخت بغلی هم حسم را تشدید می کرد. حتی با وجود چهارکیلو و صد گرم وزنش باز انقدر بزرگ به چشم نمی رسید. خوب ته دلم می خواستم جوجه ی من هم وزن خوبی داشته باشد. جوجه ی من هم لپ دار باشد. فردا پس فرداکه حالم بهتر شد حتما می رفتم دور از چشم مامان برایش قنداق فرنگی که قبلا دیده بودم را می خریدم همان که سفید و قرمز و طوسی بود. شاید از آن رکابی های نارنجی بنفش و شلوارهای نیم وجبی هم می خریدم. کفش همرنگش هم می خریدم. فقط کمی حالم بهتر می شد. بی حسی که رفت سوزش پهلوهایم امانم را برید. لگد های جوجه هم بیشتر شد. دلم می خواست از این سوزش نا بهبود گریه کنم. تخت بغلی همراه داشت. همراهش رفت و برایم پرستار را آورد . وقت تعویض شیفت بود. بی حوصله گفت: چی شده؟

با زحمت سرم را نیم خیز کردم و گفتم : پهلوهام میسوزه. خیلی بده. به دکترم میگین؟

سری تکان داد و گفت: وایسا تا شیفت بعدی بیاد. تا من زنگ بزنم به دکترت، سرویس اومده و رفته.

ــ ولی خانوم.

دم در اتاق ایستاد و گفت: چرا شماها فکر می کنین فقط خودتون مشکل دارین؟ منم بچه ام تو خونه تنها مونده. تا بیام دکترتو پیدا کنم و جواب بده از کار و زندگیم افتادم. ده دقیقه تحمل کن. اینم روی تمام مصیبتای مادر بودن.

خوب راست می گفت. کدام کار من بی مصیبت بود؟ حق انتخابم شد همان ساکت شدن و منتظر ماندن. بار اولم که نبود. اصلا حق انتخاب آدم ها مثل یک راه است. برای بعضی ها صاف و سر راست است. بعضی ها هم سر چهار راه حق انتخابشان چراغ دارند که چشمک می زند و راه را نشان می دهد. بعضی های مثل من هم گیر یک ماز میوفتند که بین این همه راه های پیچ در پیچ سرگیجه آور فقط یک راه درست است و باقی بن بست. من هم از همان اول زندگی مثل موش توی ماز گیر کردم. توی ماز پر پیچ و خم بچه دار شدن و زن بودن و زنیت داشتن و کنار آمدن . بعد از دکتر رفتن و آزمایش و سه ماه استراحتی که بهم داد، افتادم در چرخه ی درمان ناباروری. البته دکتر می گفت نابارور به تو گفته نمی شود ولی چون خودت اصرار داری. اولین شرطش بودن فرامرز بود و مشاوره. وقتی گفتم طوفان شد. وقتی گفتم دکتر گفته ممکن است مشکل از طرف مرد باشد ، مادرش دعوا کرد. انگار دکتر بود و سند سلامت همه دستش بود غیر از من. خوب همه ی بدبختی ها که مال زن ها نیست. فرامرز نه آن ماه نه ماه های بعد نیامد. دکتر آمدن برایش عار شد و من ماندم و دکتر رفتن های ناتمام و راه هایی که به بن بست می خورد و یقین کردم تنهای تنها هستم. چرخه های ناتمام دکتر. سه ماه درمان، هر ماه روز چهاردهم دوره سونوگرافی و باز ماه بعدی و ماه بعدی. بعد سه ماه درمان بی نتیجه سه ماه استراحت می داد و انگار هیچوقت نمی خواست این راه تمام شود. هرچه جلوتر می رفت بیشتر فشار می آورد که تو مشکلی نداری و باید حتما همسرت بیاید. و من هربار بیشتر له شدم. باز هم سحر شد فرشته ی نجاتم. آن موقع ها تازه فارغ التحصیل شده بود. سحر. سحری که تنبل و درس نخوان بود هفت ترمه لیسانس گرفت و منی که معدل آ دانشگاه بودم نیمه کاره ولش کردم. دیدن های سحر محدود شد به خانه ی خودمان که قبلش هماهنگ می کردم و دکتر رفتن هایی که جای مادر و شوهر به عنوان همراه کنارم می آمد. می آمد و دلداری می داد. گاهی هم بعد از کلافگی های مطب دکتر و درمانگاه و داروخانه ، من را می نشاند بغل دستش و به قول خودش می رفتیم دور دور و بستنی خوردن.

رانندگی اش قابل تحمل تر شده بود. یعنی انقدری بود که آرش بهش اعتماد پیدا کرده بود و ماشینش را سپرده بود. صدای ضبط ماشین را بلند می کرد و بی خیال جماعت داخل خیابان جیغ و داد می کرد و می خواند و من هم میخندیدم. خنده کم داشتم.

اون که از عشق تو پر پر شده می دونی منم

اون که دور از تو رسیده به پریشونی منم

بگو که تو هم مثل من عاشقی یا نه؟

می خواند و ادا در می آورد و بالا و پایین می پرید و من خدارا شکر می کردم که این وقت عصر خیابان ها ترافیک است و خبری از گاز دادن نیست. وسطش صدای موبایلش آمد. ضبط را کم کرد و گفت: جونم؟

نگاهی به من کرد و گفت: آتی باهامه. ردش کن بریم بستنی مهمونت.

شکم برد به اینکه آرش است و پسر خاله اش کنارش. به سحر اشاره دادم و آرام گفتم: من جایی نمیام.

ــ آرش پرتش کن بیرون بیا دیگه. بستنی نعمت. بدو تا تو پیاده برسی منم ترافیکو رد کردم.

مکثی کرد و خندید: نه پس. فکر کردی میام دنبالت سوارت می کنم؟ پیاده بیا چربی هات آب شه.

قطع کرد و دوباره صدای ضبط را بالا برد.

بگو فقط مال منی نازنین یارم

فقط تو رویای منی تورو دوست دارم

صدا را کم کردم و گفتم: سحر اگه اعتمادی هست نمیام.

خندید و گفت: چه مبادی آداب شدی ها. یادت رفته اسمش مزاحم بود؟ بگو همون مزاحم دلمون خنک شه. . خاک بر سر قبول شد ارشد. چیش آتی باورت میشه؟ بچه درس نخون رتبه آورد. ۷۳ شد. همیشه فکر می کردم مفت خور جیب ننه باباشه. بخواد یه کاریو بکنه جنم داره.

زیر چشمی به من نگاه کرد و ادامه داد: غیر از یه کار که نتونست انجام بده. بی خیال. گفتم پرتش کنه بیرون و خودش تنها بیاد. خبر دست اول دارم برات.

کنار خیابان پارک کرد و از داخل کیفش رژ و آینه را بیرون کشید و رژ لب صورتی روی لب هایش را تجدید کرد. دستی به موهای فر شده اش هم کشید و شالش را عقب داد. با وجود کلاس و ورزش باز هم تپلی می زد. مخصوصا با این مانتوی تنگ و نیم وجبی سبز با آستین های تا روی آرنج. در کنارش من چقدر ساده بودم. اصلا از اولش هم نفهمیدم چطور با سحر دوست شدم و بُر خوردم. شاید چون خودش اول پیشقدم شد.

از ماشین پیاده شدیم و روی نیمکت کنار بستنی فروشی نشستیم و آرش هم قدم زنان از دور پیدا شد. تا رسید به سحر اخم کرد: موهات چرا بیرونه؟

هم من جا خوردم هم سحر. حتی سلام هم نکرده بودیم. قیافه ی سحر را که دید گفت: جذبه به همین میگن. خوشگله شالتو بکش جلو نیان بگیرنمون. سلام آتی.

تازه خودم را جمع و جور کردم و سلام کردم و سحر هم با مشت از خجالت آرش درآمد. بعد رو به من گفت: اصلا نپرسیدی خبر دست اولم چی بود ها. من و این یاروئه. اشاره داد به آرش و ادامه داد: قراره مزدوج بشیم. آوردمت اینجا بستنی بهت بدیم شر شیرینی دادن بهت کم بشه.

خوب حدسش را می زدم یک روز این اتفاق بیوفتد. خیلی هم برای یکدیگر مناسب بودند. تا به خودم جنبیدم دستم حلقه شد دور سحر و بغلش کردم و سحر رو به آرش گفت: یاروئه برو چهارتا بستنی بگیر تا این خانوم ابراز احساساتش تموم بشه.

باز هم چهارتا. سحر از این سهم های دوتایی اش دست بر نمی داشت. من را عقب زد و از داخل کیفش حلقه ی تک نگینی در آورد و گفت: ننه بابای من و ننه بابای خودش هنوز چیزی نمی دونن. تو اولین نفری ها.

انگشترش را گرفتم و گفتم: این چه مدل حرف زدنه؟ یه کم ملاحت به خرج بده. یه کم خجالت بکش. الان پسره فکر می کنه تو هولی.

ــ کی ؟ آرش؟ نه بابا. اون روزی که مثلا می خواست درخواست ازدواج بده تو کافی شاپ دیدم هی به خودش می پیچه و هی میگه جوابت چیه؟ هی من چیزی نمی گفتم. آخرش گفت توروخدا زودتر جواب بده مثانه ام داره میترکه می خوام با خیال راحت برم دستشویی. همین عصا قورت داده ای که می بینی ها.

خندیدم و نشگونش گرفتم و آرش با ۴ تا کاسه بستنی روی نیمکت نشست.

کاش الان هم سحر بود و حال ناخوشم را بهتر می کرد. همراه تخت بغلی گفت: بهتر شدی خانومی؟

سوزش زخم ها دلم کجا و سوزش پهلوهایم کجا. اصلا قابل قیاس بودند؟ باز رفت و پرستار شیفت جدید را خبر کرد و پرستار هم بعد از نیم ساعت معطلی با یک قرص برگشت و گفت: مشکل خونی که نداری؟ فاویسمی چیزی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: اگه برای بچه ام ضرر داره نمی خوام. تحملش می کنم.

بی حوصله گفت : از دکترت پرسیدم که برات آوردم. سر خود که دارو نمی دم دستت. به باقاله ای چیزی حساسیت نداری؟

سر تکان دادم و نامطمئن قرص ریز سفید رنگ را گرفتم و ادامه داد: بخوریش ادرارت نارنجی میشه. ولی سوزشتو کم می کنه. یه وقت رفتی دستشویی نترسی.

چقدر خوب می شد اگر برای هر سوزشی یک قرص ریز بود و آدم می خورد و همه چیز بی درد می شد. مثل همین سوزش پهلو ها که با یک قرص حل شد. چرا دانشمندان به فکر ساختن قرص های بیشتر برای سوزش های عمیق تر نمی افتادند؟

جوجه ی تخت بغلی تمام بعد از ظهر و شب را تا همین الان خواب بود. مادرش می گفت موقع بارداری هم همینطور بود. در عوض وقتی تازه این سوزش افتاد و آماده شدم که بخوابم جوجه بیدار شد و شروع کرد به تمرین حنجره. مادرش با حرص گفت: همه ی بچه ها همینن. وقت آسایش آدمو می گیرن. الان خوب استراحتتو بکن که چند ماه دیگه آسایش نداری.

لبخند زدم و باز در تخت جا به جا شدم. از بس به کمر خوابیده بودم حس می کردم کمر و پشتم بی حس شده. راست می گفتند آدم خسته سرش را روی سنگ بگذارد خوابش می برد. من هم زود خوابم برد. لگد های پیرهن صورتی بیشتر شده بود با این وجود دلم نمی خواست از جا تکان بخورم. دستی تکانم داد. عرق صورتم را پاک کرد. هوا گرم بود ولی باز هم آن خلسه ای که بودم، هرچند دردناک، هرچند خیس عرق، می ارزید. بار اول بود اینطور آرامش داشتم. زیر شکمم تیر کشید. از شکم به کمر و پشتم کشید. حس کردم تمام مفاصلم در حال جدا شدن هستند. حس کردم کمرم از وسط در حال پاشیدن است. لگد های پیرهن صورتی شدید تر شد. از جا بلند شدم. پا برهنه بودم و چندشم می شد که روی کاشی های اینجا بدون پوشش راه بروم. دنبال مامان گشتم. مامان خانه رفته بود؟ کسی نبود کمکم کند بفهمم چه دردی پیدا کرده ام؟ موج درد و احساس نیاز به ادرار کردن وسط همان راهرو و بدون دمپایی امانم را برید. از یکی از اتاق های نیمه باز دمپایی های سبز پای تخت را برداشتم و سعی کردم با وجود دردی که هر لحظه شدت می گرفت خودم را به دستشویی برسانم. هنوز داخل راهرو بودم که خیسی بی رنگ زیر پایم ،دقیقا روی کاشی ها، تنم را لرزاند. همه ی وجودم را لرزاند. حتی صدایم را...

ــ کسی نیست کمکم کنه؟

دستم را به دستگیره های اتاق های بسته گرفتم و افتان و خیزان مثل بچه ای که تازه قدم برداشتن را یاد گرفته باشد جلو رفتم.

ــ کسی نیست کمکم کنه؟

پرستاری از ته بخش بیرون آمد و گفت: یواش تر. همه خوابن. چرا بلند شدی؟

به پشت سرم نگاه کرد و قبل از گفتنش باز صدایم لرزید: نمی دونم چم شده. درد دارم. همینجور از بدنم آب میره.

سریع ویلچری آورد و گفت: بشین. داری زایمان می کنی

جیغ کشیدم: زایمان؟ مگه میشه؟ من همش شیش ماهمه

سریع مرا به اتاق ته بخش رساند و گفت: فعلا که شده.

ــ مامانم. مامانم نیس. توروخدا. نه. زنگ بزنین دکترم. نمی تونم... نمی تونم... می میره. آیه میمیره...

کمکم کرد روی تخت بروم. از داخل کمد لباسی برایم پرت کرد و گفت: بپوش که راحت تر باشی.

جیغ زدم: من نباید زایمان کنم. نمی خوام.

پرستار ریز نقش و مامای درشت هیکلی از اتاق استراحت بیرون آمدند. پرستار دکمه های لباسم را باز کرد و گفت: داری زایمان می کنی. بپوش اینو. نمیشه که با شلوار زایمان کنی.

باز فریاد زدم: چرا نمی فهمین؟ می میره. به دکترم بگین. مامان؟ مامان؟ توروخدا.

مامای درشت هیکل گفت: ای بابا. از خواب بیدارمون کردی طلبکارم شدی؟ بخواب تا حوصله مو سر نبردی، یه چیزی بهت میگما.

ــ توروخدا. یکی کمکم کنه. مامان؟

صدای مامان از دور آمد: جان مامان. اینجام عزیزم.

انگار با صدای مامان هم پرستار ریزنقش ، هم مامای درشت هیکل دور رفتند. مامان نزدیک تر شد و دست روی پیشانی ام کشید. دستش خنک بود. نیم خیز شدم.

سر و صورتم را داشت با دستمال خشک می کرد. داخل اتاق خودم بودم. روی تخت خودم. دست کشیدم روی شکمم.

ــ چرا تب کردی دردت بخوره تو جونم؟

دور و برم را نگاه کردم. لباسم از گرما به تنم چسبیده بود. تخت بغلی تب و لرز شیر داشت. نوزاد داشت. به خاطرش تهویه ی اتاق را کم کرده بودند. پایین لباس و شلوارم را دنبال خیسی زیر و بالا کردم. نبود. غیر از نم عرق کردن چیزی نبود. رو به مامان گفتم: زایمان نکردم؟

هاج و واج نگاهم کرد: قرار بود الان زایمان کنی؟ باز دست کشید روی پیشانی ام: تب داری. از ساعت شش که راهم دادن تو بخش بیام یه ریز داری عرق می کنی. بهشون گفتم جاتو عوض کنن گفتن دکتر که بیاد مرخصی.

در جا نشستم و گردنم را خشک کردم: همشو خواب دیدم؟

مامان صبحانه ی خانگی اش را باز کرد و جلویم گذاشت. برایم کلوچه خرمایی آورده بود و شیر گرمی که داخل فلاسک ریخته بود. دستمالی دستم داد و گفت : بخور جون بگیری. دو روزه درست غذا نخوردی خیالات برت داشته.

کمی که گذشت دکتر هم آمد. مامان جلوتر از من گفت: خانم دکتر؟ تب داره.

برگه های پای تخت را زیر و بالا کرد و گفت: سوزش پهلوهات بهتر شد؟

سر تکان دادم و گفتم: بله. قرصه رو که خوردم یه کم بعدش بهتر شد فقط. فقط تمام مدتی که خواب بودم داشتم زایمان می کردم.

خندید و گفت: اینم نشد بچه دار شدن که... یا می ترسی که سقط کنی یا خواب زایمان میبینی. حالا زایمانت راحت بود؟

پاهایم را جمع کردم و گفتم: وحشتناک بود.

دفترچه ام را از پرستار همراهش تحویل گرفت و برگه ی یکی مانده به آخرش را باز کرد و گفت: دفترچه ات داره تموم میشه. ببر تمدیدش کن به مشکل نخوری. برات دارو نوشتم. اگه بازم سوزش داشتی از همون قرصایی که دیشب بهت دادن یکی بخور. بهتره استراحتت رو بیشتر کنی. راه رفتن و فعالیتت رو کمتر کن.

مهرش را پای دفترچه زد و داخل پرونده چیزی نوشت. قبل از رفتنش پرسیدم: خانم دکتر؟ بچه ی شش ماهه زنده میمونه؟

ــ اگه امکاناتش باشه آره. نباشه خیلی بعیده. زیر سی هفته من ندیدم اینجا زنده بمونه.

باز عزم رفتن کرد که پرسیدم: سقط کردن چی؟ راسته موقع سقط کردن استخونای بچه رو می شکونن؟

روی صندلی کنار تخت نشست و پا روی پا انداخت و گفت: کی اینارو بهت گفته؟

کم به سمتش چرخیدم و گفتم: یه بار اومده بودم برای سونو، دستگاه درمانگاه خراب بود مجبور شدم برم اورژانس. اون جا یه خانمی برای سقط اومده بود. بهش اینطوری گفتن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: برای همین از سقط می ترسی؟ بعضی وقتا آدم نباید هر حرفی رو گوش بده. اون مدل سقط یه شرایط خاصی می خواد. اگه به دارو جواب نده و سن بچه بالا باشه مجبورن اینکارو بکنن. تو الان بیست و هشت هفته ی کامل رو داری. دیگه نباید از سقط کردن بترسی. خطر سقط برای زیر بیست هفته اس. سوال دیگه ای نداری؟

سر تکان دادم و خدا حافظی کردم. بیرون که رفت به مامان گفتم: فرامرز هم اومده؟

مامان باقی مانده های صبحانه را داخل پلاستیک ریخت و گفت: آره. با هم اومدیم. منتظره که بره برای ترخیصت.

تا مامان مشغول جمع کردن شد از جا بلند شدم و دمپایی های سبز پای تخت را پوشیدم. راستی چرا در خواب دمپایی نداشتم؟ یواش یواش تا آخر بخش رفتم و پرده ی قسمت زایمان را کنار زدم. مامایی متفاوت از آن کسی که داخل خوابم بود داشت پیشبند پلاستیکی و چکمه اش را می پوشید. در همان حال گفت: چیزی شده؟ کاری داری؟

صدای جیغ زن پشت پرده گوشم را کیپ کرد. یکدفعه راست ایستادم و گفتم: اینجارو تو خواب دیدم. دیشب. دستکش و وسایلش را از داخل کمد درآورد و گفت: ای بیچاره زن ها که هم تو خواب هم تو بیداری باید درد بکشن. برو اینجا واینسا. می ترسی.

پرده را انداختم و سمت اتاق خودم رفتم. مامان احتمالا رفته بود بیرون از بخش. از داخل ساکی که روی تخت گذاشته بود لباس هایم را عوض کردم. اول مانتوی خفاشی گشاد را تنم کردم و بعد شلوارم را عوض کردم. گرچه تخت بغلی سرش گرم نوزادش بود و حواسش به لباس عوض کردن من جمع نمی شد. روسری شکلاتی را مثلثی کردم و یکبار موهایم را باز و بسته کردم و روسری را سرم انداختم. تخت بغلی که دید آماده نشسته ام گفت: داری میری؟ مرخصت کردن؟

سمتش رفتم و انگشت های کوچک نوزادش را لمس کردم. مثل جوجه بود. کل کف دست و انگشت هایش یک مربع پنج در پنج سانتی متر هم نمی شد.

ــ مرخصم کردن. میگم واقعا پسرت چهار کیلوئه؟ پس اونایی که بچه هاشون دو کیلو و خورده ایه دیگه فکر نکنم اصلا تو دست بشه گرفتشون.

خندید و گفت: بچه هر وزنی که داشته باشه بازم ریزه میزه به نظر میاد.

ــ اسمشو چی گذاشتین؟

با پشت دست صورت جوجه اش را نوازش کرد و گفت: ابوالفضل

مامان داخل اتاق آمد. سرم را پایین بردم و انگشت های کوچکش را بوسیدم و گفتم: زنده باشه.

و همراه مامان که همه چیز را جمع کرده بود و دستش گرفته بود راه افتادم. راضی نمی شد حتی یکی از پلاستیک ها را دستم بدهد. با اینکه وزنی نداشتند. تازگی ها که سنگین شده بودم از من جلو می زد. می شد مثل راه رفتن های همراه امیر که همیشه جلوتر از آدم راه می رفت یا قبل تر های فرامرز. مامان هم برای خودش قلدر شده بود. کنار در آسانسور فرامرز را دیدم که پلاستیک و ساک را از دست مامان گرفت و رو به من گفت: خوبی؟ دیشب راحت بودی؟

پیراهنش همان دیروزی بود وکمی چروک داشت. مخصوصا قسمت کمر که از شلوارش نا منظم بیرون زده بود. دستم را گرفت و گفتم: بد نبود. گذشت دیگه . لباست چروک شده. چرا عوضش نکردی؟

ــ دیشب خونتون بودم که صبح با مامانت بیام بیمارستان. نشد عوضش کنم

مامان جلوی آسانسور این پا و آن پا می کرد. هنوز به این طبقه نرسیده بود. یواش تر گفتم: دیروز نگفتی برای چی رفتی از بیمارستان؟ گفتی بعدا میگم.

صورتش را چرخاند به سمت مخالف و گفت: یه کاری پیش اومد. گفتم که.

دستش را گرفتم و تکان دادم: فرامرز؟ با من مبهم حرف نزن. چه کاری؟ می خوام بدونم چی باعث میشه شوهرم منو توی بیمارستان با هزار مشکل و گرفتاری ول کنه و بره؟

دلخور گفت: بهم شک داری؟ به جان آیه که...

دستش را کشیدم و گفتم: قسم نخوری هم باور می کنم. شک هم ندارم. فقط حقمه بدونم.

ــ ایرج یه مشکلی داشت مجبور شدم برم رفعش کنم. فقط نپرس چی بود.

آسانسور ایستاد و جمعیت ده دوازده نفری که منتظرش ایستاده بودند سوار شدند و آرام آرام حرکت کرد. موقع پیاده شدن نگهم داشت تا همه از آسانسور بیرون بروند و کسی به پهلوهایم فشار نیاورد. جلوی در بیمارستان، داخل کوچه، یکی از دربستی های نزدیک را کرایه کرد و من و مامان عقب نشستیم. خودش هم گفت: من برم دیگه. عصری میام پیشت. چیزی خواستی زنگ بزن.

خداحافظی گفتم. مامان هم طبق عادتش خیر پیش گفت و تاکسی راه افتاد و با سفارش های فرامرز و مامان خیلی آرام تا خانه رانندگی کرد. داخل حیاط مامان کمکم کرد لباس هایم را در بیاورم. شلنگ آب را باز کرد و پاهایم را از ساق به پایین شستم و داخل خانه رفتم. باقی مانده ی لباس هایم را هم با یک پیراهن بلند جگری

مامان دوز عوض کردم. همانی که چند ماه پیش پارچه اش را خریده بود و برای بارداری من دوخته بود. از زیر سینه چین سوزنی شده بود و قرار بود حتی شکم نه ماهه ی من را هم داخل خودش جا بدهد. یقه ی راحت و آستین های کوتاهی هم داشت.

مامان با آخ و واخ داخل آمد و گفت: راستی دیروز سحر زنگ زد.

جا به جا شدم و گفتم:: واقعا؟ برگشته؟ دیروز تو فکرش بودم.

ــ انقد تو هول و ولا بودم که نپرسیدم. بهش گفتم بیمارستانی گفت خودش زنگ می زنه دوباره.

سر تکان دادم: حتما هنوز نیومده بوده اهواز.

شانه ای بالا انداخت. نزدیک دو سال بود که برای درمان پدر شوهرش تهران زندگی می کردند. بیچاره سرطان روده داشت و دائم باید عمل می کرد. مامان وادارم کرد دراز بکشم. ناهار هم می خواست جگرکباب کند. انگار واقعا عمل راست راستکی کرده بودم و خون از تنم رفته بود. شاید هم می خواست غذایم را با پیراهنم ست کند. مشغول سیخ گرفتن که شد تلفن زنگ زد. به من اشاره کرد که جواب بدهم.

ــ بفرمایید

صدای پر انرژی سحر از آن سمت خط آمد: سلام به روی ماهت. به چشمون سیاهت. چطوری پهلوون پنبه؟

شیطنتم گل کرد: ببخشید شما؟ منزل کی رو می خواستین؟

ــ ذات نداری که... منو بگو قربون صدقه ات میرم. دو دقیقه دیگه دم درتونم.

نیشخند زدم: دم دَرِمونی؟

ــ کوفت... بی فرهنگ. پاشو درو باز کن دیگه. واقعا سر کوچه رسیدم.

بلند شدم. چادر مامان که آویزان گیره ی پرده کرده را برداشتم و در حیاط را باز کردم. سحر پیاده بود و داشت از آرش خداحافظی می کرد. یک لحظه سرش را کامل داخل ماشین برد و... بی حیایی نثارش کردم که از صدایم برگشت. نیشش باز شد.

ــ تو خیابون جای این کاراس؟

ــ مرض. شوهرمه. آرش نیگاش کن. یه روز به من می گفت کمتر بخور چاقی. کپل جون چطوری؟

آرش پیاده شد و سبد گل و جعبه ی شیرینی را از صندلی عقب ماشین بیرون آورد و گفت: ببخشید اومدنمون یهویی شد. سحر صبر نداره. تازه رسیدیم.

ــ رسیدن به خیر. بابا چطوره؟ بهتر شده؟

سحر پرید وسط حرف و گفت: دکترش که راضی بود از عمل. بریم انقدر سر پا نمون برات خوب نیس.

تعارفی به آرش کردم. سبد گل و شیرینی را دست سحر سپرد و خداحافظی کرد. در را بستم و به سحر گفتم: از دیروز انقدر دلم می خواست یکی برام گل بیاره. هی آب میوه و کمپوت آوردن. آدم میره بیمارستان همه ی امیدش به همون گل هاس.

آرام پشتم زد و گفت: برو تو جیگر زلیخا. خاله؟ خاله کجایی سحرت اومد.

ــ خوش اومدی عزیزم. بیا تو.

چادر را از سرم برداشتم و گفتم: سحر برا ناهار جیگر داریم.

با مامان رو بوسی کرد و گفت: باز این دم بریده چیکار کرده کارش کشیده به بیمارستان؟ و رو به من گفت: واسه چی سر پا وایسادی؟ مگه نه عمل کردی؟

سمت آشپزخانه رفتم که گفت: آتی من چیزی نمی خورم. بیا بشین تا بلند نشدم با دیوار یکیت کنم.

بی توجه به حرفش از آب لیمو های دستی و تر و تازه ی مامان شربت درست کردم و با شیرینی به هال بردم. شالش را برداشته بود و موهای زیتونی طلایی رنگ شده اش، صاف و کوتاه دور گردنش را گرفته بودند. قشنگ شده بود. از شکستگی موهایش می شد فهمید که چندین بار رنگ شده، برعکس موهای من که فقط یکبار، آن هم سه سال پیش رنگش کرده بودم. لیوانش را برداشت و بو کشید: می میرم برای لیموی تازه. خاله چطور آبشو می گیری که تلخ نمیشه؟

هرهر خندیدم. مامان چشم غره ای رفت و سحر محکم روی دستم زد: مرض. مگه خنده داره؟

خنده ام را خوردم و گفتم: از سحر این حرفا بعیده. این بچه یه املت هم بلد نبود درست کنه. الان همچین کارشناسی سوال می پرسه که آدم فکر می کنه تنها مشکلش تو آشپزی همین یه قلمه ، بقیه اش حله

ــ چرت نگو. جلو مامانت یه چیزی بهت میگما. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که به تو مربوط نمیشه.

مامان با سیخ ها از جا بلند شد و رفت آشپزخانه. سرم را روی پاهای جمع شده ی سحر گذاشتم و گفتم: کلی دلم برات تنگ شده بود. انقده اتفاق افتاده این چند وقت. هیچ کس نبود باهاش حرف بزنم.

توی موهایم انگشت کشید و گفت: دیوونه خوب زنگ می زدی بهم.

ــ گرفتاری سحر. می دونم. برای تفریح که نرفتین اونجا

ــ انقدر مراعات همه رو نکن آتی. تو زنگ بزن. به گرفتاری من چیکار داری؟

آه کشیدم: از دل من خبر نداری.

خندید و گفت: دلت که پره می دونم. می خوام با آرش برم برای نی نی کلی لباس بخرم. اصلا بیا آرشو دک کنیم دوتایی بریم.

دستم را زیر سرم قلاب کردم و گفتم: دکتر گفته استراحت کنم.

ــ دوتا مغازه می خوای بری ها. حالا اونو بذار برای عصر. چی شده؟

نگاه کردم و دیدم که مامان داخل حیاط مشغول روشن کردن ذغال های منقل است: چند روز پیش کاوه رو دیدم. رفته بودم آموزشگاهی که خواهر فرامرز کلاس میره. اونجا بود

ــ باهاش حرف هم زدی؟

بلند شدم و روبرویش نشستم. موهای آشفته ام را داخل گیره چپاندم و گفتم: آره. همون روزی بود که می خواستم برم دکتر. مطب دکتره خوب همون سمتاس. حتی تا مطب هم دنبالم اومد.

سینه اش را پر و خالی کرد: نزدیک یک ساله برگشته. زنگ زده بود خونه و مامان هم شمارمو بهش داده بود. منم بهش گفتم از این شهر رفتین.

بهت زده نگاهش کردم. چرا؟ به زبان نیاوردم ولی خودش شنید. از نگاهم شنید.

ــ اینجوری نگاه نکن آتی. بودن و نبودنش چه فرقی داشت؟ تو داشتی درمان می کردی. اگه اون موقع بهت می گفتم اعصابت بهم می ریخت. از اون گذشته این آدم کله خرابه. میومد یه حرف و سخنی پیش میاورد. اگه می فهمید ازدواج کردی کسی جلودارش نبود که گند نزنه.

لیوان شربت را مزه مزه کردم. آیه زیر دست سحر داشت لگد می زد: داری درباره کاوه حرف می زنی ها... از کاوه آروم تر من ندیدم.

ــ اوخی. هی می چرخه. سرش را بالا آورد و گفت: نشناختیش که اینو میگی. یه بار پیش خودت فکر کردی اون همه پویا می گفت این بشر یه ریگی به کفشه برای چی بود؟

ــ اون حرف مفت زیاد می زد.

ــ اتفاقا این بار حرف مفت نزده خانوم. منتهی تو متوجه نشدی. منم دیر فهمیدم. وقتی هم بهش گفتم چرا هیچ کاری نکردی گفت آتیه خودش می خواست بدبخت بشه.

دست کشیدم به پهلویم و گفتم: تو هم باور کردی؟

پنجه هایش را داخل موهایش کشید و پف داد: من به چشمم دیدم. تو ساده بودی که باور کردی به خاطر عموش و خونه مجبور شده بره. نه خیر. اینجوری برای تو صحنه چید.

سوزش پهلویم، نمی دانم از حرف های سحر بود یا نشستن زیاد. سمت پلاستیک قرص هایم داخل آشپزخانه رفتم و یک قرص ریز از داخلش بیرون کشیدم. سحر دنبالم آمد: مثل اینکه بهتر بود بهت نگم.

لیوان آب را سر کشیدم و گفتم: هر کاری کرده... می تونی ثابت کنی؟ اون برای من تموم شده. ولی با یه تصویر صاف... خش دار نیس. منم بابت همون تصویر تا الان خیلی تاوان دادم. خیلی باختم.

تا به حرف آمدنش فکر کردم چه چیزی را باختم؟ دانشگاه؟ آینده؟ دستم را روی شکمم گذاشتم و به طفلکی گفتم : تو گوش نکن. با تو نیستم. ولی باختم. اگر حرفش درست باشد بد باختم. دستم را بند کردم به لبه ی کابینت. سحر گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت: به آرش میگم. بهت قول نمی دم اون عکس و فیلما هنوز باشن. این پسره خره. بعید نیست ازش ، همشونو نیست و نابود کرده باشه.

پوزخند زدم: بازم عکس؟ این عکسا کی می خوان دست از سر من بردارن؟

مامان پشت سرمان با سیخ های جگر و نان به آشپزخانه آمد و گفت: چه عکسی؟

به سحر نگاه کردم و گفت: هیچی خاله. عید با آرش رفته بودیم کندلوس. عکساشو به آتی گفتم نشون بدم. جاتون خالی خیلی سرد بود.

جایم خالی؟ من خودم از بیخ و بن خالی ام... پوکم... مامان که بیرون رفت سحر تکانم داد و با سر پرسید چه شد؟ با زبان گفتم: بازم حس می کنم خالیم. درست مثل همون موقع ها.

دستش را نوازش گونه روی بازویم حرکت داد و گفت: پویا با همه ی حماقتش یه حرف خوبی زد. مرز بین چیزایی که باعث میشن آدم درد و رنج بکشه و چیزایی که آدمو قوی می کنن خیلی باریک تر از این حرفاس. حس بازنده هارو به خودت نگیر.

پوزخند زدم: حرفات خوبه. ولی فقط حرفه.

مامان صدایمان کرد. سحر سفره ی غذا را برداشت و گفت: هیچ چی تو خونتون عوض نشده. انگار نه انگار چند سال گذشته. اون موقع که التماست کردم ول نکن برای همچین موقعی بود. می دونستم بالاخره یه روزی پشیمون می شی.

سفره را پهن کرد و گوشه اش نشستم. بوی جگر لای نان سیرم کرد. مامان هی لقمه گرفت و کنار دستم گذاشت و من غیر از اولی باقی را رد کردم. اعتراض کرد: تو باز بد غذا شدی؟

لب هایم کش نمی آمد. حتی برای خنده ی مصلحتی: گرسنه نیستم.

از جا بلند شد و گفت: یادم رفت ترشی بیارم.

سحر آهسته گفت: یه چیزی بخور دیگه. خسته شدم از بس برای مامانت چاخان کردم.

جگر های لای نان را با چنگال زیر و بالا کردم و گفتم: می دونستی هر کبابی که جلوم بذارن یاد دل کباب شده ی خودم میوفتم؟ نگام کن سحر؟ من، با شوهر و یه بچه، تا همین چند ساعت پیش داشتم فکر می کردم اگه دنیا یه جور دیگه می چرخید شاید وضعم... دلم کباب شد سحر. دلم... چرا از هر طرف ضربه می خورم؟ چرا هرکی رسید یه تی پا...

مامان که آمد لب بستم. به زور و تهدید سه چهار لقمه ی دیگر هم به خوردم داد و باز گفت: بقیشو عصر باید بخوری.

سحر گفت: عصری نیستیم خاله. زنگ بزنم اجازشو از شوورش بگیرم می خوام ببرمش دور دور...

مامان هاج و واج گفت: ببریش کجا؟

سحر زد روی شلوغ بازی و خنداندن: خاله گفتم شوورش. شما شوورشی؟ می خوام ببرمش بیرون چندتا لباس نی نی بخریم. بچرخیم. پشت سر مادر شووورامون غیبت کنیم. نقشه بکشیم برای اذیت کردن آرش و فرامرز.

همین سحر و خنده هایش به گمانم پدر شوهرش را تا حالا زنده نگه داشته بود. سفره را که جمع کردیم مامان برای خوابیدن رفت. طفلک شب تا صبحش به فکر و خیال من گذشته بود و از صبح هم که دور و بر من می چرخید. دو تا بالش کنار هم روی فرش اتاق گذاشتم و دراز کشیدم روی کمر. زل زدم به پنکه سقف. سحر هم کنارم دراز کشید: راستی از امیر چه خبر؟ زن نگرفتین براش؟ هنوز تو فکر لادن مستوفی و نیکی کریمیه یا آپشن هاش عوض شدن؟

پوزخند زدم و گفتم: چند وقت پیش رفت خواستگاری یکی از همکاراش. منم که هفت پشت غریبه... دختره ردش کرد. مامان میگه همچین تحفه ای هم نبود. من میگم هرچی بوده از سر امیر زیاد بوده. نامرد اصلا منو حساب نکرد.

ـــ کوفت. هنوز با هم دعوا دارین؟

ـــ سحر؟ هرکی رسید یه جور به زندگی من لگد زد. تا عمر دارم دلم با این جنس مثلا مرد صاف نمیشه.

موبایلش را در آورد و گفت: بی خیال بیا چند تا جوک نی نی دار برات بخونم بچه شاد بشه. زد روی شکم من و گفت: گوش کن خاله. گوش کن یاد بگیر. اعتراض های یک نی نی. آقای پدر! در کمال احترام خواهشمندم اینقدر لب و لوچه ی پیاز خورده ی غیر پاستوریزه و سیبیل سیخ سیخی خود رابه صورت من نمالید پلیز.

نیمخندی زدم و گفتم: فرامرز سه تیغه کرده.

ــ سه تیغه کرده. لیزر که نکرده بگی کلا در نمیان. نپر وسط جوک خوندنم. گوش کن این یکی با توئه. خانم مادر! شست پا وسیله ایست شخصی که اختیارش را دارم. لطفا هرگاه شروع به خوردن شست پای شما نمودم گیر بدهید.

رو به پهلو چرخیدم و آیه هم با من چرخید و بالا آمد: اینکارو بکنه جیغ می زنم سرش.

سرش داخل گوشی بود و زیر و بالایش می کرد:: جیغ بزن تا شیرت خشک بشه. اینو نگاه! پدر محترم نی نی ها توانایی کافی برای حفظ جیش خود ندارند و این توانایی هنگامی که شما شکم من را پووووف می کنید به حداقل می رسد. الان بگم که شرمنده تون نباشم.

یاد حال صبحم افتادم. دوباره موهای تنم سیخ شد: صبح خواب دیدم داشتم زایمان می کردم.

یکباره در جا نشست و گفت: وووی چند وقت پیش یه کلیپ زایمان برام فرستادن. خیلی ترسیدم. تا یه هفته جواب سلام آرشو هم نمی دادم.

سینه ام را پر و خالی کردم و گفتم: بهش گفتی برای عکسا؟

موهای صافش را پشت گوش زد و گفت: واقعا می خوای ببینیشون؟

ــ چی توشون بود؟خیلی بد بودن؟

زد زیر خنده و گفت: نکنه فکرکردی هنرپیشه ی فیلمای اونجوری بوده؟ فقط فیلم یه تولد دور همی بود که با دختره می رقصید.

دست هایم روی شکم منقبضم مشت شد: از کجا دستش رسیدن فیلما؟

ــ خریده بودشون. از خود دختره. به قول خودش گذاشته بود تا به وقتش استفاده بکنه.

پوزخندم عمیق شد: خانوادگی عادت دارن همه رو بخرن؟

ــ خانوادگی؟

با لبخند گفتم: برات تعریف نکردن؟ راستی اسم مادرش فروزانه یا فامیلش؟

بی حوصله گفت: فامیلشه. اسمش مهدیه ست. ولی میگه فروز صدام کنین. قضیه رو بگو

نفس گرفتم. رفتم به گذشته: همون موقع که انصراف دادم. یکی دو هفته بعدش. مامانش اومد اینجا. اولش گفت بذار پسرم زندگیشو بکنه. خیلی شیک و پیک. بعدش گفت هرکاری بخوای برات می کنم. چه می دونم برت می گردونم دانشگاه و کار و از این حرفا. می گفت هرچی بخوای بهت می دم.

ــ ههه. جالبه. ببین دو ساله توی این خانواده هستم و دارم از نزدیک میبینمشون. آتی بنیانا ویرانن. یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی. هرکی ساز خودشو می زنه. برای همین همش جنجال دارن. یه بار اون اوایل مثلا دعوتمون کرده بود. فروز زنگ زد رستوران غذا سفارش داد. خیر سرمون مهمون دعوت کرده جلوی روی خودمون سفارش می ده به رستوران. وقتی قطع کرد شوهر خالهه هم زنگ زد یه سری دیگه سفارش داد. یعنی سر یه غذا هم تفاهم ندارن. وقتی پدر اینجوری، مادرم اینجوری ، به خدا پویا خیلی جنتلمن از آب دراومده با این وضع

ــ مادر آرش هم اینطوریه؟

دست به سینه شد: نه بابا. زن بیچاره. آزارش به مورچه نمی رسه. هرچی آرش رو میبینی مادرشم همینطوری. مادرش میگه فروز از اولم جاه طلب بود. حالا که راه براش باز شده.

خندیدم و گفتم: تو هم که در مقام عروس کم نمیاری و قورتشون می دی. بیا مادر فرامرزم قورت بده.

آیه داخل شکمم تکان خورد. سحر متوجهش شد و گفت: ای بابا. چه طرف فامیل باباشه. بزن تو سرش که از قوم الظالمین طرفداری نکنه.

دستش را رد کردم: چیکارش داری؟ تو خودت تو شکم مادرت خیلی آروم بودی؟

ــ اختیار شکم مادر خودمونو هم نداشتیم؟ از بس بی زبونی همه سوارت میشن. یه کم عرضه داشته باش. وقتی همه جوره در خدمتشون بودی چه انتظاری داری. روزی که می خواستم زن این یاروئه بشم مادربزرگم گفت حواست باشه که میگن عادت چو قدیم گشت طبیعت گردد. اینم الان وصف حال توئه. انقد براشون گذاشتی و برداشتی که اگه انجام ندی انگاری حقشونو خوردی.

بعد خم شد روی شکمم و گفت: خاله این حرفا زنونه اس تو گوش نکن. برو اونور بازیتو بکن.

سرش را هل دادم و گفتم: دیوونه. بگیر بخواب

پشتش را به من کرد و گفت: عصر به اون شوهر بی ریشت هم زنگ بزن بگو با من میای.

صدای خمیازه اش آمد. دستش را عین گجت تا کیفش کش داد و هندزفری اش را بیرون کشید و داخل گوش چپاند. از جا بلند شدم و بیرون از اتاق، کنار چرخ خیاطی مامان نشستم. پارچه های قنداقی که بریده بود برای سردوزی و گلدوزی های دور و برش کنار چرخ چیده شده بودند. پارچه را روی زمین پهن کردم. قنداق کردنی که مامان به سودی توضیح می داد هنوز یادم بود. باید پارچه را یک مثلث می کردم و قاعده اش را زیر گردن بچه پهن می کردم و بعد دوگوشه ی چپ و راستش را روی هم می آوردم ، گوشه ی پایینش را روی پاهای

کوچک می کشیدم و با نوارش گره می زدم. یاد قنداقی اسکندر داخل کارتون شکرستان افتادم. پارچه را با وسواس جمع کردم و کنار گذاشتم. یواش و بی سر و صدا رفتم سراغ سیسمونی که مامان خریده بود و داخل خانه گذاشته بود تا بعدا برایم بچیند. قفل در کمد را باز کردم. بابا یک عطر قدیمی اصل داشت که زمان جوانی، دوستش برایش از خارج خریده بود و آورده بود. مامان شیشه ی خالی عطر را نگه داشته بود داخل کمد. هنوز که کمد را باز می کردی عطر ملایمی داخلش حس می شد. روی سکوی لبه ی کمد نشستم و پلاستیک ها را یکی یکی باز کردم. ده تا شلوار سایز کوچک موشی صورتی و سبز و زرد خریده بود. می گفت از تعاونی خریده ، قیمتش ارزان است و هر کدام که کثیف شد دل نسوز بندازم و با دست هی کهنه نسابم. چندتا رکابی موشی هم خریده بود. دو تا تَپَلَک برای عوض کردن پوشک بچه و انداختن زیر پایش، یک متر پارچه ی میکی موس برای تشک خوابش هم خریده بود که می خواست بعدا درستش کند. عروسک و جغجغه و ناخن گیر و برس هم برایش گرفته بود. از همه بیشتر عاشق شیشه شیر بزرگی بودم که داخلش کلی جغجغه ی رنگی داشت. کمرم را کش دادم. خشکیده بود. رحم نداشتم به خودم. با این همه فکر و خیال، دست آویزی بهتر از آیه نبود که بهش پناه ببرم. بالش خرسی صورتی اش که بغل کردم. کله ی یک خرس بود و دهانش گود می شد برای سر بچه. صورتم را داخل گودی اش پنهان کردم. چقدر زمان گذشت نمی دانم ولی صدای سحر آمد: اینجا چرا نشستی؟

سرم را بالا آوردم. گفتم: بیدار شدی؟

ــ اینا سیسمونی این فسقلی هستن؟ بالششو. پاشو می خوام ته و توشونو در بیارم.

کنار رفتم. یکی یکی لباس هارا بیرون کشید. کمر شلوار ها را کش می داد و به کمر خودش می گرفت که مقایسه کند چقدر بین پیرهن صورتی من و خودش تفاوت هست. روی موش های کوچولوی شلوار و رکابی هم دست کشید. جغجغه هارا هم...

ــ آتی هنوز ناراحتی؟

دست کشیدم روی شکمم. نقطه ی اتکای وجودم. دعای توسلم به این دنیا... بله... دعای توسل که نباید حتما عربی باشد. بعضی وقت ها می شود مثل من به موجودی متوسل بود که خودش آیه ی عظیمی از خلقت است.

ــ من الان آیه رو دارم که برام از همه چی مهم تر و با ارزش تره

دستش را روی دستم، روی شکمم فشرد و گفت: آیه قشنگه. مثل خود آتیه.

نفس گرفتم: آتیه ی بدون تلخ کامی.

ــ پس از اون فیلم و عکسا بگذر و بیشتر از این تلخ نشو. قبر کهنه شکافتن نداره.

مچ دستش را محکم گرفتم و گفتم: پس بگو جریانشون چی بود. می خوام همیشه یادم بمونه چطور نامردی در حقم کردن.

ــ باشه. ببین من هیچ دخل و تصرفی نمی کنم ها. عینا چیزیه که از پویا یا آرش شنیدم. کاوه وقتی میاد اینجا، خارج از دانشگاه با خواهر دوستش ، دوست میشه. دوستش که نه... همونی که توی کافی نتش کار می کرد. خلاصه دزدکی با خواهره می چرخه. اون برادره هم که بدتر از این دوتا، احتمالا سرش تو یه آخور دیگه گرم بوده که نمی فهمه یا کلا غیرتش تعطیل بوده. این پویا که میره دنبال آتو گرفتن، اون عجوزه ی فتنه رو کشف می کنه که انگار اونم یه بو هایی از رفتار کاوه برده بوده. آتی اون دختره سایه به سایه دنبالتون بوده و عکس می گرفته. حتی تو دانشگاه. باورت میشه؟

ــ چرا بعضیا میتونن اینقدر پست باشن؟

ــ بعضیا کلا چیپ لُو لِوِل هستن(low level). بعید نیست اون قضیه ی گزارش عکسا به حراست هم کار همین پدر و مادرش نباشه. برای این زن و شوهر اگه پول داشته باشی محترمی. نداشته باشی صفری.

ــ پس اون صحنه سازی که گفتی چی؟

ــ اینجاشو دیگه مطمئن نیستم ولی انگار دعوا میشه و تهدید و اینا که کاوه حتما باید اون دختره رو بگیره. اونم نامردی نمی کنه و خوب سر انگشت می چرخوندش و بعد ظرف چند روز فلنگو میبنده.

پوزخند زدم و گفتم: سحر؟ واقعا فکر می کنی حرفای این بشر درسته؟ اون با خودم دنبال کار می گشت. جلوی چشم خودم گریه کرد. بعیده یکی انقدر بازیگر باشه.

ــ دیگه من راست و دروغشو نمی دونم. فقط اون کلیپ تولد رو دیدم که داشتن با هم می رقصیدن و کنار هم بودن. اصلا اینارو ول کن. این بچه چرا هیچ لباس آبی نداره؟ بابا آبیته. میرم براش بوق و سربند آبی هم می خرم. محاله بذارم غیر استقلال طرفدار تیم دیگه ای بشه ها.

حواسم را پرت کرد: خودمم می خواستم براش آبی بگیرم. مامان میگه رنگ پسراس.

به مسخره بازی گفت: قربونت. پسرای الان ابرو برمی دارن که از هنر دست لیدا آرایشگری که میرم پیشش ابرومو اصلاح می کنه بهتره. رنگ و مش و لایت هم که می کنن. گوشواره هم که قوربونشون! بره ماماناشون میندازن. پس این رنگ پسرونه دخترونه دیگه چیه؟ بچه باید از هر رنگی لباس و وسیله داشته باشه. این بار سوم شد ها... یه زنگ بزن به اون اسطوره ی غیرت بگو داری با من میای بیرون. هنوز بهت گیر می ده شالتو بکشی جلو؟

خندیدم: نه. دیگه از ریخت و قیافه افتادم مطمئنه کسی نگام نمی کنه. مهربون شده.

ــ تو از ریخت افتادی؟ تازه رو اومدی خله. خوشگل تر شدی. منم دیگه غصه نمی خورم بابت چاقیم. الان جفتمون باید فری سایز بپوشیم. فقط صورتت لک افتاده.

دست کشیدم روی گونه هایم: دکتر گفت مال بارداریه. بهش میگن ماسک حاملگی. خدا کنه بعدش بره.

از جا بلند شدم. به فرامرز زنگ زدم که با سحر بیرون خواهم رفت. دور و برش پر سر و صدا بود. این همه راه آمدنش هم برایم سوال شده بود که هرچه می گفتم بی حرف قبول می کرد. در این وانفسای حرف هایی که سحر برایم بازگو کرده بود این موضع فرامرز بی اهمیت می شد. شاید به قول سحر باید همه چیز را فراموش می کردم و می چسبیدم به همین زندگی. ولی خوب سحر که نمی دانست زندگی الان من چطور به قبلی وصل شده. یا اصلا چطور از زندگی قبلی به فعلی رسیدم. سحر نمی دانست. نمی دانست و این ماجراها با هم نمی خواند.

سحر کیف آرایشش را روی میز پهن کرده بود و داشت صورت شسته شده اش را از نو آرایش می کرد. ضد آفتابی که از چند روز پیش اینجا جا مانده بود را به صورتم زدم. ابروهایم را مداد کشید و قهوه ای پررزنگشان کرد. رژ لب صورتی ماتش را هم روی لب هایم کشید. از وقتی یادم می آمد سحر همین رنگ رژ لب را فقط بر می داشت. به قول خودش عطر و آرایش امضای ظاهر آدم هستند.

مامان خواب خواب بود با این حال وقتی بالای سرش نشستم و گفتم می خواهم بیرون بروم در جا نشست و گفت: چیزی خوردی؟ می خوای برات برشتوک درست کنم دلت گشنه نباشه؟

سحر همانطور که داشت شالش را روی سرش جابه جا می کرد گفت: خیالت راحت خاله. تو بازار انقد خوردنی بریزم تو حلقش که نتونه نفس بکشه.

مامان خیالش از جهت سحر راحت بود. می دانست به موقع برای من شمر می شود و کاری که قول داده انجام می دهد. به سحر اشاره کردم و گفتم: بریم؟

به موبایلش اشاره کرد و گفت: زنگ زدم آرش بیاد. هروقت برسه خبر می ده.

دستش را کشیدم و داخل راهرو بردم: بیا می خوام یه چیزی بهت بگم.

مامان خوابش سنگین بود و می دانستم با حرف های ما بیدار نخواهد شد: یه چیزی رو من به هیچکس نگفتم. یعنی با حرفای تو نمیخونه. اگه میگی اون دختره چه می دونم عکس گرفته و دست اون مزاحم داده خوب. یعنی می دونی؟ کلی بعد از جریان انصراف من، یه روز امیر اومد خونه، سحرکسی از این موضوع خبر نداره ها...

غیر از من و امیر. عکسارو براش فرستاده بودن. خوب این دختره چه دخلی داشت که همچین کاری بکنه؟ اصلا امیر رو از کجا پیدا کرده بود؟

در هال را باز کرد و روی سکوی ایوان نشست که کفشش را به پا کند. در همان حال گفت: یعنی چی؟ یعنی امیر خبردار شده؟ گیج شدم.

کفش های بندی راحتی ام را از جا کفشی فلزی برداشتم. تلخ خندیدم و گفتم: خوب امیر به خاطر همون عکسا منو مجبور کرد که زود ازدواج کنم. چی فکر کردی پیش خودت؟ الان تو ذهن من یه چیز درهمی درست شده. یه دل میگه ولش کنم ولی زندگی من به همینا گره خورده. اینکه الان توی این خانواده هستم ارتباط مستقیمی با همین اتفاقا داره . حداقلش اینه که می خوام بدونم اصل ماجرا دست کی بوده. تو میگی پویا اون دخترو رو اجیر کرده بوده اونم از ما عکس گرفته. درسته؟ خوب از کِی؟ من توی اون کافی نت هم رفت و آمد می کردم. چرا اون موقع خبری نبود؟ فرض کنیم که عکسای دانشگاه و گزارششون یه ربطی به اون دختره یا پویا یا به قول تو مادر و پدرش داشته باشه. چرا باید امیر خبردار بشه؟ چه سودی توی خبر داشتن امیر هست؟ چه سودی هست که پویا به قول خودت اون کلیپ تولد و این چیزا رو از اون دختره بخره؟ خودمم گیج شدم. یعنی می دونی نمی فهمم اینا همه به هم چه ربطی پیدا می کنن.

همان موقع صدای بوق ماشین آمد و سحر در حیاط را باز کرد. آرش بود. سوار ماشینش شدیم و سلام کردیم. خوب البته بین سلام کردن من و سلام دادن سحر فرق بود و من رو برگرداندم که مزاحمشان نشوم.

کمی که از مسیر طی شد،سحر از فضای بین دو صندلی عقب برگشت و یواش گفت: بپرسم از آرش؟

به جلو خم شدم و گفتم: جریان امیر رو نگو.

سر تکان داد و دوباره سرجایش برگشت و با مکث گفت: میگم آرش؟

ــ جانم؟

ــ جونت سلامت. چه خبر از پویا؟ اینجاست؟

نیم نگاهی سمتش انداخت. خندید: چه خبره از اون مایه ی لعنت می پرسی؟ چیزی شده؟

ــ دور بزن کنار اون مغازهه نگه دار. اونجا لباس بچه داره انگار. تا بگم برات جریان چیه.

آرش کنار خیابان ایستاد و گفت: خوب بفرمایین باز پسر خاله ی من چیکار کرده؟

سحر شروع کرد: یادت میاد درباره عکس هایی که دست پویا بود برام گفتی؟

اخم کرد. نه انگار به وقتش جذبه هم داشت این آرش خان: بعد اینهمه سال چرا یادشون کردین؟

ــ خوب کاوه برگشته. آتیه تصادفی دیده بودش. یه حرفایی زده شد که من گفتم حقشه بدونه که اون بشر چه جور آدمی بوده.

صدایش خوب نه بلند بود نه توهین گونه. فقط رگه های توبیخ داخلش شنیده می شد: شرایط آتیه رو هم درک کردی که از گذشته براش گفتی؟

بین صحبتشان رفتم: خوب آقا آرش. درسته شرایطم یه کم نا متعادله یا کلا روحیه ام جوریه که با این حرفا بهم می ریزم ولی حقم که هست بدونم. شما نمی دونین زندگی من چطور با این قضیه بُر خورده. من الان گیجم. نمی دونم باید هنوز بترسم از اینکه بازم پای این حرفا به زندگیم باز بشه یا خیالم راحت باشه؟

ــ ببین آتیه جان، من از طرف همه قول می دم وتضمین می کنم که دیگه مشکلی برای تو و زندگی و خانواده ات پیش نمیاد. بازگو کردنش چیزی غیر از فکرآشفته و مشغول برای تو نداره. شرایطت جوری نیست که...

پوخندی زدم و گفتم: یادت هست پنج سال پیش هم همینطور محکم گفتی نمیذاری از اون عکسا استفاده بشه؟ که جلوی پسر خاله ات رو می گیری؟ خوب چی شد؟ من الان کجام؟ می دونی همون عکسا باعث شد برادرم منو مجبور به ازدواجی کنه که ذره ای بهش رضایت نداشتم؟

آبه داخل شکمم تکان خورد. دست روی شکمم گذاشتم و در فاصله ای که آرش با بهت و سحر با دلسوزی نگاهم می کردند به پیرهن صورتی گفتم: مامان؟ می دونی که هر لحظه بهت میگم بزرگترین آرزوی منی. می دونی که از الان و اینجا شکایت ندارم چون تو هستی. بزرگ که شدی بهت میگم. فرق هست بین رضایت از سر ناچاری و رضایت از ته دل...

ــ چی می خوای بدونی؟

آهسته گفتم: یه بار از اول. هرچی که اتفاق افتاده. بدون کم و کسر...

حس آدم بازی خورده را پیدا کردم. آرش گفت و گفت و من بیشتر از قبل از همه ی نامردهایی که به اسم مرد از بغل زندگی ام رد شده بودند و اثری از آثارشان را به بدترین نحو باقی گذاشته بودند متنفر شدم. حتی موزیک بی کلام و بی تنش و بی هیجان داخل ماشین هم آرامم نکرد. پر شدم از بی علاقگی و بی انگیزگی ها. درست مثل سس مایونز بی مثبت که فرامرز برای سالاد الویه می آورد خانه... فرامرز... تازه باید می گفتم چقدر مرد است. چقدر جنسش با این آدم ها فرق دارد. شاید هم هیچوقت طعم رقیب احساس نکرده بود. شاید او هم در حضور یک رقیب یک جور دیگر می شد. مثلا پویا اعتمادی آدم می خرید که از من عکس بگیرد. آدم می خرید که از کاوه فیلم بگیرد. کاوه دو نفر را سر انگشتش می چرخاند. شاید اگر پای فرامرز هم به این ماجرا باز می

شد چاقو کشی و خون ریزی و قیصر بازی هم این وسط راه می افتاد. شاید یک شبی اعتمادی را خفت می کرد یا با دوستانش می رفتند و دخل کاوه را می آوردند. حواسم جمع نبود. جمع نبود که بپرسم امیر این وسط چه نقشی داشت. اینجا هم شده بود عین ماز و من موشِ همیشگی این راه های تو در تو بودم.

آرش می گفت پویا اعتمادی از همان وقتی که دنبال من افتاده بود و هی راه و بیراه پیشنهاد دوستی می داد ، توی نخم رفته بود. کاوه که سر رسید، نه آن وقت ها که بینمان خبری شد و دوستی شکل گرفت، از قبلش دنبال آتو گرفتن از کاوه افتاد. آتو. آتی. آرایه اش چه بود؟ اگر آن هنر مثنوی و دیوان شمس خوانی بابا با آن عینک دسته کائوچویی به منِ بی عینک هم می رسید الان می دانستم آرایه اش چیست. بابا مثنوی خوان خوبی بود که قصه ی من شد مثنوی هفتاد من کاغذ. تمام این هفتاد مَن روی دلم سنگینی کرده... و من ویران شده ام. با همان یک شعر که بابا می خواند برایم و من حفظش کرده بودم و کاوه ناخواسته روی کاغذ نوشته بودش زندگی من شده بود مثنوی هفتاد من. به این می گویند بازی روزگار. اعتمادی اتو گرفت که کاوه دوست دختر دارد. آن هم خواهر صاحب کافی نت. خریدش... قیمت داشت و پرداخت. نه برای استفاده ی شخصی... برای سو استفاده با خاصیت متقابل. از اینکه نقشه ریخته بودند که اول کاری کنند که من تحت فشار قرار بگیرم و از کاوه دل ببرم، مثل همان عکس هایی که توی کافی شاپ توی صورتم پرت کرد و گفت اگر از آن بشر دل نکنم با همین ها کاری می کند از دانشگاه اخراج شوم. خوب من دختر بودم. شاید ترسو تر. اولین موضع فشار اوردن من بودم. من می کندم از کاوه ، همه چیز برمی گشت به همان حالتی که ان ها می خواستند. جلویش که گرفته شد آتو های کاوه را جمع کرد. که کاوه پیش چشم من خراب شود. این هم کاری تر از آن یکی بود. شاید اگر این را رو می کرد روزی صدبار خدا را شکر می کردم از بلایی که سرم نیامده و خوب این رابین هود پشت نقاب را هم قبول می کردم. عجب جنگلی بود این بسترِ حوادث. عین جنگل شِروود معلوم نبود کی از کجا کمین کرده و چند تا تله هست و اصلا دشمن کیست. یکدفعه که به خودت می آمدی و قد راست می کردی صد تا تیر به جانت می نشست.

شاید هم می خواست کاوه را عقب براند. با چند تا عکس و فیلم تولد و تهدید کردنش. از فکر این بشر کسی خبر نداشت جز خودش. جزخود لعنتی اش که اینطور دومینو چیده بود. شاید اگر آن بار اول مثل آدم ها تنه نمی زد و مثل آدم ها ابراز وجود می کرد یک اتفاق هایی می افتاد. شاید وسوسه ی پولش، یا ... همان پولش می شدم و بس. شاید عقده های درونم فوران می کردند و هوس یک شاسی بلند و نشستن داخلش و خنکی

تابستان و گرمی زمستان را تجربه می کردم بدون شالاپ شلوپ آب و گِل روز بارانی و له له روز آفتابی... شاید دو دوتا چهارتا می کردم که همین را بچسبم.

این که عکس ها از کجا رسید دست حراست دانشگاه، نه من فهمیدم نه آرش می دانست. یک چیزی این وسط گم بود. یک حلقه... یک راه فرعی... یک کاتالیزور این وسط جا افتاده بود. سحر می گفت کاتالیزور آتش گرفتن امیر و افتادنش به جان من، باید فروز یا شوهرش باشند. بیراه هم نمی گفت. حتی آرش فامیل دوست هم نتوانست دلیلی برای ردش بیاورد. اصلا آره... خودش بود. خودم گفته بودم پسرش را از سر راهم بردارد. من فکر می کردم مثلا می فرستدش یک گوشه ی دیگر یا سرش را گرم می کند. غافل از اینکه شاید نقشه می کشید که سر من را گرم کند. آرش می گفت فروز همیشه یک جمله دارد که عجیب این ظن را تقویت می کرد. همیشه می گفت مهم نیست با چه کسی متحد می شوی. مهم این است که علیه چه کسی متحد می شوی. خوب با هر ننه قمری می شد متحد شد ولی علیه من. "من" این وسط نقطه ی مشترک همه چیز بود. "من" این وسط موضع فشار و ضعف در تمام موارد بود. از عشقی تا غیرتی و ناموسی و له کردنی و...

آرش خیلی وقت بود ولمان کرده بود و داشت داخل خیابان چرخ می خورد و ما نشسته بودیم. جا برعکس شده بود. آمده بودیم بچرخیم. آمده بودیم برای آیه پیرهن آبی کاربنی برداریم. برای پیرهن صورتی، آبی بخریم. شاید بنفش ، شاید هزار رنگ. آیه پیرهن صورتی بود درست ولی...

دستم را گذاشتم روی پهلوهایم. این طرف و آن طرف جای پیرهن صورتی داغ شده بود. از روی مانتو هم حسش می کردم. دست کشیدم روی شکم. به امید اینکه تکان بخورد و من باز متوسل بشوم. چند شنبه بود؟ دعای توسل را کی می خواندند؟ دوشنبه؟ چهارشنبه؟ سه شنبه بود الان؟ تکان نمی خورد لعنتی. آخ. چرا لعنتی؟ لعنتی پویا اعتمادی بود. لعنتی کاوه جهانبخش بود. لعنتی... هرکس بود دختر من نبود. دختر من فقط طفلکی بود که با همین جسم و جان ناتوانش، با همه ی توان فکرم را منحرف می کرد. بهش گفته بودم لعنتی و ساکت شده بود. تکان نمی خورد. خم شدم به جلو. حتی حس نمی کردم کجا کز کرده. صد رحمت به خواب صبح و زایمان... صد رحمت به اینکه بچه ی بالای سی هفته زنده میماند. فقط یک تکان. یک حرکت... به خدا کابوس بود. از کابوس هم بدتر. آتیه گونه بود. آری. آتیه گونه. کمرم خم شد. زیر بار مثنوی هفتاد من کاغذ... زیر بار تکان نخوردن آیه... حالم خراب بود. حالم حال نبود. گذشته بود و اسمم را گذاشته بودند آتیه... ماضیه شاید متناسب تر بود.

سحر هول کرد. مثل زن های عامی توی صورتش کوبید. توی صورت من هم کوبید. بودم. نفس می کشیدم ولی زنده نبودم... تا این طفلکی بیچاره که من لعنتی صدایش کرده بودم تکان نمی خورد من زنده نمی شدم... کمایی شده بودم. صدای جیغ های سحر می آمد. صدای التماس کردنش که من را زودتر برساند بیمارستان. احتیاج داشتم. خودم نبودم. بچه هم خودش نبود. مثل قبل تکان نمی خورد. مثل قبل قربان صدقه اش نمی رفتم. درگیر بودم. توی کمای گذشته گیر افتاده بودم. گذشته های دور... گذشته زرد شد... زرداب شد و ریخت کف ماشین لوکس آرش. سحر گریه کرد. هی بد و بیراه گفت. هی ماشین توقف کرد و بوق زد و باز توقف کرد. همه لعنت شدند. انگار گیر افتاده بودم. بین لعنت ها و لعنتی ها. یاد وقتی افتادم که سوار شاسی بلند اعتمادی رسانده شدم درمانگاه. همانطور گیج بودم. یا مثل وقتی که امیر گفت ازت استفاده هاشو کرده و رفته، همانطور بیچاره... سحر هنوز بد و بیراه می گفت که چرا من را بعد عمل بیرون آورده و چرا این حرف هارا زده و من، خوب خودمانیم این طور در خلسه رفتن هم خوب بود. فقط اگر آیه تکان می خورد و می فهمیدم هنوز با نفسم ، نفس می کشد و هنوز به هم متصلیم تخت می خوابیدم. بی خیال همه ی آدم های دنیا. بی خیال دنیای جنگلی بدون رابین هود.

بوی بیمارستان داخل دماغم پیچید. عجیب بود تمام حواسم کار می کرد فقط درمانده ی حرکت خودم و آیه شده بودم. حتی صدای آشنای دکترم را هم شنیدم که چیزی شبیه اِن اِس تی یا دی گفت و منتظر ایستاد. آن رادیو ی خش دار صدای قلب جنین را هم آورد که روی شکمم بگذارد و قلبش ناپیدا بود. همش هوف هوف هوا و پارازیت های دستگاه بود بدون صدایی از آیه که تالاپ تالاپ بگوید مامان هستم. واقعا انتظار داشتم بعد از آن لعنتی گفتن جوابم را هم بدهد؟ من بودم با مادرم قهر نمی کردم؟ جان پیدا کردم. از همان سرمی که بیرحمانه پشت دستم چپانده بودند و داشت یک راه یخ روی دستم درست می کرد. نه. . از آن جا نبود. از حرکت آرام دست و پایی بود که انگار با قهر پشت به من داخل شکمم نشسته بود. خوب مامان ها بعضی وقت ها باید ناز بچه هایشان را بکشند. مامان هم کم ناز من را نکشید. پیرهن صورتی جانور... خوب فهمیده بود بابت یک لعنتی گفتن چطور مرا جان به سر کند. تالاپ تالاپش خشن بود. ریتم قهرم قهرم داشت. ولی مهم بود که ریتم داشت.

آیه تکان می خورد. جان گرفته بودم و حواسم جمع شده بود که خفیف و لطیف تکان می خورد. مثل وقت هایی که با مامان قهر می کردم ولی در اتاق را باز می گذاشتم که نگرانم نشود. جانور داشت می شد لنگه ی خودم.

فقط کاش بدبختی ها به وجودش نچسبند. بس بود تکرار این آتیه ی بدبخت. بس بود این تلف بودن و پلاسیدن... بس بود این هر لحظه با غم زاده شدن و خو گرفتن.

سحر کنارم نبود. پرده های اورژانس کشیده شده بودند و محصور در یک اتاقک پرده ای با اندازه ی کمی بیشتر از تخت شده بودم. صدای کفش آمد و دست سحر پرده را کنار زد. مامانم را آورده بود. چشمانم نیمه باز بود و آماده ی مواخذه شنیدن. کمی جا به جا شدم و آن دستگاهی که دکتر برایم گذاشته بود و با صدای قلب آیه بیب بیب می کرد از شکمم جدا شد. مامان از گریه امانش نبود که حرف بزند. سحر هم قبلش خیلی گریه کرده بود. سحر پشتش را می مالید که: گریه نکن خاله. حالش خوبه. یه دفعه نمی دونیم چی شد. به خدا حتی راه هم نرفتیم. هنوز توی ماشین بودیم.

از پرده ی کشیده چشمم به ساعت دیوار روبرو افتاد. ساعت از نه گذشته بود. رو به سحر گفتم: ساعت درسته؟

موبایلش را بیرون کشید و گفت: آره درسته برای چی؟

به مامان که حالا روی صندلی نشسته بود و با دستمال مچاله پلک های چروکش را فشار می داد و صورتش را خشک می کرد گفتم: فرامرزم اومده مامان؟

سحر بیرون رفت و مامان هم بدون اینکه به من نگاه کند گفت: بیاد اینجا برای چی؟ راهش نمی دن. همین شوهر سحر و امیر کلی بیرون معطل وایسادن بیچاره ها.

اخم کردم. خوب بین معطل ایستادن آرش و امیر با فرامرز فرق بود. نبود؟ نیم خیز نشستم و گفتم: اصلا بهش خبر دادین؟

ــ پیداش نکردیم اصلا. نه مغازه بود نه سوپر مارکت. نخواستم خونه هم زنگ بزنم که اون فتنه خبردار بشه.

کامل نشستم و دستم را به جای لگد آیه گذاشتم: یعنی چی؟ آخه کجارو داره بره؟ به دکتر بگو بیاد می خوام برم.

شانه ام را گرفت: کجا بری؟ نصفه روزم نبود که مرخص شده بودی و دوباره آوردنت بیمارستان.

لبه ی تخت را گرفتم و یک پایم را آویزان کردم برای گذاشتن روی زمین. مامان حریفم نبود. به حال خودم ولم کرد و رفت پرستار اخموی اورژانس را آورد. شده بود مثل بچه هایی که لج می کنند و با بزرگترشان می آیند. حالا بزرگتر مامان که من هم حرفش را گوش بگیرم همین دکتر و پرستار بودند. پرستار هم الحق خوب دست پیش گرفت: کجا خانوم راه افتادی؟ بخواب. مگه هرکی هرکیه که هروقت بخوای بیای هروقت بخوای بری؟ دکتر باید مرخصت کنه.

بعد که مرا دوباره روی تخت فرستاد گفت: سرخود بلند می شین راه میوفتین یه بلایی سرتون بیاد یقه ی ما گیره. پس فردا نمیان بپرسن تو دلت خواست راه بیوفتی بری که. میان میگن من پرستار چرا جلوتو نگرفتم. بخواب شر برای ما درست نکن تا دکترت بیاد.

گیر افتاده بودم. مامان دوباره با اخم کنارم نشست. حرف خودش را به کرسی نشانده بود. من بیچاره کی حریف بقیه بودم که اینجا؟ من زور یک بچه ی شش ماهه ی نیم وجبی هم نمی رسیدم. رو به سحر گفتم: برو به امیر بگو زنگ بزنه فرامرزو پیدا کنه.

فرامرز کجا بود که وقت لازم پیدایش نمی شد؟ نه دیروز نه امشب. وقتی که احتیاجش داشتم نبود. مامان تسبیحش را درآورد و زیر لب شروع کرد تسبیح گفتن. سحر رفت و برگشت و گفت: امیر گفت پیداش نیست. دوباره بعد از نیم ساعت رفت و برگشت و گفت: زنگ زد به امیر که پشت در خونتونه و کسی در رو باز نمی کنه. پوزخند زدم: خسته نباشه. حالا میاد اینجا؟

به روی خودش نیاورد. به روی من هم نیاورد که شوهرش که هیچ نسبتی با من ندارد پشت در اورژانس ایستاده و شوهر من تازه پیدایش شده. تازه فهمیده زن دارد و باید احوالش را بپرسد. دکتر برای ویزیت مریض ها داخل اورژانس آمد. پرستار هم پشت سرش با کارت های پرونده. دو سه نفر بیشتر نبودیم. یکی که معلوم بود درد زایمان دارد ولی هنوز برای زایمان نفرستاده بودنش. یک خانم نسبتا مسن باردار هم خوابیده بود. شاید بالای چهل سال داشت. چهل سال مسن است دیگر؟ برای بچه داشتن؟ دست کشیدم روی شکمم. وقتی آیه بیست سالش شود من چهل و شش ساله هستم. شاید هنوز آنقدر جوان باشم که همپایش خیابان هارا گز کنم. برایش مدل جدید مادری کنم. از این مادر و دختر ها که داخل خیابان وقتی راه میروند همه بگویند خواهر هستند. چه می دانم شاید هم انقدر پیر باشم که پاهایم واریسی شود و زانوهایم امانم را ببرند. شاید هم خودش من را پیر کند. این چند ماه که به اندازه ی کافی من را به ناله انداخته بود. دکتر بالای سرم رسید. نوار آن دستگاه بیب بیب را نگاه کرد. شبیه نوار قلب بود ولی خیلی نامنظم.

ــ آتیه خانوم شما معنی استراحت کردن رو می دونی؟ چرا با جون خودت و بچه ات بازی می کنی؟ یه کم مراعات کن تا بارداریت تموم بشه. بعد هرچقدر خواستی برو بگرد.

بعد رو به مامان ادامه داد: از این به بعد استراحت مطلقه تا بهتر بشه. فقط برای دستشویی رفتن و فعالیت خیلی کم میتونه بلند بشه.

از کنار تخت رفت و مامان هم دنبالش که خوب شکایت من را بکند. سحر کمکم کرد از جا بلند شوم. رو بهش گفتم: خودم می تونم. فرامرز اومد؟

دستش را رد نکرد و گفت: نمی دونم. تو بلند شو. نیومده باشه هم توی خونه اس دیگه.

پوزخند زدم و گفتم: سحر به نظرت خیلی عادیه که شوهرم روز عمل بیمارستان رو ول می کنه میره الانم تا کلی وقت پیداش نیست؟

ــ شک داری بهش؟

مامان آن دور و بر نبود. شاید هنوز داشت با دکتر حرف می زد. گفتم: هرکی دور و بر من بود یه جوری خراب کرد. آره شک دارم. شک دارم به این عوض شدناش. به این کارای وقت و بی وقتش. به این نبودناش. آرش اینکارو بکنه بهش شک نمی کنی؟

اخمی کرد: چرا بهش شک می کنم ولی از جون خودم نمی زنم که. تو خوب بشو بعد برو زهرشو بترکون.

مانتویم را تنم کرد و دکمه هایش را یکی در میان بست و شال را سرم انداخت. پرستار آنژیوکت پشت دستم را کشید و جایش چسب زد و خلاصه ی پرونده ام را با همان برگه ی دستگاه بیب بیب دستم داد. از در اورژانس زنان که بیرون رفتم خجالت زده به آرشی که در قدم رو رفتن هایش نگرانی از سر و رویش می بارید نگاه کردم. امیر هم روی صندلی های کنار دیوار نشسته بود. فرامرز هم اصلا نبود. دلم گرفت از اینکه همیشه یک چیزی کم بود. همیشه. خسته بودم. سحر هم خسته بود. از مسافرت رسیده بود و به خاطر من خانه آمده بود و حالا تا این موقع درگیر من و دردسر هایم شده بود.

یواش گفت: آتی؟ منو میبخشی؟ کاش اصلا بهت نمی گفتم. به خدا چون دیدم هنوز...

آرش آرام گفت: سحر جان. سرپا نگهشون داشتی. نگاه کردنش مثل آدمی بود که از خطایش شرمنده باشد. امیر نگذاشت آرش ما را به خانه برساند. هنوز به سحر یک طور خصمانه نگاه می کرد. شاید هنوز هم من را لکه ی ننگ می دید. ماشین دربستی از جلوی در بیمارستان کرایه کرد و سوارش شدیم. سحر و آرش هم رفتند. امیر آدرس خانه را به راننده داد و تا رسیدن سه نفری ساکت بودیم. ولی به خانه که رسیدیم شروع کرد: باز با این دختره بیرون رفتنات شروع شد؟ یه چند وقت نبود از دستش راحت بودیم.

مامان هشدار آمیز گفت: امیر؟

ــ امیر نداره. مگه تو خونه و زندگی نداری که تا نصفه شب بیرونی. با این حال و جون نصفه نیمه ورداشتی رفتی تو خیابون چیکار؟

بی توجه بهش دست و پایم را آب کشیدم. همان موقع فرامرز زنگ در حیاط را زد و امیر برایش در را باز کرد. دکمه های مانتویم را باز کردم و بی توجه به فرامرز داخل رفتم. مامان روزنامه کف اتاق پهن کرد و لباس ماکسی جگری را سر دست گذاشت. شروع کردم به عوض کردن لباس هایم و انداختنشان روی روزنامه. داشتم ماکسی را می پوشیدم که در اتاق باز شد. بوی فرامرز بود. لباس لوله شده را باز کردم وپایین انداختم. آرام گفت: سلام.

روزنامه را جمع کردم و گفتم: جدیدا نبودنات خیلی داره زیاد میشه. به نظرت شوهر دوستم باید پشت در اورژانس منتظر و نگران من باشه یا شوهر خودم؟

ــ کار داشتم. نتونستم بیام.

موهایم را شانه کشیدم و حینش گفتم: توروخدا یه بهونه ی دیگه بیار. حساسیت گرفتم به این کلمه ی کار داشتن.

ــ ندونی بهتره.

ــ چیکار کردی که من ندونم بهتره؟ چیکار کردی که از شرمش انقدر مهربون شدی؟ انقدر بی سر و صدا شدی؟

ــ مامانت گفت استراحت مطلقی. من برم بهتره. استراحت کن.

روی تخت ول شدم. رفت. خیلی راحت. اگر همان فرامرز دهان بین قبلی بود قطعا الان باید دعوا می کرد. باید می پرسید چرا بهش شک دارم. ولی یا آن فرامرز قبلی نبود یا نمی خواست این بحث ها پا بگیرند. فردایش آفتاب نزده زنگ در خانه زده شد و با نان گرم و آش برای صبحانه آمد. هنوز سر و سنگین بودم. با وجود چشم غره های مامان تحویلش نگرفتم. حتی وقتی پرسید چیزی احتیاج دارم، هم جوابش را ندادم. موقع خداحافظی هم به همان زبانی اش اکتفا کردم و بدرقه اش نکردم. کمی بعدش دوباره زنگ در زده شد. مامان جلوتر از من، تر و فرز تر در را باز کرد. مادر فرامرز بود. نفس عمیقی کشیدم و خودم را به خدا سپردم از دست این زن که انگار توپش خیلی پر بود. از همان دم در شروع کرد. کلا انگار آمده بود برای دعوا.

ــ خسته نباشی آتی خانوم. بهتری الان؟ شنیدم راه و بیراه هم کارت می کشه به بیمارستان.

از جا بلند شدم و گفتم: بیمارستان رفتن هم تقصیر منه؟

ــ نه خانوم. همه ی اینا از زیاده خواهیته. حالا بشین چوبشو بخور. آتیششو خودت توی دامن خودت انداختی.

دست کشیدم روی شکمم و گفتم: چی گیرتون میاد از اینکه با حرفاتون بهم نیش بزنین؟ هان؟

ــ چی گیرم میاد؟ مادر نشدی هنوز که...

پریدم وسط حرفش و پوزخند زدم و گفتم: مادری بعضیارو هم نمیشه گفت مادری. هر گردی که گردو نیست.

مامان افتاد وسط ماجرا که: چی شده؟ چرا اینطوری به هم میگین؟ آتی بارداره ها. دکترش گفته باید استراحت داشته باشه. این که نشد که شما بیای سر تو جونش کنی و نیش بزنی.

ــ چی شده؟ از این خانوم بپرس. وقتی دلش هوس خونه ی جدید و کار جدید و وسایل جدید داشت نپرسید فرامرز بدبخت باید از کجاش بیاره؟

ابرو بالا دادم: میبینین که؟ وام گرفت و همش جور شد. مشکلش چیه؟ برای اینم بخیل هستین؟ خوبه خونه زندگی پسر خودتونه.

ــ وام گرفت؟ پسر من دیشب آلاخون والاخون کلانتری بود واسه پولی که نزول کرده بود. وام چند روزه جور میشه؟ فکر کردی با پول حروم این بچه سالم در میاد؟ این حال و اوضاعت همش مال آتیشیه که از همون پول تو زندگیت افتاده و خودت خبر نداری. بیشتر از اینم سرت میاد. وایسا نگاه کن.

در حیاط تق کوبیده شد و هزار بار داخل مغز من منعکس شد. انگار هزار دست ظرف روحی به هم خورده باشند و هی صدا بدهند. ایستاده بودم ولی. از پا افتادم. از پا افتادم... همین... چیز مهمی نبود. بار اولی هم نبود. آخ. آیه ی مظلوم من و پول نزول؟ ذره ذره ی جسم و جانی که گرفته بود با پول نزول؟ گوشت تن خودم با پول نزول؟ هی تکرار می شد. نازل می شد و درست می افتاد روی فرق سرم. دستم ذوق ذوق می کرد. سرم پر از صدا بود و تمام وجودم تیر می کشید. خیر ندیدن از زندگی همین بود که ذره ذره بر من آوار می شد؟ خوب چرا؟ کسی نبود جواب بدهد؟ که چرا همیشه من؟ چرا بقیه از این مصیبت ها ندارند؟ چرا بقیه پای نزول و لقمه ی حرام به سفره شان باز نمی شود؟ مامان خودش توی بهت بود. خودش بود و می خواست من را دلداری بدهد.

ــ آتی؟ عزیزم. اون زن فتنه اس. به حرفش گوش نده. اومد فقط اعصاب تورو بهم بریزه.

خنده ها این روزها چرا درد داشتند؟ چرا کش آمدن زورکی لب هایم دردناک بود؟ چرا بدتر از صدتا کتک خوردن بود؟ مامان دست می کشید روی سرم. شانه هایم را می مالید. صورتم را پاک می کرد. درست مثل مصیبت زده ها. خاطرم نبود وقتی بابا مرد سخت تر بود یا حالا؟ خوب شاید سخت ولی دست کم مرگ حق است. شاید حقِ آن موقع بابای من نبود ولی کسی از مرگ فرار نکرده. از مرگ هم سرافکنده نشده. ولی الان، حقم بود؟این سرافکندگی و رو سیاهی حقم بود؟

گرمم بود. تب کرده بودم. تبِ بدبختی... تب ناتمام بدبختی... انگار از همین الان افتاده بودم در آتش جهنم. مامان با صدای هم زدن لیوان نزدیکم شد. نگاهش کردم. خودش قرمز بود. خودش به عرق نشسته بود ولی با این حال برای من خاکشیر و ترنجبین هم می زد. صدای این هم خوردن هم مثل مرثیه برایم تکرار می شد. تمام می شد. کاش می شد یک خواب راحت می آمد. لیوان را دم دهانم گرفت. قربان صدقه ام رفت که بخورم. باز یاد وقتی افتادم که بابا مرده بود. که قربان صدقه ام می رفتند آن سوپ نفرت انگیز را بخورم و من گفته بودم بی نمک است. ولی این بار شاید چون بزرگ تر شده بودم گفتم: مامان دارم از داخل آتش می گیرم. چرا خدا تمومش نمی کنه؟ چقدر دیگه می خواد قدرتشو به رخم بکشه؟

ــ زنگ بزنم فرامرز بیاد؟ من که میگم الکی سر چهارتا حرف اینجوری خودتو داغون نکن.

سرم را بغل کرد. یواش یواش دست کشید و نوازشم کرد: تو لقمه ی حروم نخوردی که بدونی چه حالی بهت دست می ده. همیشه چشمت به بابا بوده که هرچی آورد تو این خونه از حلال هم حلال تر بوده. من! بچه ام! بچه ام با پول حروم جون گرفته. دلم می خواد گوشت تنمو تیکه تیکه کنم. همش حرومه. همش...

ــ آتیه مامان. آروم تر. بچه ات چه گناهی کرده؟

روی شکمم دست کشیدم. حس های بدم تشدید شد. من و این نقطه ی اتصال، من و این جان گرفتن لعنتی: من که با لقمه ی حلال بزرگ شدم اینطوری به بدبختی کشیدنم. خدا به حال این برسه. این که از اولش ذره ذره ی وجودش حروم بوده.

مامان پر اخم گفت:گناه داره آتی. چرا اینجوری میگی؟ بچه ی طفل معصوم چه تقصیری داره ؟ خدا قهرش میاد.

سر تکان دادم: قهرش بیاد. بیاد ببینم چه بلایی سرم نیومده که بعد قهرش می خواد بیاره؟ هم قدرتش رو داره هم حقشو.

ــ انقد دل خودتو نچزون.

از جا بلند شد و سمت تلفن رفت. از حرف زدنش معلوم بود با فرامرز بحث می کند. حوصله ی گوش دادن نداشتم. دلم می خواست برمی گشتم به قبل. فرق نمی کرد کِی. مثلا ده دوازده سال قبل. یا اصلا همین سه چهار ماه قبل با همان عذاب دادن های همیشگی مادر فرامرز. همان دغدغه های بالا رفتن از پله ها. همان حرف های وقت و بی وقت پایینی ها. دلم نمی خواست به الان فکر کنم...

الان نه... تو گذشته غلت می زدم... ساعت نه صبح بود که تلفن زنگ خورد. خواب نبودم. بیدار هم نبودم. فقط بیکار بودم و دلم نمی خواست هوشیار شوم ولی تلفن آدم را مجبور می کرد. کلا دید خوبی به تکنولوژی نداشتم. برای من که باعث دردسر بود. تلفن به زنگ سوم وچهارم رسید که بلند شدم و با پنجمی برش داشتم. بوق مشغولی می گفت که تماس قطع شده. بی تفاوت گوشی را دوباره سرجایش گذاشتم. هرکسی بود و کار داشت خودش دوباره زنگ می زد. کمی که گذشت تق تق صدای در آمد. پرده ی مهره ای جلوی در را که رد کردم و کلید انداختم قفل را باز کنم هنوز دستم از کلید برداشته نشده بود که در باز شد ومادر فرامرز داخل آمد. سلام کردم و سمت اتاق رفتم که موهای پف کرده ام را شانه کنم. کمی هم از آرایش شب قبل و مهمانی پا گشایمان خانه ی عمه ی فرامرز مانده بود. سه هفته بود ازدواج کرده بودیم. دیشب عمه اش، همانی که موقع خواستگاری هم حضور داشت دعوتمان کرده بود. همه ی خانواده را... ولی خوب فقط سمیرا و ایرج با ما آمدند و مادر فرامرز ماند خانه و کنار پدرش. داخل اتاق بودم و پای چشمم دست می کشیدم که صدایش آمد: ساعت خواب عروس خانوم. یه کم زود بیدار بشی بد نیست.

ابرو بالا انداختم و گفتم: کاری نداشتم که خوابیده بودم.

و رفتم سمت آشپزخانه و کتری آب را روی شعله گذاشتم و گفتم: صبحانه می خورین؟

فکر کنم با همین یک حرف آتش گرفت. یعنی آمده بود آتش به پا کند و من کبریتش زده بودم: نخیر عروس خانوم. ما معمولا ساعت شش و نیم صبحانه درست می کنیم که همه به کارشون برسن. فرامرزم احتمالا انقدر در تو عرضه ندیده که هرروز صبح میاد پایین صبحانه می خوره.

قالب پنیر داخل یخچال را بیرون کشیدم. پشت سر من در یخچال را باز کرد. خوشم نیامد. عروس خانه شان بودم و هنوز وقتی که می خواستم داخل آشپزخانه شان بروم اجازه می گرفتم و حالا خودش، بی پرسش سراغ همه چیز می رفت. نگاهی به پلاستیک های گوجه و خیار نَشُسته ی داخل یخچال انداخت و گفت: منتظری خدمتکارت بیاد کاراتو انجام بده؟ زن یه خونه وظیفشه که صبح پا به پای مردش بلند شه و براش همه چی مهیا کنه. نه اینطوری که مردشو فراری بده و گند از سر و روی خونه اش بالا بره.

کشمکش پنهانی ما از همین جا شروع شد. از اینکه فرامرز برای صبحانه پایین می رفت. آن وقت ها هنوز برایش تازه بودم. به قول طعنه های مادرش هنوز عسل خور بود که نمی خواست صبح ها بلند شوم و صبحانه حاضر کنم. همین شد که مادر فرامرز عسل را به زهر تبدیل کرد. بعدها سر دلم که باز شد و برای مامان این حرف ها را بازگو کردم مامان گفت شاید چشم دیدن راحتی من را نداشته. شاید چون خودش مجبور بود دائم به

پدر فرامرز رسیدگی کند و تر و تمیز نگه داشتن یک آدم فلج بی سر و زبان و افتاده در جا سخت بوده، اینطور به من هم سخت می گرفت. تا یک جایش قبول بود. ولی اینکه در نبود من بالا می آمد و وسایلم را می گشت جای توجیه نداشت. حتی بسته قرص جلوگیری که دور از چشم فرامرز می خوردم را هم با زیر و بالا کردن کشو ها پیدا کرده بود. بعد برای اینکه لو نرود گفته بود که از کیفم افتاده و کلی بابت همین فرامرز سر و سنگین شده بود که چرا دور از چشمش قرص می خوردم و حتما از او بچه نمی خواستم. از آن به بعد هم بابت اینکه خودش نمی توانست مهمانی برود پای ما را هم از مهمانی رفتن برید.

لیوان خاکشیر ته نشین شده بود. مثل خودم که ته نشین شده بودم. داخل لجن بدبختی... مامان داخل حیاط داشت می رفت که در را باز کند. کسی می آمد؟ به قول فروغ می شد کسی بیاید که مثل هیچکس نباشد؟ امان از این هیچکس که دقیق نمی دانی کیست. مثل وقت هایی که هوس یک غذای خاص می کنی و نمی دانی چه می خواهی. کسی که آمد مثل همیشه بود. تکرار بود. تمام قصه های دنیا تکرار شده اند. سر وقت بگردم و پیدا کنم قصه ی چه کسی اینگونه بود که من داشتم تکرارش می کردم؟

آدم با یک کار اشتباه دائم چشمش به دهان بقیه است که چه نظری درباره اش می دهند. خوب فرامرز که پر واضح بود با آن نگاه های زیر زیرکی این حس را داشت. فقط مانده بودم خودم چرا منتظر قضاوت بقیه بودم؟ من چه گناهی کرده بودم؟ لااقل اینجا و این لحظه؟ غیر از این آدم، هرچقدر هم که طرف مقابلش خطاکار باشد باز هم از شرمندگی اش دلش فشرده می شود. مثل الان.

ــ آتی اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

پوزخند زدم و باز ساکت ماندم. مامان گفت: فرامرز؟ اینکه نشد مادرت به هر دلیلی بخواد یه جوری نیش به دختر من بزنه. مگه دختر من چه هیزم تری بهش فروخته؟ کینه هم حدی داره.

ساکت ماند. این دفعه او ساکت ماند. ولی اخلاقش را می شناختم. الان از ته دل وانمود می کرد که مادرش چه کار قبیحی انجام داده که دل یک زن باردار را رنجانده و دو ساعت بعد اگر سری به خانه شان می زد و دیداری با مادرش داشت شیر می شد که زن را چه به دخالت داخل کارهای مردانه؟ البته این دخالت نکردن ها فقط مختص من بود. مادرش یک پا مرد حساب می شد برای خودش.

ــ آتی یه چیزی بگو خوب.

تکیه دادم به دیوار. آمد پشت سرم پشتی بگذارد. مهربان شده بود. چون خطا کرده بود. راست می گفتند. تواضع نشان دادن و سر به زیری مال آدم های ضعیف است. دستش را رد کردم و جایش گفتم: چرا فرامرز؟

ــ تو نمی خواستی از اون خونه بری؟ نمی خواستی کار و بارم عوض بشه؟ نمی خواستی زندگیمون راحت تر بشه؟ من نمی خواستم؟

برای اولین بار زل زدم توی صورتش، وسط دعوا، جوابش را بدهم: من خواستم؟ من که پنج سال حرف شنیدم و صدام در نیومد. بازم تحمل می کردم. نیش و کنایه های مادرت تحملشون راحت تر بود تا پول نزول کردن. چرا پای پول حروم تو زندگیمون باز کردی؟

اخم کرد. طلبکار شد. ولی من طلبکار تر بودم. با این حال طلبش محفوظ بود: کی گفته اون پول نزوله؟

پوزخند زدم. هرچقدر کش دادن لب و خندیدن و تغییرهای مثبت چهره سخت بود این پوزخند راحت می آمد: مادرت. اگه دروغ گفته بگو. دیشب و قبلش کجا بودی؟ مشکلی که بستیش به ایرج همین بود؟

کلافه گفت: اون پول نزول نیس. من فقط قرض گرفتم.

من کلافه تر بودم یا او؟ من و جسمی که داشت لگد می زد و از جسم و جان منی تغذیه می کرد که نمی دانستم حلال خورده ام یا حرام؟

ــ چه جور قرضی؟

ساکت ماند. بازیمان گرفته بود؟ یکبار من سکوت کنم و یکبار او؟ نمی شد جور دیگری بازی کرد؟ مثلا کمی شیرین تر؟ همه می گفتند نزول باعث بدبختی است. نکند قبل از این هم پای نزول به زندگی ام باز شده بود که اینطور بیچاره بودم؟ قصه ی ان آدم تکراری قبل از من هم داخلش حرفی از نزول داشت؟

ــ من جنس خریدم. جنس که نزول نمیشه. جنس خریدم با سود. برای خونه. برای مغازه. حرف نزول اصلا نبود. من کی حروم خوردم که بار دومم باشه؟ مدتش مشخصه. سر ماه دارم قسطشو می دم. ندیدی؟ جای وام گرفتن از بانک به اسم دوستم جنس خریدم و هرماه پولشو دارم بهش برمی گردونم.

ــ چطوری ازش گرفتی که مادرت میگه نزول؟ فرامرز ما خیلی هم خوشبخت نبودیم که بخوای اینجوری به خاک سیاه بشونیمون.

حرص خورد. نفس گرفت. اگر قبلا بود شاید الان چیزی پرت می کرد و می شکست و... : میگم من نزول نکردم. چطوری بگم که باور کنی؟ از صبح تا شب جون می کنم که بچه ام با پول حلال بزرگ بشه.

ــ وقتی مادر خودت باورت نداره چرا من باور کنم؟

ایستاد. شاید با این فاصله می خواست ابهت خودش را برساند. از آن فاصله داد بزند و گلو پاره کند: میگم من نزول نکردم. اون ایرج احمق به اسم من رفته نزول گرفته.

سرتا پا یخ کردم. نشسته بودم. ایستاده بود. فاصله داشتیم. خیلی. خوب می شد اگر حرفش واقعی بود و پای من و بچه ام کنار کشیده می شد از این بساط. خوب می شد.

ــ رفته پول نزول کرده برای گوشی خریدن. پسره ی احمق. همون وقتی که قدم نحسشو گذاشت و از دانشگاهش برگشت. از یه بابایی که منو می شناسه پول گرفته. اونم سفته رو به اسم من نوشته. به خیال خودش به اسم ایرج اعتباری نبوده. به اسم من با جعل امضای من. حالا بعد سه ماه موعدش اومده. آقا هم لال مونی گرفته و فکر کرده از آسمون یکی نازل میشه که پولشو بده. جریان اصلا ربطی به کلانتری نداشت. اون آدم پریروز دنبال من توی مغازه فرستاده بود. برای همین از بیمارستان رفتم. می خواستم پولشو جور کنم بهش بدم. دیشب وقتی داشتم برمی گشتم مغازه ی خودمون، اومد و داد و بیداد کرد. منم مجبور شدم دوره بیوفتم برای پولش. نه حرف کلانتری بود نه چیزی. گفت اگه پولمو ندین مامور میارم.

مامان هاج و واج بود. من هم همینطور. اصلا واکنش هایمان تکراری شده بودند: پس چرا مامانت اینطوری گفت؟

ــ دلش پره از دست ایرج. میگه من دست و بالش رو آزاد گذاشتم که اینجوری شده. همه چیو می بنده به اینکه من توی اون مغازه بالا سرش نیستم. بعد این همه مدت نشناختیش؟

نیش زدم. نیش خورده بودم و حالا جایش بود پسش بدهم. جایش بود جای دندان های حرفم را بگذارم: بعد این همه مدت من فقط تورو شناختم که می دونم الان اگه بری باش حرف بزنی اونی که آخرش بده میشه منم.

ــ آتی!!!

ــ از همون اول مادرت برای من شمشیر از رو بسته. از ایراد گرفتن به خونه و زندگی و مهمونی که توی خونم میومد. همین سحر که مادرت پاشو از خونه برید دیشب جای همه کنار من تو بیمارستان بود. نه تو بودی نه هیچکس دیگه. می فهمی؟ فرامرز بشین فکر کن من چکار کردم که مادرت اینقدر خون به جگرم می کنه؟ پنج سال تموم هرجا نشست گفت من بچه دار نمیشم. حالا هم که دارم یه جور دیگه عذابم می ده. یادت میاد می خواست برات زن بگیره؟ یادت میاد شیرت می کرد بیای با من دعوا کنی؟ از من گذشته دیگه... ولی انقدر انصاف نداره که به بچه ی خودش تهمت نزنه.

نمی دانم داخل سریال بود یا کتاب یا. یکی گفت تواضع داشتن مال آدم های ضعیف است. آدم حتی قوی هم که باشد وقتی متواضع نشان داد مثل زخمی است که داخل یک یخبندان بوی خون گرمش توی فضا بپیچد. گرگ و کفتار و هر جنبنده ای که آنجا باشد صف می گیرد برای دریدن و بردن.

دور و بر من پر شده بود از آدم هایی که موقع کم آوردن بی حرف ، می رفتند و در می کوبیدند و چقدر به این کوبه های در عادت کرده بودم. گوشم تیزِ شنیدن همین صداها بود. تیز اینکه کِی رفتنی، عاقبت ول می کند و می رود. دور و بر من پر بود از رفتنی ها. ولی از رفتن بی حرف فرامرز دلگیر شده بودم. انتظار داشتم دلداری ام بدهد و بگوید که می رود با مادرش حرف بزند. نه داد و بیداد... فقط حرف... لااقل بهش گوشزد کند که تا وقتی چیزی را کامل نمی داند حرفی نزند. یا مثلا بگوید چرا زن باردارش را رنجانده. یا هرچیز دیگر. فقط خودی نشان دهد. ولی ظاهرا که نرفته بود. خبری از حرف و سخن و پس لرزه های پشتش نبود. تا شب ازش بی خبر بودم. تا شب هی گفتم وقت پیدا کند حتما پیش مادرش خواهد رفت. ساعت به ساعت که گذشت ناامید تر شدم. وقتی برگشت آن ناامیدی ام به یقین و یاس شد. آمد و کمی ماند و بعدش رفت. نگرانی هایش را مثل یک همسر! در قبال زن باردارش نشان داد. میوه و گوشت و مرغ خریده بود. شیر کم چرب آورده بود. آجیل و عسل را هم از خانه ی خودمان آورده بود. شام که خورد و مامان مشغول ظرف شستن شد و امیر درگیر فوتبال، گفت مادرش استاد اعصاب خراب کردن است. گفت استاد درگیری لفظی است. گفت تو، یعنی من، خودت را درگیر این حرف ها نکن. به شوخی زد که مادرش درس خوانده ی زمان شاه است. ولو چند کلاس. که یعنی من و خودش درسمان را خوب یاد نگرفته بودیم. نیش زدن بلد نبودیم. دعوا و مرافعه بلد نبودیم. حتی گفت به خاطر آیه خودت را از وسط این بحث ها بیرون بکش. گفت آیه. رسمی و کتبی اسم دخترم شد آیه. چندبار قبل هم آیه صدا کرده بود ولی من می فهمیدم چه وقت حرف هایش جدی اند. این آیه گفتن ، انگار خطاب به کسی بود که حی و حاضر بود. برای من آیه همیشه حاضر و لمس کردنی بود ولی برای فرامرز نه. رسمی نبود. فقط موجودی بود که گاهی می شد حسش کرد. این آیه گفتن یعنی تجسم داشتن ازش.

یکی دو هفته بدون حرف و حدیث گذشت. همه ی مدت، استراحت مطلقِ خانه ی مامان اینا بودم. هم شرایطم اجازه نمی داد هم اینکه آن خانه از چشمم افتاده بود. درست که پولش حرام نبود. نزول نبود ولی دلم را بهم ریخته بود. مثل روز اول شدنش شاید زمان می خواست. شایدم هیچوقت مثل اول به آن خانه نگاه نمی کردم. مثل دو ماه و نیم پیش که آن اتاق شش متری را برای آیه نشان کردم و داخل ذهنم وسایلش را چیدم. یا آشپزخانه ی نقلی و اپن خانه که حساب کرده بودم گهواره ی آیه را روبرویش می گذارم و از داخل آشپزخانه

هم حواسم به آیه هست هم به کارم می رسم. فرامرز این یکی دو هفته، هرشب آمد و از آیه و من جویای احوال شد. آیه ای که یواش یواش داشت حجم اضافه می کرد و بیشتر و عمیق تر حسش می کردم.

فرامرز از پدرش گفت. از اینه زخم بسترش شدید شده و عفونت کرده و باید کسی را بیاورند تا زخمش را بتراشد. من تازه دلیل این سکوت دو هفته ای را فهمیدم. مادر فرامرز با زخم دیگری درگیر بود که به زخم من نمک نمی پاشید. برایم جالب بود. این همه مدت پدرش سر جا افتاده بود و تازه فهمیدند زخم بستر دارد. اگر سفت و سخت بودم می گفتم به خاطر همان پول نزول است و همان تهمتی که غیر مستقیم به من روا داشتند ولی خوب تقاص بقیه را که از آدم مظلوم نمی گرفتند. می گرفتند؟

یکبار هم نوبت دکتر داشتم که با مامان رفتم. نوبت هایم دو هفته یکبار شده بود تا آیه بیشتر چک شود. تا خودم هم بیشتر چک شوم. تصمیمم را عملی کردم و از مغازه های سر راه یک بلوز و شلوار جوراب دار آبی کاربنی با عکس گل آفتاب گردان خریدم. کفش سوت دار چهارخانه ی آبی زرد هم کنارش گرفتم. و مامان غر زد. ولی ایراد نداشت چون مامان ها همیشه غر می زنند و دست آخر راضی می شوند. تا فروشنده آن ها را داخل نایلون می گذاشت آویزهای بالای تخت را نگاه کردم. چندتا میکی موس از طناب آویزان بودند و احتمالا موزیک می زدند. به مامان نشانش دادم که گفت: بیخود پول حروم می کنی که چی؟ این بچه که اول و آخرش قراره پیش خودتون بخوابه.

ابرو بالا انداختم. دفعه ی بعد برای نوبت دکتر حتما با فرامرز می آمدم و این آویز را می خریدم. آویز ماند برای دو هفته ی دیگر. ولی نتواستم از اردک های حمامی بگذرم. مخصوصا آن کله های گردشان که آدم دلش می خواست گازشان بگیرد. فکر کردم آیه داخل آب بنشیند و این اردک هارا دور و برش بریزم و . راستی آیه چه شکلی می شد؟ شبیه کداممان می شد؟ سفید بود یا سبزه؟ رو کردم سمت مامان. پرسیدم: مامان به نظرت آیه شبیه کی میشه؟

پلاستیک خرید هایم را زیر چادرش گرفت . چادرش را جمع کرد و و گفت: بچه ها همشون شبیه همن. پوریا رو که دیدی. وایسا وقتی به دنیا اومد ببین شبیه پوریا میشه یا نه. همه ی بچه ها پف کرده و قرمزن. بعد آب چله اس که تازه معلوم میشه بچه شبیه کیه. قدیمیا می گفتن هر زن حامله ای خواب بچشو میبینه. منم خواب تو و امیر رو دیدم منتهی از اینی که الان هستین خیلی قشنگ تر بودن.

دست به کمر خندیدم: می خوای بگی تو بیمارستان عوضمون کردن؟

پسر جوانی که از روبرو می آمد میخ شکم برآمده ام شد. با اخم من نگاهش را جمع و جور کرد. کمی جلوتر نزدیک بستنی فروشی که شدیم گفتم: مامان بریم بستنی بخوریم؟

ــ تو خیابون؟ بریم خونه شب امیر برات می گیره میاد

با حسرت از جلوی در بستنی فروشی رد شدیم و گفتم: اگه سحر بود الان پایه می شد بریم.

سر ایستگاه تاکسی توقف کرد و گفت: همین دیگه. دوتا زن گنده وقتی اینجوری می کنین بایدم متلک بهتون بگن.

سوار تاکسی شدیم و گفتم: عمه ی من بود اون دفعه داشت تعریف می کرد قبل انقلاب یه بار پاشو بند انداخته بود و با دامن کوتاه رفته بود تو خیابون؟ کلی سبیل گنده هم بهش متلک انداخته بودن؟

چشم غره ای رفت و گفت: عمه ی تو که قرتی بود. توش حرفی نیس. منم اون موقع چهارده سالم بیشتر نبود. به سن نره خر گندگیِ الان تو نبودم که... تازه اون موقع مردم اکثریت همون تیپی بودن.

ــ فلسفه نباف پری خانوم جون. آدم هرجوری که بره و بیاد باز یکی هست که توش حرف بیاره.

به مامان گفتم برای چند دست لباس اول خانه خودم برویم. کلید انداختم و در حیاط و بعد در واحد را باز کردم تا مامانی که نفس نفس می زد زودتر بتواند خستگی در کند. برایش شربت درست کردم. در حالیکه زانو هایش را می مالید گفت: تو هنوز سرپا وایسادی؟ خسته نشدی از این همه پیاده روی؟ والا من که از تک و تا افتادم. یه کم بشین خوب.

بعد از آشپزخانه سمت اتاق رفتم و کمد لباسم را باز کردم: دو هفته تموم فقط خوردم و خوابیدم توی خونه. دو قدم راه که بیشتر نبود.

هرچیزی که فکر می کردم احتیاجم می شود را داخل ساک ریختم. میان جمع کردن و سر و سامان دادن به وضع اتاق بودم که به در خانه زدند. مامان جلوتر از من به در رسید و بازش کرد. همسایه ی طبقه بالایی بود. روبروییمان را تازه خالی کرده بودند و عملا فقط ساکنین دو واحد طبقه ی بالا در خانه بودند. سلام و احوال پرسی کرد و گفت: اومدی بالاخره؟ خدا بد نده. بهتر شدی؟

سر تکان دادم و دعوتش کردم: بفرمایین داخل.

چادر گلدارش را جلو کشید و گفت: نه خوبه همینجا. فقط دیدم سر و صدا اومد گفتم یه سری بزنم. بچه ها بالان

مامان که نفسش تازه جا آمده بود سراغ اتاق و ساک نیمه جمع رفت. همسایه گفت: داری وسیله جمع می کنی؟

نوک بینی ام از فضولی اش خارش گرفت. ربط داشت؟ گفتم: دکترم استراحت مطلق داده. منم موندم خونه ی مامان اینا. امروزم اومدم وسیله بردارم.

یعنی که با شوهرم قهر نیستم خیلی فضولی نکن. البته اگر در کَتَش می رفت.

باز گفت: اهان. یعنی این چند وقته اصلا نیومدی؟

سرپا بودم و کلافه. نه می آمد داخل بنشیند نه حرفش را تمام می کرد. به قول خودش دوبار حامله شده بود و بی عار، اصلا نفهمیده بود کی بود و کی تمام شد و کی بچه هایش بزرگ شدند.

ــ نه استراحت بودم. امروز به خاطر دکتر رفتن بلند شدم.

آرام محض تظاهر روی صورتش کوبید و گفت: وای روم سیاه سر پا گرفتمت.

خنده ام گرفت. سرپا گرفتن که مال بچه پسر ها و دستشویی کردنشان بود. همسایه دوتا پسر داشت.

ــ چند روز پیش سرو صدا میومد از خونتون. دستم بند بود فکر کردم خودت اومدی. وقتی پایین اومدم و درو زدم کسی جواب نداد. البته کفشای شوهرت دم در بودن ها.

اخم کردم. صدایم خود به خود یواش تر شد. مثل آدمهایی که می خواهند بعضی رازهایشان را از بقیه مخفی کنند.

ــ روز بود؟ شوهر من که روزا سر کاره.

ــ آره طرفای ده و یازده بود. خودمم تعجبم گرفت. ولی کفشاشو دیدم پشت در. ولی مطمئنم از بالا صدای خنده شنیدم. دیدی که. صدا میپیچه.

داخل فکر رفتم. صدای یک زن آن هم وسط روز و با حضور کفش های مردانه. دست همسایه مرا به خود آورد. گفت: تو فکرش نباش. شاید خواهر شوهرت بوده.

خنده ی کشداری کردم. به ظاهر. ولی در باطن پر از تلاطم بودم. که خواهر شوهر من صبح ها دبیرستان است. که اصلا فرامرز آدم این کارها نیست. کدام کارها؟ آوردن سمیرا یا. این خانه چرا همه چیزش مشکوک بود؟ بودار بود.

باز گفت: می خوای اگه بازم چیزی شنیدم بهت خبر بدم؟ مردا رو اگه غافل از حالشون باشی کار دست همه می دن.

من، آتیه، مانده بودم از این زن نصیحت بشنوم؟ توی منگی شماره تلفن خانه ی مامان را بلغور کردم و زن همسایه خداحافظی گرفت و رفت. بو کشیدم داخل خانه. غیر از بوی خاکی که روی تلویزیون و اپن نشسته بود

و بوی جا مانده از عطر فرامرز خبر دیگری نبود. ولی بو می آمد. نه بوی آدم. بوی یک چیز دیگر. شاید هم من شامه ام درست کار نمی کرد. ماما هنوز داخل اتاق داشت جمع و جور می کرد. بعد این چند ساعت سر پا بودن تازه حس کردم رمق و انرژی حسابی برای ادامه ی این ساعت ها نداشتم. یک استراحت مشت می خواستم. روی لبه ی تخت نشستم. مامان داشت لباس هایی که من نیمه تا داخل ساک انداخته بودم مرتب و منظم تا می زد و جا می داد. به سمتم چرخید: با لباس نشستی رو تخت؟ تازه مرتبش کردم.

نگاهم رفت به سمت تخت. ملحفه های سفید و نیمه چروکی که با زور دست صاف شده بودند. دل دل کردم برای گفتن. جایش را با یک سوال عوض کردم: مگه تخت نامرتب بود؟

باز مشغول مرتب کردن شد: به نظرت مردا تخت مرتب می کنن؟ منتهی تعجبم که چرا تو آشپزخونه پر ظرف نشده.

زیپ ساک را بست و گفت: من دیگه پای پیاده رفتن ندارم. یه تاکسی سرویس بگیر تا بریم خونه.

از راهروی اتاق ها رد شدیم. چشمم به یخچال افتاد. فرامرز عادت نداشت ظرف کثیف کند چون مستقیما از منبع می خورد. در یخچال را باز کردم. نصف هندوانه با یک چاله ی قاشقی عمیق و یک قاشق داخلش حتما کار فرامرز بود. داخل سطل ماست هم قاشق بود. ظرف خورشی که مامان برایش فرستاده بود هم قاشق داشت. یعنی حتی صرفش نکرده بود خورش را گرم کند. نفسی گرفتم. یک قاشقی بودن همه چیز ، ثابت می کرد که اینجا هیچ خبری نبود؟

لامپ هارا خاموش کردم و پشت سر مامان که خارج شد در را قفل کردم. تاکسی بیرون بوق زد و مامان یواش یواش سمت در رفت. من هم دنبالش. عین جوجه اردک... عین جوجه اردک های حمامی آیه... مسیر کوتاه بود. فقط پای رفتن لنگ بود. لنگ می زدم. هم حال هم گذشته. هم آینده. لنگ می زدم که به این "حال" رسیده بودم. حالم همین دو جمله بود. دیر به خوشبختی می رسیدم و زود ازش رد می شدم.

راننده مرد مسنی بود. نمی دانم شاید وقتی ساک را دست مامان دید فکر کرد دارم قهر برمی گردم. فکر کنم همین بود که وقتی پیاده مان کرد با تاسف سر تکان داد. مهتاج خانم هم دم در بود. یعنی مهتاج خانم همیشه ی خدا غیر از وقت خوابش دم در بود. پیر بود و تنها. بچه ها و عروس و داماد هایش همه شهرهای دیگر بودند و خودش پای بست شوهرش بود. آهان. مهتاج خانم غیر از موقع خواب، پنجشنبه عصر ها هم دم در نبود. این کوچه کلا حس غریبی داشت. آدم داخلش احساس پیری می کرد. جوان هایش کم بود. همه عمری ساکنش بودند و استخوان هایشان پوسیده بود. از وقتی یادم می آمد مهتاج خانم ساکن این کوچه بود و تنها. حوالی چهار

یا پنج سالگی خودم را میگویم. یعنی بیشتر از بیست سال آزگار. با مامان و من سلام و احوالپرسی کرد. با دستان چروکش آجری لای در خانه شان گذاشت که بسته نشود و به مامان گفت: خیر باشه مامان امیر. دخترت با ساک برگشته؟

ببخشیدی گفتم و کلید انداختم . ساک دست مامان را گرفتم و داخل بردم. حالا مامان هرچقدر دلش می خواست می ایستاد و برای همسایه اش توضیح می داد که من قهر نیامده ام. اصلا آمده باشم. به کسی چه مربوط؟ اصلا این همسایه ها ساخته شده بودند برای سرک کشیدن داخل زندگی این و آن. شاید هم جنس اصل همسایه همینطور بود و مایی که سالی دوازده ماه ، از همسایه هایمان بی خبر می ماندیم جنسمان تقلبی بود.

ساک را باز کردم تا باز کشوهای اتاقم را پر از لباس کنم. من و این اتاق به هم وصل بودیم. لباس ها دور و برم ریخته بودند که مامان آمد. نچ نچ کرد و گفت: چرا انقد شلوغ کردی؟ پنجاه سالتم که بشه یاد نمی گیری منظم باشی.

آه کشیدم. یعنی می شد من در تربیت کردن آیه از حرف های مایوس کننده استفاده نکنم؟ از آهی که کشیدم خودش فهمید دلم چرکین شده. بلند شد و با بعد از چند دقیقه با قنداقی آیه برگشت. رویش را گلدوزی کرده بود. همان قنداقی که چند هفته قبل بریده بود. گلدوزی پروانه های رنگی. مامان خوش جنس من روی قنداقی هم اسم خودش را گذاشته بود. چشم و دل مادر فرامرز روشن. پروانه هایش صورتی نبود. خوب بود که مامان از این رنگ صورتی دل کنده بود. قرمز و آبی و سبز، گل هایش هم نارنجی بود.

ــ ظهر که خوابیدی تمومش کردم. ببین قشنگ شده؟

خندیدم: می خوای مادرش آتش بگیره؟

ــ بیخود. نوه ی اونم هست. شد دوتا تیکه چیز بخره بگه این برای بچه ی پسرم؟

ــ باباش زخم بستر گرفته. تو همین شبا یه بار بریم دیدنش. گناه داره. حرف نمیتونه بزنه ولی دلش شاد میشه.

نگاه چپی بهم انداخت: همین دیگه. هرچی می کشی از همین دلته. لازم نکرده. بری دوباره دو تا کلفت دیگه بارت می کنن. هرچی سرشون بیاد حقشونه.

دست کشیدم روی پروانه ها. بزرگترینشان آبی تیره بود: تقاص رو که از آدم مظلوم نمی گیرن. باباش مرد خوبیه. ولی خوب همشون خسته شدن از مریض داری. می دونی چند ساله سر جاس؟

مهتاج خانم پای بست شوهرش می شد. که به قول خودش خیر زیادی هم ازش ندیده بود. همین که یک خانه ی فسقلی و یک حقوق بخور و نمیر کارگری شهرداری برایش گذاشته بود بس بود تا مهتاج خانم نصف حقوق را شب جمعه ی هر هفته برایش خیرات کند. به قولش مرد ها حتی در مردن هم شانس داشتند. اگر زن زودتر از مردش می مرد مرد خیرات که هیچ، جایش می رفت زن می گرفت و. آن موقعی که این حرف ها را می زد مجرد بودم. لابد در ادامه اش هم می خواست بگوید زن ها شب جمعه برای شوهر مرده شان خیرات می دهند و مردها شب جمعه به ریش نداشته ی زن مرده شان می خندند. حقیقتی بود برای خودش. دوباره به فکر افتادم. کفش مردانه و خنده ی زنانه چه سری داشت که از خانه ی من سر در آورده بود؟ واقعا امکان داشت فرامرز...

به خودم آمدم. هوا تاریک بود. از پنجره ی اتاقم تاریکی اش را می دیدم. زنگ حیاط هم آمد. اصلا با همین زنگ به خودم آمده بودم. مامان از دم در داد زد: آتی بیا شوهرت.

از جا بلند شدم. دور و برم مرتب بود و فقط قنداق پروانه ایِ پروانه دوز دستم مانده بود. از اتاق که بیرون رفتم فرامرز بود یا بستنی و فالوده ی دستش. کاش خدا آن لحظه می گفت آرزویم را برآورده می کند تا چیز دیگری می خواستم. مثلا خوشبختی، آرامش، یک سقف محکم و بدون شک. بدون هراس لغزیدن.

کاش آرزوهای آدم همیشه خالص بود. مثل بستنی خواستن من. یعنی خالص تر از خوشبختی خواستن که پیدا نمی شد ولی مامان همیشه می گفت: خدا به دل آدماش نگاه می کنه. هرکسی نون دلش رو می خوره.

درست. هرکسی نان دلش را می خورد. پاک بود خوب می خورد. ناپاک بود خون می خورد ولی من چوب دلم را خوردم. هرجا که شد. راه دور نروم. همین شک و شبهه ی باز شدن پای یک زن دیگر به زندگی ام. ناپاک نبودم که اینطور خون به دل شده بودم. فرامرز داشت سر و صورتش را آب می زد. هوا شرجی و گرمای مخلوط بود. حتی بوی چیزی شبیه زباله هم داخل فضای حیاط و کوچه و کلا شهر می آمد. می گفتند مال آتش زدن نیشکرهاست. هرچه بود غیر قابل تحمل بود. در هال را بستم و کولر روشن کردم.

مامان از داخل آشپزخانه صدا کرد: آتی بیا بستنی که می خواستی. بیا بخور که پشتش سبز نشه.

داشت داخل کاسه می ریخت. کنارش ایستادم و گفتم: چطور اون موقع یادت نبود ویارمو نخورم پشت بچه ام سبز میشه؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت: می خوای حالا بیا منو بخور. وا؟ توام با این هوسای مُرده رِندارت.

کاسه های بستنی و فالوده را داخل سینی گذاشتم. فرامرز پیراهنش را عوض کرده بود و پای تلویزیون نشسته بود. لیمو ترش روی فالوده اش چکاند و گفت: دکتر رفتی؟

فالوده های مال خودم را داخل کاسه اش خالی کردم: آره. دکتر که گفت خوبه. بالاخره سی هفته تموم شد.

صدای آهنگ شلوغ تلویزیون را کم کرد و گفت: یعنی چی؟ یعنی وقتشه؟

داشتم بازی می کردم. بستنی خوب کش می آمد. عرضه اش را داشتم می توانستم حرف را هم آنقدر کش بدهم تا برسم به آن صدای خنده و کفش های پشت در: نه. دکتر قبلا گفته بود بچه که سی هفته بشه دیگه زنده می مونه.

ابرو بالا انداخت. قاشقش را هم بالا انداخت و دست چسب زخم خورده اش را دیدم. خودش قبل از من گفت: صبح بی احتیاطی کردم. چوبش سنباده نخورده بود تیزیش رفت توی انگشتام.

انگشتش را به بازی گرفتم. مامان تنهایمان گذاشته بود. زن و شوهری.

ــ آتی؟ یه جوری شدی ها. همش میگی بچه طوریش نشه. همه ی زنا این موقع می ترسن؟

کجای این زندگی گفتنی بود که به زبانش می آوردم؟ این قصه ی همیشگی ترسیدن مثل قبرستان کهنه ای بود که شکافتنش حرام بود. گناه بود. دراز کشیدم. این دو هفته مامان همین جا جلوی تلویزیون برایم تشک و بالش و پتو گذاشته بود. خیلی هم که طرفدار تلویزیون بودم. نه صبحش چیزی داشت نه شبش. یادش بخیر آن وقت که بچه بودیم و تایم مدرسه مان ظهر می شد صبح ها کارتون و برنامه ی خاله بهار و بستنی هارا می دیدم. همان دوتا بستنی که یکیشان قیفی بود و یکی کیم. وسطش هم بابالو ها می داد که همیشه عکسشان را داخل دفتر نقاشی می کشیدم.

ــ عصر بعد از دکتر با مامان رفتیم خونه. همسایه طبقه بالایی خودمون هم اومد یه سر زد.

لیمو ترشش را تا ته قطره های آبش داخل قاشق چلاند: خوب؟

ــ تو توی این چند وقته روزا مرخصی گرفتی؟

ــ برای چی؟

شانه بالا انداختم: همینطوری پرسیدم. هووم؟

ــ غیر اون روزی که برای بیمارستان تو و جریانات بعدش صبح گرفتار بودم نه. یه بارم طرفای ظهر رفتم خونه یه چیزی بردارم. مگه چیزی شده؟ دزدی چیزی از ساختمون کردن؟

دلم چنگ خورد. دزدی اعتماد. دزدی روح و روان نصفه ی من. ده و یازده همسایه و طرفای ظهری که فرامرز می گفت چقدر به هم نزدیک بودند. توی ذهن من به هم نزدیک بودند. گره خورده بودند. گره کور. موقعی که دانشگاه بودیم یکبار سحر سر شوخی یک جوک برایم خواند. گفت: میگن حیوونا قبل از زلزله خبردار میشن و

سر و صدا می کنن. خبری فهمیدی به من بگو. حالا دوباره برگشته بود تهران وگرنه خبرش می کردم که خبری هست و لرزه هایش را حس می کنم. خبرش می کردم که کمکم کند.

فرامرز شب را ماند. شب های بعدش را هم یکی در میان ماند. اگر حرف آن همسایه ی فضول را فاکتور می گرفتم خوب ! همه چیز خوب بود. حتی وقتی گفتم برای عیادت پدرش برویم گفت باز مادرش چیزی می گوید و من ناراحت می شوم. یعنی تا این حد خوب و واقع بین. یکبار هم از سر کار که برگشت با خودش تخت خواب کوچولویی آورد و گفت مال آیه است. حتی در نوبت بعدی دکتر با خودش رفتم و آن عروسک های آویز تخت را هم خریدم. این یعنی پیشرفت. پیشرفت من و فرامرز و زندگی مان و آیه. تازه داشتم حس می کردم واقعا آتیه ای هم برایم بود. ولی باز هم بین این همه حس خوب، حس شروع همان لرزه ها امانم را می برید. دلشوره داشتم. از آن حس های بعد که منشاءشان مشخص نبود.

از عدد هشت متنفر بودم. از قدیم الایام. از همان وقتی که شتاب گرانشی ، نوشتنش مثل هشت انگلیسی شد. از همان وقت حس خوبم به هشت از بین رفت و جایش تنفر نشست. مثل همین حالا. رسما رفتم داخل ماه هشت. ورم پاهایم که جای خود، دست و صورتم هم متورم شده بودند. حلقه ام را داخل زنجیرگردنم انداخته بودم. به قول امیر بخور و بخواب کارم بود خدا نگهدارم بود. فقط لم می دادم و می خوردم. بعضی وقت ها چه اتفاقی می افتاد که برای مامان سیب زمینی پوست می گرفتم یا سالاد درست می کردم و نه بیشتر. گاهی هم تلنگری به این مغز خشکیده می زدم و جدولی ، چیزی خط خطی می کردم. البته که با اطلاعات من ناتمام می ماند.

امروز کلا با دلهره شروع شد. از فرامرز خبری نداشتم. از دیروز صبح که از همین جا سر کارش رفته بود فقط وقت کرده بود یک زنگ به من بزند و خلاص. دنبال کار پدرش بود. می خواست مرخصی بگیرد تا یک نفر را بیاورد برای تراشیدن مجدد زخم هایش. می گفت مادرش دل ندارد. سمیرا هم که گناه داشت. خودش می ایستاد و کمک می کرد. بیچاره پدرش که در حالت عادی غیر از صدای نا مفهوم چیز دیگری نمی توانست ابراز کند و وقتی فرامرز می گفت موقع تراشیدن از ته دل داد می زند باید می فهمیدم که چقدر دردناک بود این زخم. چقدر کاری بود. ساعت شش صبح هم یکی زنگ زد و تا امیر خودش را به تلفن برسانَد قطع شد. مامان همیشه اینطور وقت ها می گفت خیر باشه. صدقه هم کنار می گذاشت. با همین شروع و پیش زمینه، دلشوره های من شروع شد و وقتی باز تلفن حوالی ظهر زنگ خورد فهمیدم خیلی هم بی معنا نبوده. همسایه بود. خوب سلام و احوال پرسی کرد و فس فس تا حرفش را بزند. گفت که یک سری به خانه بزنم. معلوم بود چرا. خبری

شده بود. خبری شده بود که فرامرز دیشب نیامد و امروز هم تماس نگرفت. خبری بود. این ذهن لامصب دوباره بوی لرزه را حس کرده بود. آسمان داغ قبل از زلزله را تا عمق جسم و جانش لمس کرده بود. حتی مهلت ندادم مامان دنبالم برسد. سر ظهر با دمپایی و شال و مانتوی روی همان ماکسی بارداری، عین کولی های خیابانگرد راه افتاده بودم تا چند کوچه پایین تر مچ شوهرم را بگیرم. شوهرم؟ شوهری که چند وقت رنگ زنش را ندیده بود و حتما. نمرده داشت به ریشم می خندید. آن هایی که بعد از فوت زن هایشان زن می گیرند خیلی مرد تر آن دسته ای هستند که زنده زنده زنشان را زنده به گور می کنند. سر ظهر ، وسط آفتاب داغ ساعت دوازده، حتی مامان هم به گرد پایم نرسیده بود. دقیقا شده بودم منبع سوختی که برای هوا کردن یک بالن آتش می زنند و. از سرم بخار بلند می شد. همسایه وسط بهت من گفته بود کشیک می دهد که کسی از خانه بیرون نرود. که خودم با چشم خودم ببینم شوهرم، آن لنگه کفش پشت در با آن خنده ی داخل خانه چطور به ریش من می خندند. نه کلید داشتم نه چیز دیگر. فقط خودم بودم و هویت باخته ام. خودم بودم و همان خودی که گمش کرده بودم. جایش گذاشته بودم بین همین کوچه ها. خانم همسایه انگار از پنجره خانه شان من را در کوچه دید که در را جلوتر از رسیدن من باز کرد. فلز در داغ بود. تفتیده بود ولی نه به اندازه ی داغی که من داشتم حس می کردم. ذوب شده بودم. رعشه گرفته بودم. محکم به در خانه ی. خانه ی من نبود. خانه یعنی آرامش. یعنی پناه. این چهار دیواری ، ردیف به ردیف آجرهایش روی سرم خورده بود. با تلخی تمام سنگسارم کرده بود. تمام کوبش هایم ختم شد به. به دختری که با موهای خیس و پیراهن مردانه جلویم ایستاده بود و دیگر هیچ. حتی زبانش هم بند آمده بود. عقب عقب رفتم. پشتم خورد به راه پله های طبقه ی بالا. آخم در نیامد. از من خوشگل تر نبود. فقط فرقمان این بود که من مادر بودم و او زن. خیسی موهایش... امان... سرم گیج خورد. دلم می خواست بمیرم.

ــ خودش کجاست زنیکه ی آشغال؟

صدای من بود؟ واقعا؟ ذهنم از کجا پردازش کرده بود و جمله ساخته بود؟ از این آدم آهنی سخت و بی انعطاف ترسید. راستی. آدم آهنی شده بودم. آدم آهنی شده بودم که الان سرجایم ایستاده بودم. وگرنه باید وا می رفتم. باید از پا می افتادم. باید آخ می گفتم.

به تته پته افتاد. تازه کار بود؟ دست اول بود؟ ناشی بود که می ترسید؟ کلمه ی حمامی که گفت عین آب یخ روی سرم ریخته شد. وسط این برق آفتاب آب یخ چقدر آدم را می سوزاند. چقدر دلم را می سوزاند. عقب تر رفتم. سمت در حیاط. من بچه داشتم. مادرش که نمی خواست دیگر برایش زن بگیرد. شاید هم می گرفت.

چون بچه ام پسر نبود. ولی خوب. شاید باز هم حامله می شدم. حامله می شدم که بعدی پسر باشد. شاید هم دختر می شد. باز هم دختر. حامله می شدم و باز هم شوهرم، شوهر محبوبم ! با کسی دیگر روی هم می ریخت. با یک دختر دیگر. شاید. شاید من فقط ماده ای بودم برای زاییدن. برای تداوم نسل. دوباره خاطرش از نسلش که جمع می شد پی آدمی دیگر می افتاد و جای من را، جای نفرت انگیز و تهوع آور من را به او می داد. زن بودن بعضی زن ها چقدر شرم آور است. چقدر شرم آور است که داخل خانه ی من از وسایل من استفاده کند و چقدر بدبخت بودم که حتما پشت سرم می خندید. شاید هم می گفت زنت سلیقه اش خوب نیست. عطرش خوش بو نیست. باز لرزیدم. عقب تر رفتم. من و این هشت نفرت انگیز داخل شکمم عقب تر رفتم. آنقدر که سبک شدم. وسط خیابان. روی آسفالت داغ، حس کردم دارم خنک می شوم. خنک...

***

فصل چهارم:

فقط خودم درک می کردم دو بخشی شدن چه حسی دارد. کسی باورش می شد "من" دو تکه شده باشد؟ یک تکه "من" وسط خیابان سنگین و لَخت و بی حرکت روی زمین که مادرش، مامان بالای سرش گریه می کرد. و "من" دیگر که بهش میم اول شخص هم داده بودم. گوشه تر، سبک ولی پر استرس داشتم آدم ها و هیاهو ها را نظاره می کردم. چرا کسی حواسش نبود به آیه ی من؟

منِ الان که آیه را حس نمی کردم و منِ افتاده فاتحه اش شاید داشت خوانده می شد. بوق بوق کردن آمبولانس وسط آفتاب داغ. راستی آفتاب داغ نبود. یک طوری شده بود. نمی سوزاند. بوق بوق آمبولانس و بلند کردن منِ باردار روی زمین. همسایه هم هراسان و چادر به سر، پا برهنه داخل خیابان ایستاده بود. او هم مثل من داغی زمین را حس نمی کرد؟

آمبولانس راه افتاد و من جا ماندم. خندیدم. کسی باور نمی کند. ولی خوب خنده دار بود که حتی نمی دانستم کدام بیمارستان جسمم را خواهند برد. الان کجا می رفتم؟ دنبال سر همسایه ی اشک ریز و نفرین کن راه افتادم. کوچه شلوغ بود همان دختر داخل خانه، همانی که لباس مردانه پوشیده بود حالا داشت در می رفت. یکی پیدا می شد و می گرفتش و دلم خنک می شد. ولی همسایه حواسش نبود. انگار نمی دیدش. شاید هم نمی شناخت. من هم کاری از دستم بر نمی آمد. دوباره دنبالش راه افتادم. جلوی در خانه همسایه تازه فهمید

باید صدا بلند کند. آبرو؟ مهم نبود. آیه مهم بود. آتیه ی نیمه جان فاتحه خوانده و نخوانده هم کم و بیش، ولی آبرو نه. مهم نبود. صدایش بلند شد. به قول لودگی های سحر حس گوشایی ام خیلی قوی شده بود ولی انگار حباب می زد. خنده دار بود. انگار صدا ها از پس حجم آب به گوشم می رسیدند ولی بلند. شاید آیه هم صدای من را اینطور می شنید . اینطور با حباب... الان داشتم می مردم؟ چرا مردن این شکلی بود؟ از سر و صدای همسایه و در باز حیاط همان آدم هایی که کمابیش سر صحنه ی تصادف جمع شده بودند به خانه راه گرفتند.

ــ آشغال، عوضی، نمک به حروم. یکی بره این عوضیو بکشه که زنشو به کشتن داد.

انتظار داشتم الان که داخل خانه می روند با فرامرز کت بسته برگردند. کاش یکی هم بهشان می گفت کفش و دمپایی هایشان را در بیاورند. این لکه ها به این زودی از قالی زندگی ام پاک نمی شدند . پا برهنه و پاک بودن، مثل کف دست بودن ، بعضی وقت ها چقدر خوب بود. خیس خیس و کتک خوران کسی را بیرون آوردند. از اینجا که چیزی معلوم نبود. روی زمین نشستم تا از ورای لگد هایی که همان وسط خانه نثارش می کردند صورتش را ببینم و تف بیاندازم. معلوم نبود بتوانم ولی خوب حداقل حسرت تف انداختن به صورت آدمی که... انگار وسط آب بودم. وسط آب و در حال خفه شدن. مثل همین هایی که تلویزیون نشان می داد که موقع غرق شدن دست و پا می زنند و هی سعی می کنند آب بالا بیاورند و نفس بکشند. الان حال من همین بود. داشتم وسط همین خشکی غرق می شدم.

هیاهو که خوابید و ایرج که از خانه ی من بیرون پرت شد، دوباره اینجا شده بود خانه ی من ، دنبال همسایه رفتم که می خواست زنگ بزند و خبر به این و آن بدهد. دفترچه ی تلفن داخل خانه را برداشته بود. حداقل می فهمیدم جسمم را کجا می برند. دنبالش بروم شاید می شد کمی التماس کنم و دوباره برگردم داخلش. اینطور جدا افتاده و سردرگم نباشم. لااقلش از احوال بچه ام با خبر باشم. همسایه شروع کرد زنگ زدن. نکرد اول به کسانی که به چشمش آشنا بودند زنگ بزند. اول شماره ی سحر را گرفت. الان جایش بود که بهش بگویم کم عقل؟ آن طفلکی آن ور کشور چه کاری از دستش بر می آمد؟ امیر و فرامرز را هم گرفت و دست آخر بعد از کلی جان کندن فهمیدم همان بیمارستانی هستم که چند وقت پیش عمل کردم. معطل نکردم. تند و فرز شده بودم. باری نداشتم. آیه را نداشتم که مثل سفارش های مامان دستم را زیر شکمم بگیرم و یواش یواش راه بروم. راستی نکند الان آیه هم گرفتار حسی شبیه من بود؟ همینطور معلق و برزخی؟ من که بیست و اندی سال زندگی کردم الان همه ی وجودم ترس شده بود. کاش آیه همانجا سر جای خودش باشد. یعنی همانجا داخل شکم من. اگر اینطور جدا افتاده، بیرون پرت شده باشد حتما می ترسد. یعنی بابا هم وقتی داشت می مرد همین

حس را داشت؟ همین که مثل الان من برای بچه هایش بترسد؟ اصلا اینکه می گفتند کسانی که می میرند از آن دنیا حواسشان به بچه هایشان هست و همه چیز را اینجا می بینند همین اوضاع بود؟ کاش یکی پیدا می شد رک و راست بهم می گفت مرده ام یا زنده؟

چند وقت پیش داخل همین روزنامه ها خوانده بودم که اگر قانون فیزیک و پایستگی و یک قانون دیگر که الان خاطرم نیست واقعی باشند باید بشود تمام اتفاقاتی که داخل دنیا افتاده را بازسازی کرد. یعنی از همان حضور آدم و هوا بگیر تا همین الان. فکر کنم نوشته بود روسیه می خواهد دستگاهی طراحی کند که با انرژی باقیمانده داخل مولکول های هوا وقایع مهم بازسازی شوند. کاش روسیه می فهمید حال الان من مثل همان فرضیه ی ساختگی بود. همه چیز داشت جلوی چشمم پس و پیش می شد. مثل شیطنت کردن های با سحر، مثل غرغر کردن های مامان که موقع بلند شدن دستم را زیر شکمم بگیرم، مثل بودن خیلی ها و رفتن و زهر ریختنشان. حتما وقتی می رفتم دلم برای همین لحظه ها تنگ می شد. حتی برای دعوا کردن با امیر.

رسیدم دم در بیمارستان. کارت شناسایی و اجازه و نگهبانی و دعوا دیگر لازم نبود. راحت داخل رفتم. انگار یک عمر با آدم های بیمارستان آب گوشت خورده باشم. راستی دلم برای آب گوشت های سفال پز مامان هم تنگ می شد. ولی خوب دلتنگی یک حرف است و حسرت کشیدن یک حرف دیگر. برای همه دلتنگ می شدم و برای آیه حسرت می کشیدم. برای موجودی که با خوشی و ناخوشی ام همراه بود و ابراز وجود می کرد. برای همان نقطه ی عاشقانه ای که داخل حجم سیاه و خاکستری مونیتور بالا و پایین می رفت و یواش یواش از همان موجود میلی متری تبدیل شد به پیرهن صورتی که دست و پایش را داخل شکمم تکان می داد. قرار بود بزرگ شود. بچه بشود. نوجوان، جوان، و بعد شوهر کند. آن موقع نمی دانستم آیه است. بعدش بچه دار شود. چقدر حسرت به دلم می ماند. لحظه لحظه اش مثل داغ بود روی دلم. بدبختی این بود که دلم جای سالم دیگر نداشت.

همه داخل بیمارستان ریخته بودند. تا حالا یک جا این همه طرفدار گریه بکن پیدا نکرده بودم. فرامرز بود. روی پیراهن کارش رنگ ریخته بود و شاید فرصت و حال عوض کردنش را پیدا نکرده بود. ها... از سر کارش مستقیم اینجا آمده بود ومن... نزدیک تر رفتم. من را که نمی دید ولی آرام کنار گوشش گفتم: ببخشید که بهت شک کردم. شاید اگه اطمینان داشتم الان اینجوری نبود.

اشک سرریز مادر فرامرز هم متعجبم کرد. اینکه روی سرش می کوبید. وسط راهروی منتهی به اتاق عمل بیمارستان. بقیه هم انگار طبیعی ترین صحنه ی ممکن را دیده باشند. دو سه نفر هم پچ پچ می کردند تا

بفهمند جریان چیست. کنارشان ایستادم تا بفهمم چه رد و بدل می کنند. فال گوش ایستادنِ روحی هم نوبر بود.

ــ انگاری مریضشون تصادف کرده. بارداره. تازه نبودی ببینی مادرش چطوری شوهرشو ناله و نفرین می کرد.

چرخیدم و سمت مامان اخم کردم. اگر نفرین هایش می گرفت چه بلایی سر آیه ی من می خواست بیاید؟ غیر از این بود که هم بی مادر می شد هم بی پدر؟

امیر هم کنج دیوار نشسته بود و سرش محصور بین دستهایش بود. جلوی پایش چمباتمه زدم. از زیر دست هایش نگاه کردم و دیدم چشم هایش پر است و صورتش خیس. روی موهایش دست کشیدم. گریه کردن قلدر ها دلم را غمگین می کرد.

صدای تق و توق کفشی روی کف سنگی راهرو نزدیک و نزدیک تر شد. انگار می خواست برود داخل اتاق عمل. پشت سرش راه افتادم. در که باز شد دنبال سرش داخل رفتم که خدمه ی اتاق عمل گفت: کجا خانوم؟ مگه اینجا جای شماس که سرتو میندازی پایین بیای داخل؟

یک دفعه چرخیدم. مرا دیده بود؟ قابل دیدن و شنیدن بودم؟ یعنی که چه. این چطور روح بودن است. پشت سرم را نگاه کردم. با من نبود. مامان بود که پشت سر آن آقا می خواست وارد شود. راه افتادم. به اینجا هم آشنا بودم. اتاق عمل خودم را پیدا کردم و رفتم بالای سر خودم. اتاق خلوت بود. هنوز شروع نکرده بودند برای عمل. انگار قرار نبود مثل دفعه ی قبل بی حسی بدهند. شاید چون نمی توانستند مرا بنشانند و داد بزنند که سرت را تکان نده.

اصلا جای آن خانم دکتر دفعه ی قبل الان یک آقا ایستاده بود و پشتش به من بود و داشت سر بقیه داد می زد که چه کار بکنند و چه کار نکنند. عجیب هم صدایش آشنا بود. خوبی آن فرضیه ساختگی روسی این بود که الان با یک گذر و پس و پیش شدن ساعت ها و روز ها یادم آمد همان مردی بود که جلوی در دانشگاه به من گفت پایم را از زندگی پسرش بیرون بکشم. همه را با داد و هوار بیرون پی کاری فرستاد. شیر اکسیژن ماسک روی صورتم را زیاد تر کرد و انگار زیر لب با خودش زمزمه کرد. منتهی من به قول سحر گوشایی ام آمپلیتود شده بود.

ــ دنیا چقدر کوچیکه. شاید باید اینطوری می دیدمت تا ازت حلالیت بگیرم واسه خراب شدن زندگیت.

همکارش داخل آمد. به منِ خوابیده روی تخت اشاره کرد و گفت: یه روزی قرار بود زن پسر من بشه. آدما خیلی زود به هم می رسن.

من کی قرار بود زن پسرش بشوم؟ می مردم هم این خفت را تحمل نمی کردم. اینجا هم عبرت نمی گرفت که من را بیخود به پسرش نچسباند؟ کفر روح آدم را هم در می آوردند. از همکارش پرسید: سن بارداریش چقدره؟

من زودتر جواب دادم: هشت ماه

همکارش نگاهی روی پرونده انداخت و گفت: سی و دو هفته و چهار روز

خوب چه فرقی داشت؟ چرا به قول محلی ها دِف دِف می کردند؟ لااقل زودتر آیه را در می آوردند تا یک دل سیر تنهایی ببینمش.

ــ جفتش کنده شده. نمیشه نگهش داشت. سن بچه هم خوبه. فعلا بچه رو بیرون میاریم تا بعد خون ریزی خودشو کنترل کنیم. حداقل یکیشون زنده بمونه.

ــ اکسیژن خونش بالا نمیره. بیهوش کردنش خطرناکه.

کنار دیوار ایستادم. بالاخره تصمیم گرفتند شروع کنند. یاد سحر افتادم که گفت فیلم زایمان دیده و کلی ترسیده. کجا بود که ببیند من الان داشتم عمل خودم را می دیدم. خیلی زود انتظارم را تمام کردند. یک موجود نحیف صورتی قرمز بیرون کشیدند. بی سر و صدا و گریه. مگر بچه ها گریه نمی کردند؟

باز یکی داد زد و گفت: حلقشو ساکشن کنین خفه نشه.

قلبم ریخت. بالای سر تختش ایستادم. پرستار زود لوله ای داخل دهانش کرد و کلی مایع از داخلش بیرون کشید. بعد هم اکسیژن را با فاصله بالای سرش گرفت. یکی از آن طرف گفت: میگن شوهرشو با یه زن دیگه دیده ، بعدشم تصادف کرده.

شلوغ شد. یکی با برگه بالای سر تخت ایستاد و گفت: ساعتشو چند بزنم؟

ساعت مردن من؟ داخل برگه ساعت دوازده و پنجاه و یک دقیقه ثبت کرد. چقدر کند گذشته بود. تمام این مدت فقط نزدیک یک ساعت بود؟ یک ساعت از وقتی که همسایه زنگ زد و من تا خانه دویدم و حالا هم اینجا بودم؟

ــ بچه رو ببرین تحویل بدین.

نه. کاش می گذاشتند همینجا بماند. هنوز درست ندیده بودمش. صورتی کوچولوی من. دستبند صورتی به دستش بستند. رویش اسم من را نوشته بودند. آتیه بهرامی دوازده و پنجاه و یک دقیقه pm اتاق عمل شماره ۹.

ــ دکتر خوب نفس نمی کشه. میشه یه لحظه بیاین؟

با پدر اعتمادی بود. بالای سر صورتیِ من ایستاد و قفسه ی سینه اش را ماساژ داد. دنده های نحیفش را. لوله ی سبز اکسیژن را بالای سر پره های کوچک بینی اش گرفت و گفت: همینطور ماساژ بده. ریه هاش باز نیست هنوز ...

با تردید دستم را جلو بردم تا مثل همان کاری که دکتر انجام داد را انجام دهم. امیدی نبود که حتی لمس من را درک کند ولی از دست روی دست گذاشتن که بهتر بود. نوک انگشتم به قفسه ی سینه اش خورد. لمسش کردم. دست کشیدم. تاپ تاپ قلبش، همان نقطه ای که خیلی دورتر از حال ، داخل مونیتور بالاو پایین می رفت حالا زیر دستم بود. با حسرت دست کشیدم. ریه هایش زیر دستم حجم گرفت و باز شد و صدای گریه کردنش بلند شد. باز حسرت کشیدم و دستم صورتش را لمس کرد. یکی دو روز دیگر شاید مرخصش می کردند و شلوار موشی می پوشید. و مامان با قنداق پروانه ای قنداقش می کرد. کاش می گذاشتند چند ساعت خودم تک و تنها برایش مادری کنم. لباس تنش کنم. سیرش کنم. نوازشش کنم. کسی بود حال من را درک کند؟ باز با تلخی تمام تر گریه کرد. بچه ها را موقع گریه کردن باید یکی بغل می کرد و روی کتفشان می کوبید تا گریه شان تمام شود. انگشتم را روی کتفش کشیدم. باز استخوان های ظریفش را لمس کردم. باز مهره های کوچک کمرش را دست کشیدم. هنوز همان طور قوز کرده بود. پاهایش را جمع کرده بود و دست هاش حایل صورتش بودند.

گنجشک لالا سنجاب لالا

آمد دوباره مهتاب لالا

لالا لالایی لالا لالایی

یک چشمم روی مونیتوری بود که داشت صاف و صاف تر می شد و یک چشمم روی آیه که برایش لااقل یک لالایی بخوانم. لااقل حسرت لالایی خواندن نداشته باشم.

گل زود خوابید. مثل همیشه

قورباغه ساکت ! خوابیده بیشه.

یکی از دور گفت: خدا به جوونیش رحم کنه...

ادامه دادم:لالا لالایی لالا لالایی

جنگل لا لا لا

برکه لا لا لا

پرستار گهواره آیه را هل داد و از دستم دور کرد. دست تکان دادم. برای آیه ی گریانی که با لالایی هم آرام نشده بود.

شب و روزت بخیر باشه مامانم.

فاصله که گرفت انگار آن قلب نصف و نیمه ای هم که در روحم بود با خود برد. عین پازل چند تکه شده بودم. بین آیه و آتیه و روحم و گذشته و آینده. همه چیز درهم و برهم شد. باز دور و بر آتیه شلوغ شد. الان باید شهادتین می گفتم و منتظر می ماندم که کی مرا می بردند؟

الله اکبر... الله و اکبر. راستی برای شهادتین چند بار باید الله اکبر گفت؟ دوباره پس و پیش شدم. داشتم می دویدم. می چرخیدم و مامان دنبالم. امیر و جواد هم...

اشهد ان لا اله الا الله... تاب تاب عباسی. مامان می خواند. امیر می خواند. همه می خواندند. همه برای بچه ها می خواندند.

اشهد ان محمد رسول الله... خدا منو نندازی. اگه می خوای بندازی ، تو بغل مامان پری بندازی.

اشهد ان علی ولی الله... خدا میشه برگردم؟ من هنوز برای آیه نخوندم. هنوز بزرگش نکردم.

عین نوار ضبط شده جلو رفتم. حی علی صلاة. خدا توی بزرگی تو که شکی نیس. نذار دخترم بدون مادر ، بزرگ بشه... خدا نذار... دلت نمی سوزه برای آیه ام؟

حی علی فلاح... نگاهم سمت مونیتور بود که داشت بی نظم و صاف تر می شد و بوق می زد: لااقل بگو مواظبشی... دلم راحت نیست. برای خودم نمی خوام. آیه ام. آیه ی من آیه ی خلقت توئه. آیه ی من یه تیکه از بهشت توئه. مواظبش باش. قول بده.

حی علی خیر العمل... تا اینجایش آمده بودم... تا اینجا که باید به سمت بهترین کار رفت. بهترین کار من واگذار کردن همه چیز به خود خدا بود. سمت خودم رفتم. رفتم تا یک جا شویم. من و من.

مادر بزرگم می گفت : زن توی خونه ی زندگی مثل آجرهای دیوار میمونه. آجر دیوارای خونه اگه سست بود، اگه چفت و بستش خوب نبود، اگه لغزید،... حالا من لغزیده بودم. داخل این زندگی لیز خورده بودم. شاید اگر خامی نمی کردم و محکم و استوار سرجایم می ایستادم الان آیه داخل آغوشم بود و چند سال دیگر جلو آیینه می نشاندمش و موهایش را شانه می کردم. دو گوشی می کردم. جوجه ام، طفلکی ام، پیرهن صورتی ام جلوی چشمم بزرگ می شد. شاید...

یکی خیلی نزدیک گفت: بخیر گذشت.

یک نزدیک تر گفت: خدا به جوونی اش نگاه کرد.

رسیده بودم اینجا... باز از سر نو... الله اکبر... خدا بزرگ تر بود. همیشه... آدم ها اگر غصه هایشان را با قاف می نوشتند ورق زندگی زودتر بر می گشت.

***

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان... بلا بگردد و کام هزار ساله برآید.

هدی بهرامی نیا

پایان: یکم شهریور سال یک هزار و سیصد و نود و سه شمسی

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member248787.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member4929.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member93262.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com